

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: زود گذشت

نویسنده : فاطمه رنجبر کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، طنز و اجتماعی

<<www.98iia.com>>





زود گذشت

فاطمه رنجبر



www.98iia.com

طراح : کوثر بیات



خلاصه:چشمام رو بستم، به گذشته رفتم گذشته ای که پر بود از روزهای تلخ و شیرین، پر بود از خاطراتی که من رو از نو ساخت.پخته، پیر، از پا افتاده، انقدر پیر که دوست دارم فقط مرور کنم روزهایی رو که گذروندم. مثل پیرزنی که همه رو دورش جمع می کنه و قصه رو شروع می کنه یکی بود یکی نبود.....

مقدمه: خیلی باید بگذره ، عشقت از دلم بره

دروغ بود همش ، انگار همه بازی بود

تو می ریختی اشک ، دیدم واست عادی بود

قلب من شکست ، انگار که یه خواب بودی

زود گذشت و رفت

پشت سرش دویدم قدماش بلند بود، سخت می شد بهش رسید.

انگار با یه شکارچی طرف بود، انقدر تند می رفت که نفسم بند اومد، کمی ایستادم و نفس گرفتم.

دوباره راه افتادم ،مجبور شدم بلند صداش کنم یکم دیرتر اقدام می کردم می رفت تو در رو می

بست.

_ آقای کریمی، لطفا یه لحظه، میشه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

بهش نزدیک شدم به اخم هاش توجهی نکردم، حتی به چشم هایی که شباهت زیادی به محمد داشت. چند قدم بهش نزدیک تر شدم. تو موهای پر پشت و سیاهش می شد تارهای

سفید رو دید انقدر زیاد بود که به چشم میومد. تو صورت کشیده اش چین و چروک هم دیده می شد.ولی میون این چین و چروک ها و موهای سفید جذابیت و زیبایی اش رو از دست نداده بود.

عصبی سمتم برگشت و کلافه بود.

کریمی: نه خانم نمی شه، باز که پیداتون شد ، بس نبود اومدی تو زندگی پسرم روزگارش رو سیاه

کردی!؟

برگرد برو دنبال زندگیت، نزار دوباره پسرم هوایی بشه، برو خواهش می کنم دست از سرمون بردار برو دیگه این اطراف نبینمت.

عصبی قدمی دیگه بهش نزدیک شدم .

_ این پسر شما بود که همش دنبالم بود، حالا کجاست نامرد؟ چرا خودش رو گم و گور کرده؟! چرا باهام اینجوری برخورد می کنین؟

موندم ازم چی دیدین که پاتون رو کردین تو یه کفش و کوتاه نمایین لااقل بگین تا بدونم و گورم رو گم کنم. خودتون عاشق نشدید؟ مگه گناه کردیم ما؟

کریمی پوف کلافه ای کشید دستش رو تو موهاش فرو برد.

کریمی: بس کن، فکر کردی این به قول شما عشق آخر و عاقبت داره؟ جفتون بچه این نمی فهمین من دارم بهتون کمک می کنم.

اینا زودگذره بچه بازی ایه که همه تو این دوران می گذرونن، شما هم گذرونیدین، دیگه هر کی بره رد کار خودش، از نظر من همه چی تمام شده ست.

عصبی لبم رو جوییدم و دستم مشت شد.

_ به همین آسونی؟! نه خانی اومده نه خانی رفته ها؟

خونسرد نگام کرد

کریمی: بله درست فهمیدی، به سلامت.

روش رو برگردوند و قصد رفتن کرد

_ باشه، ولی یادتون نره امروز رو تو ذهنتون بسپارین، من اگه نهالم نمی دارم عشقم رو ازم بگیرین در صورتی محمد و فراموش می کنم که مرده باشم.

نیشخند زد

کریمی: خدانگهدار دختر جون، امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.

من هم با پوزخند تو چشماش خیره شدم.

_ امیدوار نباشید خیلی زود هم و می بینیم، خیلی زود.

حرفم و زدم برگشتم برم که با حرفش قلبم به تپش افتاد همون تپشی که بی موقع ست همونی که جون آدم رو به لب می رسونه و دوباره برش می گردونه.

کریمی: ببین دختر من حتی نمی دارم جنازه پسر رو ببینی چه برسه خودش رو.

این رو بهت قول می دم که دو هفته دیگه تو همین روز سر سفره عقد می شونمش. حتما دعوت می کنم که با چشم های خودت ببینی و پات رو از زندگی مون بکشی بیرون. حالا به سلامت. حرفش رو زد و رفت حتی تیکه تیکه شدن قلبم رو ندید، ندید که چجوری خوردم کرد آخر بی انصافی بود.

لعنت به من، لعنت به من که عاشق شدم ،

هی خدای بقیه کجایی؟ کجایی که اشکام رو نمی بینی چرا خودت رو نشون نمیدی؟ یعنی فراموشم کردی؟

هه، حقم داری نهال کجای این دنیا جا داره موندنم چرا من و خلق کردی؟ چرا؟

زانو هام خم شد اشک هام پشت هم روی صورتم می چکید و صورتم رو خیس می کرد.

با دستی که روی شونه م نشست اشکام شدتش بیشتر شد.

_ خانم حالتون خوبه؟

بغضم شکست سرم رو تگون دادم به اجبار دهنم باز شد.

_ بله خوبم شما بفرمایید

خانم: مطمئن کمک نمی خواین؟

_ بله لطفا بفرمایید خوبه خوبم از این بهتر نمی شه.

حوصله خودمم نداشتم چه برسه وایستم و با یکی که نمی شناسم که کیه حرف بزنم، لعنت به هر چی عشقه که خار و ذلیم کرد، یعنی واقعا باید فراموش کنم؟

سرم و تگون دادم (نه این دیوونگیه، محمد فقط مال منه نباید کم بیارم ، باید پاشم و بجنگم با همه اونایی که مخالفن باید بجنگم من و محمد مال همیم.)

بلند شدم و به دختر و پسری که از کنارم دست تو دست هم می خندیدن و گذشتن نگاه کردم و با لبخند براشون آرزوی خوشبختی کردم. ولی با نگاه به اونا رفتم به گذشته به روزهایی که تازه با محمد آشنا شدم

مثل همیشه وقتی زنگ خورد همه دخترها مثل زندانی ای که از بند آزاد میشن با جیغ و ذوق از حیاط مدرسه زدن بیرون .

منم خرامان خرامان اومدم بیرون و سمت خونه راه افتادم. امروز و تنها بودم بدون هانیه زلزله. تو فکر بودم و سرم پایین بود بی توجه به دور و برم سمت خونه حرکت کردم که با صدای مزاحم همیشگی پوفی کشیدم و بی اعتنا گذشتم.

محمد: سلام خوبی؟ وایستا دیگه خدایی یکبار فقط ببین چی می گم به جون خودم قبول نکردی میرم دوباره یه روز دیگه میام.

تو کلمه، کلمه حرفش طنز بود نمی شد به حرفاش و حرکاتش نخندید.

_ لطفا مزاحم نشید، چون قول نمیدم دفعه بعد همین طور خونسرد برخورد کنم.

محمد: بخدا مزاحم نیستم، ببین چقدر با شخصیت و آقام، شدی فکر روز و شبم چشم رو می بندم جلو چشممی، جالب اینجاست بازم می کنم باز جلو چشممی. خواهش می کنم شمارم رو بگیر من برم.

ایستادم و طرفش برگشتم

_ تو برام آبرو نداشتی بس کن دیگه برو دنبال زندگیت، آقا این قبر خالیه به جون خودم توش مرده نیست نیا هر روز براش فاتحه بخون.

لبخند زد

محمد: قریون شکل ماهت برم اول آخرش مال خودمی پس ناز نکن و بذار این روزامون الکی هدر نره.

انگار کر بود و نمی شنید هر چی می گفتم حرف خودش رو میزد یک قدم بهش نزدیک شدم و بهش خیره شدم.

قدش ازم بلندتر بود باید سرم رو بلند می کردم تا ببینمش، چشم های مشکی و ابروی ردیف شده با دماغ عملیش و صورت کشیده اش زیبای خاصی نداشت ولی زشت هم نبود می شد گفت به دل می نشست. شاید به خاطر شوخ طبعیش دلنشین بود.

— نمی دونم با چه زبونی بهت بگم، من ازت خوشم نمیاد فهمیدی؟ یا با زبون قانون باهات صحبت کنم؟

محمد: حرفم همونه تو فقط مال خودمی می شکونم دستی رو بخواد جا دست من تو دستات باشه. متوجه شدی؟

نیشخندی زدم و روم رو برگردوندم

— آرزو بر جوانان عیب نیست، تو هم خوش باش با این آرزوهای محالت.

محمد: حالا می بینیم کاری می کنم که عاشقم شی و یه روز ندیدنم اشکت رو در بیاره.

— پس تو عاشق نیستی یه مریضی یه دیوونه که فقط می خواد به خواسته ش برسه.

با یه قدم بلند راهم رو سد کرد.

محمد: از الان تا آخر عمر عاشقتم این و تو ذهنت بسپار انقدر بهش فکر کن که بشه ملکه ذهنت تو فقط مال محمدی نه کس دیگه.

خشک شده بودم، انگار ترسیده بودم، فقط به رفتنش نگاه کردم نمی دونم چه مرگم بود چرا ازش ترسیدم؟!

— مرتیکه احمق.

تو دلم کلی بد و بیراه نثار هانیه کردم که امروز من رو تنها گذاشت. انقدر با خودم غر زدم که نفهمیدم کی در خونه رسیدم.

هانیه هم هم کلاسم بود هم همسایه، سال آخر دبیرستان بودیم رشتمون حسابداری بود، خونمون با هم یه درفاصله داشت. قبل اینکه خونه برم در خونشون رو زدم و سمت خونه خودمون دوییدم.

خانوادش می دونستن کار منه دیگه به این دیوونه بازی هامون عادت کرده بودن. هانیه اومد پشت پنجره و بدون اینکه من رو ببینه بلند داد زد.

هانیه: نهال مرض گرفته، دختره ی خل هم سن و سالات شوهر کردن پنج تا شکم زاییدن ولی تو یکی رو رفتگر شهرداری هم نمیاد ساعت نه جمعت کنه ببره. حتی ترشی هم نمیشی که به دل بشینه موندیم چیکارت کنیم.

بلند خندیدم و در حیاط رو بستم دیگه به این اراجیفاش عادت کرده بودم. حیاط تا در خونه رو دویدم، حیاط بزرگی هم نداشتیم به اندازه یه ماشین که توش جا بشه نه باگی داشتیم نه حوض و استخری. کفشام رو در آوردم شش تا پله که می خورد به ایوون خونه رو بالا رفتم، در خونه رو باز کردم، بلند مامانم رو صدا زدم.

— سلام به مامان پروانه خودم کجایی نیستی؟

با صدای در اتاق به بالای پله ها نگاه کردم با لبخند مهربونش که همیشه مهمون لباش بود با برق شیطنت چشماش که منم ازش به ارث برده بودم بهم نزدیک شد.

مامان: علیک سلام باز چه آتیشی سوزوندی صدای اون آژیر خطر و در آوردی؟

لبخند کشداری زدم

— کاری نکردم خودش مقصر بود باز امروز جیم شد و مدرسه نیومد.

مامان سری از افسوس تگون داد و سمت آشپزخونه رفت.

خونه بزرگی نداشتیم یه پذیرایی که یه دست مبل نه نفره راحتی چیده شده، با چند تا دکوری گوشه خونه به چشم می خورد یه طرف دیوار هم یه عکس از خانواده کوچیک مون میخ دیوار شده بود، یعنی من آراد مامان پروانه و بابا حامدم.

آراد: دِ آخه دختر من که می دونم این کرم ها همه از توه تو اگه تخلیшон نکنی نابود میشی.

سمتش برگشتم با چشم های ریز شده نگاش کردم

— اولاً سلام دوم اینکه شریک دزدی یا رفیق قافله، من خواهرتم نه اون.

آراد: خب تو رو می شناسم می دونم چه جونوری هستی.

_ باشه دارم برات داداش بزرگه هی ،خدای منم بزرگه.

با مظلومیت سرم و انداختم پایین و سمت پله ها رفتم دو پله بالا رفتم که نقشه م گرفت.

آراد: خب حالا نمی خواد قهر کنی تو یکی یدونه ی داداشی .

بلند خندیدم و براش زبون دراز کردم و با دو سمت اتاقم رفتم.

_ باز گول خوردی.

سری از تاسف تکون داد

آراد: دلم برات می سوزه خبر مهمی رو با این کارت از دست دادی.

حس کنجاویم گل کرده بود. سریع مانتوم رو در آوردم و همراه کوله و مغنه ام رو تخت انداختم، از اتاق اومدم بیرون، پله ها رو دو تا یکی طی کردم .باید یکم نازش رو می کشیدم دقیقا از کاری که متنفر بودم.

_ داداش جونم؟

آراد سکوت کرد و اصلا توجه ای نکرد.

_ داداش آراد جونم؟

چشم هاش به تلویزیون بود.معلوم بود الکی خودش رو زده به اون راه که یعنی تویی وجود نداری.

آراد: هوم؟

_ هوم چیه پسر خوشگلم یا بگو جانم یا بگو بله ،هوم بده تا کی من بالا سرتم اینارو بهت یاد بدم.

آراد: باشه معلم اخلاق حرفت رو بزن دارم فیلم می بینم.

_ می دونی من چقدر دوست دارم؟

آراد نیشخند زد

آراد: خودتی.

_! باز که بی ادب شدی.

چشماش رو ریز کرد و خیره نگام کرد

آراد: گفتم حرفت رو بزن می دونم داری خرم می کنی ولی کور خوندی خر نمی شم.

روم رو برگردوندم

_ اصلا به جهنم نگفتی منم باهات قهرم آشتی هم نمی کنم.

صورتش رو آورد جلو

آراد: اول بوسم کن تا بهت بگم.

_ نخواستم بگی.

خودش رو عقب کشید

آراد : واقعا! باشه

دوباره به تلویزیون خیره شد منم کلافه بلند شدم که مامان صدامون زد

مامان: بدویین بیاین ناهار یخ کرد.

نمی دونم چرا دوست داشتم همش آراد و ضایع کنم ، اون خیلی دوستم داشت و همش می

خواست منم مثل اون احساساتی برخورد کنم ولی نمی تونستم، فقط دلم می خواست دست

بندازمش و اذیتش کنم به قول خودش کرمی بود که تو وجودم خونه کرد باید تخلیه می شد وگرنه

داغونم می کرد.

آراد از جاش بلند شد و دستاش رو به هم زد

آراد : آخجون قیمه بادمجون وای چه بویی هم داره.

آخ مامان دلم ضعف رفت .

_ با قیافه چندش واری نگاهش کردم جای من و اون عوض شده بود خلق و خواهامون جابه جا شد

سرم و بالا بردم دستام و رو به آسمون بلند کردم.

_ خدایا یه فلش بک بزن برو به عقب ببین ما رو اشتباه خلق نکردی. به جون خودم تو این یکی خلقت یه اشتباهی رخ داده.

مامان و آراد بلند خندیدند ولی من خیلی جدی رفتم و رو صندلی نشستم. نگاهی به ظرف قیمه کردم.

آدم بد غذا و نق نقویی نبودم ولی خب اینم جزو معدود غذاهایی بود که باید به زور می خوردم. آراد: اوممم مامان چه کردی دستت دردکنه.

ناخواسته قیافم در هم شد و نگاش کردم

_ وای بسه آراد حالم رو بهم زدی.

مامان چین ریزی به خاطر اخمی که کرد رو پیشونیش نشست و نگام کرد مامان: حسود، با بچه م درست صحبت کن.

_ یه جوری می گی بچه م انگار دوسالشه

مادر من این خرس گنده الان باید بابای بچه هاش باشه نه که بهش بگین بچه م .

آراد نیشخند زد ابرویی بالا انداخت

آراد: آخی مامان یکم اینم دوست داشته باش بیچاره گناه داره.

با دندون های قفل شده و عصبی نگاهش کردم.

_ جواب ابلهان خاموشیست.

فاصله سنی من و آراد پنج سال بود ولی هیچ وقت اون از حرف هام ناراحت نمی شد ما بیشتر با هم دوست بودیم تا خواهر و برادر.

آراد فتوکپی بابا بود هم از لحاظ قیافه هم اخلاق.

وقتی دید بهش خیره شدم سرش رو تکون داد.

آراد: خوشگل ندیدی؟ خیلی از حرفش حرصم گرفت .

_بابا هیکلت که از صدقه سر باشگاست ، دماغ سربالا و خوش فرمت که از صدقه سر عمله ، پری صورتت هم که بخاطر مامان خانمه که از بس عذاهای مورد علاقه ت رو درست می کنه پس به خودت انقدر نناز خودشیفته.

آراد: خب دیگه تو هم می تونی از این روش استفاده کنی و یکم بر رو دار شی وگرنه رو دستمون موندی.

از مامان تشکر کرد و بدون توجه کردن به من از آشپزخونه بیرون رفت.

خیلی حرصم گرفت ولی سکوت کردم، من هم از غذام یکی دو قاشق خوردم و تشکر کردم. بعد شستن ظرف ها به اتاقم رفتم.

اتاقم کوچیک بود ،یعنی خودم دوست داشتم فقط توش تخت و میز مطالعه ام جا بشه. هم تاریک بود هم کوچیک ،هیچ وقت پرده اتاقم کنار نمی رفت انقدر هم کلفت بود هیچ نوری اجازه وارد شدن به اتاقم رو نداشت.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو دستم گرفتم.یه دور تو تلگرام وقت گذروندم و بعد گذاشتمش رو میز بغل تختم به پهلوی دراز کشیدم هنوز چشم هام رو هم نرفته بود با صدای ویبره ی گوشیم برگشتم.

_ بله بفرمایید؟

هانیه: بله بفرمایید و کوفت، بله بفرمایید و مرض، آخه حناق گرفته مگه کار و زندگی نداری مزاحم من میشی؟

_ خاک عالم بر سرت باز قرصات رو نشسته خوردی؟! احمق خودت زنگ زدی.

هانیه: خب حالا چه فرقی می کنه.

یهو تغییر شخصیت دادم

_ الهی قربونت برم هانی جانم، اتفاقی افتاده برات؟

هانیه: زرشک ،چه با ادب شدی؟ لفظ قلم حرف میزنی سرت به جایی خورده؟

— خب عزیزم یه روز ازت دور بودم تاثیر داشته دیگه. مامانم همیشه میگه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد.

من گفتم با بدان دیگه نشست و برخواست نکنم خدایی نکرده اتفاقی رخ نده .

هانیه: خاک عالم بر سر من کنن که هر کی دور من جمع شده خل و دیوونست. خب بسه شیرین زبونی بنال ببینم مدرسه چه خبر بود امروز؟

— همه چی امن و امان بود تو نبودی معلم ها آسایش داشتن و همچنین بچه ها کامل توجه و کل حواسشون به کلاس درس بود، هیچ کس هم یادی ازت نکرد، تازه متوجه شدم معلما حتی یه نفس راحت کشیدن وقتی ما جات گفتیم غایبی.

هانیه: بیشعورین دیگه بذار فردا پیام بهتون می گم هانی کیه؟ باشه برو کپت رو بذار کار نداری؟

— ولی هانی یه اتفاقی افتاد نه تو مدرسه ، تو راه مدرسه.

هانیه: چی شده نکنه من نبودم بلا ملایی سرت آوردن!؟

— زر نزن نفهم پاشو بیا خونمون برات بگم .

هانیه: اول قول بده مخ کار گیری نیست؟

— قول

هانیه: پس در رو باز کن پشت درم.

خندیدم

— بیا چسب جان قطع کن دیگه.

هانیه: تو در و باز کن تا دمپایی هام رو پام کنم.

گوشی به دست پایین رفتم و آیفون رو زدم در باز شد ایستادم جلو در تا بیاد تو .

وقتی تو حیاط دیدمش گوشی رو قطع کردم مثل آژیر خطر بود مامان و آراد این اسم رو براش گذاشتن وقتی میومد اول صداش بود بعد تصویر.

من رو جلو در دید تحویل نگرفت. اول سمت مامان رفت و صورتش رو بوسید بعد اومد طرفم

هانیه: الهی یه شوهر گیرت بیاد کور و کچل لال باشه الهی روزی ده بار بگیریّت زیر مشّت و لگد.

دستش رو به آسمون بلند کرد

هانیه: خدایا این بنده مزخرفت رو چرا به دنیا آوردی؟ به جاش یه حیوون خونه گی مثل سگ بهشون می دادی وفادار بود و لاقل یه فایده ای برای این خانواده داشت این آخه....

باتاسف نگام کرد و سری تکون داد.

مامان بلند می خندید من خودم رو نگه داشتم تا خندم نگیره وگرنه به وراجیش ادامه می داد.

_ دو مین خفه شو سرمون رفت.

مامان که همین طور داشت می خندید

مامان: شما فکر کنم صد سالتون هم بشه باز آدم بشو نیستین، خدا بهمون صبر بده از دست شما.

سمت آشپزخونه رفت هانیه چپ چپ به رفتنش نگاه کرد

هانیه: با ما نبود مگه نه؟

_ نه بی آبرو جان با دختر همسایمون بود.

خیلی جدینگتم کرد

هانیه: آها خیالم راحت شد فکر کردم با ما بود.

دلم می خواست وقتی انقدر جدیه لهش کنم.

هانیه: ولی خودمونیم مامانم تیکه بندازه خوبیه ها، همین کاراش رو خدا دیده بهتون عمه نداده

وگرنه بیچاره رو قورتش می داد. حالا بگذریم بگو ببینم چه خبر؟

_ بچه پرو، نمی خوامی که وایستی اینجا برات تعریف کنم!؟

کمی به دور و برش نگاه کرد.

هانیه: خوبه دیگه، آها بیا بشینیم اینجا جلو تلویزیون الان جومونگ هم می ده با هم می بینیم بیا عشقم.

کلافه مشتی به بازوش زدم

— لوس بی مزه به جهنم اصلا بشین همین جا من چیزی نمی گم با خیال راحت جومونگت رو ببین
من میرم میوه بیارم کوفت کنی.

دستم و گرفت

هانیه: قربون دستت چیزی نمی خورم.

با تعجب نگاهش کردم و شونه ای بالا انداختم

— باشه تو که می خواستی فیلم ببینی چرا اومدی اینجا می تمرگیدی خونت می دیدی دیگه.

مشتش رو جلو دهنش و لبش رو به دندون گرفت

هانیه: اِ بی ادب

عصبی اسمش رو صدا زدم.

— هانیه؟

هانیه: جون و هانیه درد و هانیه بنال قربونت برم.

— یه لحظه لوس بازی رو بذار کنار بهم گوش بده.

با صدای مامان چشم ازش گرفتم و به مامان که با ظرف میوه جلو در ایستاده بود نگاه کردم.

مامان: نهال جان بیا مادر این میوه ها رو ببر بخورین.

— مرسی مامان جان هانیه می گه نمی خوره.

هانیه‌یهو بلند شد

هانیه: زشته دیگه زحمت کشیدن نخوریم ناراحت می شن.

— شکم پرست جون به جونت کنن شکمویی.

میوه ها رو از مامان گرفتم و تشکر کردم خواستم بذارم رو میز که هانیه جلوم رو گرفت.

هانیه: مگه نمی خواستی باهام حرف بزنی بریم تو اتاقت دیگه.

کلافه سمتش برگشتم

_ مطمئنی سالمی!؟

هانیه: مگه نگفتی جدی باشم بریم تو انباریت چیز نه اتاقت فقط فکر بد نکنیا.

عادتش بود به اتاقم می گفت انباری از بس کوچیک بود ولی وسایل زیادی توش پیدا می شد.

_ خیلی بی ادبی یعنی اون روز و می بینم که تو یکم با شعور با ادب باشی؟

هانیه: نه عزیزم نمی بینی برات متاسفم.

با خنده و شوخی های هانیه سمت اتاق رفتیم، میوه رو رو میز مطالعه م گذاشتم هانیه نیومده تو، سه تا موز با یه سیب تو پیش دست گذاشت و روی تخت نشست.

با چشم های درشت شده نگاش کردم

هانیه: چیه خسیس بیا منو بخور ادم ندیدی؟

_ اول اینکه آشغال خور نیستم ، دوما مثلا نمی خواستی میوه بخوری احیانا اگه میل داشتی منم می خوردم.

هانیه: آدم با مهمونش اینجوری برخورد نمی کنه بی ادب.

_ اصلا پشیمون شدم پاشو برو خونتون چیزی واسه تعریف کردن نیست.

ظرف میوه رو کنار گذاشت ولی نگاهش به اون بود.

هانیه: خب بگو نمی خورم کاش یکم تخمه ای که خونه داشتم و می آوردم.

_ مگه اومدی سینما؟ پاشو برو خونتون من و بگو با کی خواستم درد و دل کنم

هانیه: غلط کردم

_ عمرا

هانیه: گ... خوردم

_ اصلا

هانیه: پ....

_ خفه شو چندش باشه می گم.

مظلومانه سرش رو کج کرد

هانیه: خب تو آدم رو به همه چی خوردن وادار می کنی یه کلمه جون بکن حرفت رو بزن.

لبخندی زدم و رو تخت نشستم

_ آخ اگه گفتمی امروز چی شد؟

هانیه: چقدر احمقم من بعد اون همه چیز خوردن حالا باید حدسم بزنم اگه یه درصد حدس میزدم چی بود که هیچ وقت خودم رو با گ.. سیر نمی کردم.

_ باشه تو فقط ببند دهنت رو خودم تعریف می کنم.

محکم زد تو دهنش

هانیه: آ...آ بسته شد.

با اینکه با حرکتش داشتم میمردم ازخنده ولی ادامه دادم تا دق نکنه.

تمام اتفاقات تو راه مدرسه رو تعریف کردم داشت با دهن باز نگام می کرد حتی یک کلمه هم حرف نزد . نمی دونم چرا محمد وقتی هانیه باهامه خودش رو نشون نمیداد ! فقط روزایی که تنها بر می گشتم جلو راهم سبز می شد. اون جن بود و هانیه براش مثل بسم الله

هانیه: خره چرا ازش شماره نگرفتی؟

_ ببخشید با شمارش چیکار می کردم!؟

متفکرانه نگام کرد

هانیه: خب بهش زنگ می زدیم شاید می تونستم مخش رو بزنم خدا رو چه دیدی شاید میومد طرف من تو که نمی خوایش.

_ مگه اسباب بازیه !مردشورت رو ببرن که همه چی رو به مسخره می گیری.چرا آخه انقدر بی حیایی.

هانیه: جون هانیه نخواستی بندازش جلو در ما ننداز دور.

— پاشو برو تا خلم نکردی اینی که گفتم عروسک نیست آدمه یه آدم زنده .

دوباره تو نقش مظلومانه ش رفت

هانیه: داری بیرونم می کنی؟

— یه چیز تو همین مایه ها

یهو دوباره چشماش برق زد

هانیه: بیا و شمارش رو بگیریم بقیه ش با من.

— پاشو برو شیطان نشو

هانیه: پس بیا یه کار دیگه کنیم.

— چی؟

هانیه: بیا شمارش رو بگیریم ولی بهش زنگ نزنیم.

ساعت بغل تخت رو گرفتم می خواستم پرت کنم طرفش که دستش رو برد بالا

هانیه: باشه ، باشه خشونت چرا تو نگرفتی به جهنم خودم شمارش رو

دیگه نتونستم جلو خندیدنم رو بگیرم بالشت تخت و گرفتم وقتی بالشت دستم رو دید دویید و

بیرون رفت منم دنبالش. داشت رو پله ها می دویید که محکم خورد به آراد منم ایستادم و فقط

بهشون که مثل لبو تا بناگوش سرخ شدن نگاه کردم و خندیدم.

هانیه با لکنت و سر به زیر شد

هانیه: ب... ب ببخشید متوجه اومدنتون نشدم.

آراد بدتر از هانیه بود

آراد: ش ش شما ببخ.. ببخشید

حرفش رو زد و سریع رفت تو اتاقش من نشستم رو زمین و انقدر خندیدم بهشون که دل درد

گرفتم. با ضربه ای که به سرم خورد ساکت شدم و به هانیه نگاه کردم جعبه دستمال و پرت کرده

بود خورد تو سرم.

هانیه : رو آب بخندی نفست بالا نیاد بمیری خاک تو سرت نخند دندونای کرم خوردت معلوم شد. خوشم میاد نشونه گیریم حرف نداره .

لبخند کشداری زدم

_ لبو جانم آزاد و صدا کنم؟

هانیه: نفس میام می گیرمت زیر دست و پاما.

_ وای نگو تو رو خدا نگاه شلوارم رو خیس کردم.

بلند خندیدیم

_ خیلی صحنه توپی بود جون می داد واسه فیلم گرفتن آخ سوژه فردا می شدی لعنتی چرا گوشیم دستم نبود.

برای چزوندمنم اخماش رو تو هم کرد و با چشم های شیطونش خیره نگام کرد

هانیه: بخند ببینم فردا که شمارش رو گرفتم بازم می خندی و زبون می ریزی.

_ چشات رو در میارم.

_ ای وای نهی جون دیگه چجوری عشقم رو تور کنم.

_ توه کور شده کورم باشی با زبونت طرف و خام می کنی .

لبخند زد

هانیه: آفرین خوشم میاد خوب من رو شناختی.

_ حالا با رفتنت خوشحالم کن هری.

هانیه: بله آبجی جان ما رفتیم تا فردا بای بای

_ شرت کم.

داشت می رفت یهو طرفم برگشت

هانیه: راستی؟

— باز چیه؟

سری تکنون داد و لبش رو کج کرد

هانیه: هیچی

دوباره چند قدم برداشت نزدیک در رسیده بود باز برگشت

هانیه: راستی؟

— مثل اینکه امروز این کلمه رو یاد گرفتی زری داری بزن گمشو.

هانیه: جدی شماره نگرفتی!؟

دمپایی رو از پام در آوردم تا نشونه گرفتم پرت کنم در رفت و دمپای به در اثابت کرد.

دمپاییم رو پام کردم رفتم آشپزخونه مامان نبود بی حوصله سمت اتاق آراد رفتم. تقه ای به در زدم
که جواب داد

آراد: بیا تو

در و باز کردم و بهش پشت دادم

— سلام

آراد: چند بار در روز سلام می کنی؟

— نمی دونی بدون سلام سلامتی میاره.

لبخند زد

آراد: خیلی چیزای دیگه رو هم میاره که اگه بگم دیگه سلام نمی کنی.

—مثلا؟

آراد: ببین خواهرم

— گوش می کنم

آراد: خب بابا گوش کن، سلام سلامتی میاره، سلامتی نشاط میاره، نشاط زن میاره، زن بچه میاره، بچه دردرس میاره. حالا دوست داری باز سلام کن.

خوشم اومده بود خندیدم

_ خب تو از این به بعد زیاد سلام کن دوست دارم زود عمه شم .

آراد: عمه شدن خودش کلی دردرس هر ثانیه باید گوشت سوت بکشه از بس که فحش می خوری آخرش گوش درد می گیری. و یه چیز دیگه اینکه من تازه درسم تموم شده ۲سال سربازی مونده، کار، خونه، ماشین، اینجور که بوش میاد من زودتر دایی می شم.

_ کورخوندی داغش رو تو دلت می ذارم از دایی شدن خبری نیست.

عصبانی شد داد زد

آراد: زبونت رو گاز بگیر نفهمیده حرف نزن یکم بزرگ شو خواهشا.

دوباره لبخند بود که رو لبم نشست

_ چشم آقا بزرگ

آراد: بار آخرت باشه. هانیه رفت؟ تو کارت چی بود پاشدی اومدی اتاق من؟

_ اره رفت.

سرم و کج کردم و مظلومانه نگاش کردم

_ نمی گی امروز چی می خواستی بهم بگی؟ بعدش هم بگو مامان کجاست؟

آراد: مامان خونه خاله هما.

_ سوال قبلش جواب نداشت؟

آراد: نه چون امروز خیلی بی ادب بودی یادم نرفته کارات مخصوصا خنده های تازه در ضمن بگو

ببینم قضیه شماره چیه؟ هی شماره شماره می کردین!؟

تو دلم کلی بد و بیراه نثار هانیه کردم

_ مگه تو خبر مهمت رو دادی پس شرمنده تو هم تو خماری بمون

از اتاق اومدم بیرون و در و محکم بستم.

رفتم تو اتاقم دراز کشیدم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بچه ها چقدر حرف می زنید سرم رفت دو دقیقه لال شید لطفا

ندا: وای باز خودشیرین شروع کرد.

هانیه از ته کلاس داد زد

هانیه: قربون دهنتم ندا جون حرف دلم رو زد

من و هانیه و ندا دوستای صمیمی بودیم تازگی ها یکی هم بهمون اضافه شد ولی خیلی ساکت و مظلوم بود. شیده به ما نمی خورد ولی چون ساده و دوست داشتنی بود آوردیمش تو اکیپ سه نفرمون.

هانیه لبخند شیطونی زد

هانیه: نهال جون زنگ آخر یادت نره حالا بشین و بهش فکر کن بهمون گیر نده.

از بس ما با هم حرف می زدیم معلم ها پخش و پلامون کردن یکی جلو یکی وسط زلزمون ته کلاس بود.

_ زهرمار انقدر حرف بزن تا بمیری، من که یه دفتر پر نکردم از تعهد نامه خودت دلت به حال خودت نمی سوزه من چرا دل بسوزونم.

با چند ضربه ای که به در خورد رفتم سرجام همه به احترامش بلند شدیم، آقای عباسی وارد کلاس شد به نظرم بهترین دبیر بود.

آقای عباسی: بفرمایید خانما

هنوز شروع نکرد به سلام احوالپرسی هانیه دستش رو بلا برد.

آقای عباسی عینکش رو برداشت و نگاش کرد

آقای عباسی: جانم؟

هانیه: می شه برم بیرون؟

آقای عباسی: شما که تازه اومدید!

هانیه: بله حرفتون درسته ولی من تازه بیرون کار نداشتم .

با حرف هانیه همه بلند خندیدند. آقای عباسی لبخند زد سری از تاسف تکون داد

آقای عباسی: بفرمایید، مطمئنا تو این کلاس نبودید آرومترین کلاس درس بود بیشترین تشنج این کلاس شمایین.

هانیه لبخند شیطونی زد

هانیه: وای نگین استاد اگه من نبودم همه تو کلاس خوابشون می برد. وسط این همه جمع و کم و تقسیم و ضرب باید یه زنگ تفریح باشه دیگه. آخ آخ من برم که کارم ضروری شد.

در جوابش فقط لبخند زد

آقای عباسی: من که گفتم بفرمایید ولی زبونتون اجازه نداد گوشتون بشنوه متاسفانه.

همه به حرفش خندیدند

هانیه: من میرم ولی بدونید کلاس بدون حضور من خیلی بی روحه.

حرفش رو زد و با عجله از کلاس بیرون رفت . به هر جون کندن بود اون روزم گذشت و بالاخره زنگ آخر زده شد. دوباره همون وضع همیشگی، موندم واقعا مدرسه براشون زندان بود که می خوان با عجله از هم سبقت بگیرن که اینطور هم رو هل میدن برای بیرون رفتن!

_ هانیه؟

هانیه: جونم؟

_ خیلی دلم شور میزنه

از کیفش شکلات در آورد و طرفم گرفت

هانیه: بیا اینو بخور شیرین بزنه.

خودش باند خندید و من با تاسف نگاهش کردم .

_ خیلی بی مزه ای آدم هر چیزی رو که به مسخره نمی گیره.

هانیه: بده می خوام دلت شیرین بزنه!؟

_ مثل اینکه دیشب باز تو ظرف نمک خوابیدی.

هانیه: فکر کنم خودم رو خوب نشستم من حموم رفتم بوی نمکا بره چجوری به دماغت خورده!؟

چپ چپی نگاهش کردم سرم و برگردوندم. برگشتن سرم همانا تپش قلبم و بی حسی پاهام لرزش دستم شروع شد. محکم دست هانیه رو گرفتم به روبرو خیره شدم هانیه بهم نگاه کرد

هانیه: بسم الله چی شد یهو!؟ چرا انقدر یخی؟

به جایی که خیره شده بودم نگاه کرد

هانیه: مگه روح دیدی؟

به لکنت افتادم

_ ها...ه...هانیه خو...خودشه.

هانیه: کی؟

_ ه...هم...همون ..پ..پسره

هانیه: خاک بر سرت چرا لال میزنی اژدها که ندیدی پسر به این خوشگلی نکنه از تیکه بودنش زبونت گرفته.

هیچ وقت هانیه باهام بود جلو نمی یومد اصلا خودش رو نشون نمی داد. دیگه داشتیم بهش نزدیک می شدیم دعا می کردم که کسی این اطراف نباشه.

با دو قدم بلند به طرفمون اومد

محمد: سلام خواهش می کنم امروز دیگه فرار نکن.

هانیه: مگه ما دزدیم فرار کنیم؟ یا شایدم قاتلیم خودمون خبر نداریم!؟

محمد به چشمام خیره شد

محمد: این دوستتون که قاتله منه.

هانیه لبخند زد و با لودگی نگاهش کرد

هانیه: بسم الله میگو نهال رنگش پریده نگو که روح دیده.

محمد با تعجب به هانیه نگاه کرد بعد چند دقیقه فهمید هانیه چی گفت خندید

محمد: شما بگید من با چه زبونی بهش بگو دوستش دارم؟

هانیه خواست بره که نهال دستش رو گرفت.

— من دفعه قبل هم بهتون گفتم سر راه من سبز نشین مثل اینکه من باید زبون خاصی یاد بگیرم که

شما متوجه بشید بگین با چه زبونی بگو تا دیگه دست از سرم بردارید؟

محمد اخم ریزی رو پیشونیش نشست

محمد: به هر زبون دنیا بگی بازم میام انقدر میام تا دلت باهام هم قدم شه.

هانیه جدی شد

هانیه: بهتره یه چند وقت بهش وقت بدی. اینکه هر روز سر راهش قرار بگیری فکر نمی کنی براش

بد میشه؟ هم نزدیک مدرسه ست امکانش هست بچه ها ببینن هم خانوادش پس خواهشا یه چند

وقت اینورا آفتابی نشین.

برام جای تعجب داشت هانیه و جدی بودن؟! از کنارشون گذشتم که با صداش ایستادم

محمد: اگه بری باور کن میام دنبالت پس وایستا.

عصبی سمتش برگشتم

— چیه؟ چی می خوام بگی؟ می خوام بگی دوستم داری؟

سرش رو تگون داد

محمد: آره به جوونیم قسم دوست دارم.

نیشخند زدم

— ثابت کن بهم دوستم داری، اونم با این کار لطفا خواهشا دیگه سر راه من سبز نشو.

دست هر چی سمج رو از پشت بسته بود.

محمد: شمارم رو بگیر من قول میدم دیگه سر راهت قرار نگیرم.

خواستم یه چیز بگم که دیگه ادامه نده و بره رد کارش که هانیه وسط حرفم پرید.

هانیه: باشه شما شمارت رو بده

محمد به من نگاه کرد.

محمد: فقط شمارم و بگیر خواهش می کنم.

هانیه لبخند زد

هانیه: خب شمارت رو بده من و این نداریم.

با عصبانیت به هانیه نگاه کردم اون بهم چشمک زد و به محمد نگاه کرد

_ باشه شمارت رو بده ولی وای به حالت دفعه دیگه هم مزاحم شی.

با ذوق کارتی از جیبش در آورد و سمتم گرفت

محمد: مرسی مطمئنم بهم زنگ میزنی فقط یکبار به حرفام گوش کن غیر منطقی بود هر چی تو گفתי قبول هوم؟

هر وقت دوست داشتی زنگ بزن حتی اگه نصف شب بود. منتظرت می مونم.

دوباره جای من هانیه جواب داد

هانیه: باشه دیگه برو.

با تعجب به هانیه نگاه کردم که آروم سر گردوند و به دور بر اشاره کرد.

هانیه: احمق جون همه دارن نگاهمون می کنن بگو باشه کارت نباشه.

نگاهی به اطراف انداختم حق با هانیه بود

_ باشه حالا برو.

محمد: لااقل اسمتون رو بهم بگین؟

هانیه دستم رو گرفت همونطور که داشتیم می رفتیم سمتش برگشت

هانیه: من هانیم این نهال.

امروز با کارای هانیه حسابی عصبی شده بودم فشاری به دستش دادم

هانیه: بابا باشه مثل خون آشام آدم و نگاه می کنی آقا بیخشید و معذرت می خوام واسه این موقع گذاشتن من به شخصه غلط کردم.

_ غلط زیادی هم کردی.

هانیه یهو ایستاد

هانیه: اِ خاک عالم اسمش رو نپرسیدم.

داشت بر می گشت که دستش رو کشیدم

_ جون مادرت بسته کم حرصم ندادی.

بیا خودم اسمش رو بهت می گم.

مشکوک نگام کرد

هانیه: اسمش رو از کجا می دونی؟

_ دیگه به اونش چیکار داری؟ فضول

با قیافه مظلومانه نگام کرد.

هانیه: بگو دیگه

_ باشه اول اعتراف کن فضولی قشنگ بگو من فضولم

هانیه: باشه اعتراف می کنم تو فضولی.

چشم غره ای براش رفتم

_ نه بگو من فضولم.

هانیه: وای من که تکرار کردم تو فضولی.

_ احمق بیشعور جمله من رو تکرار کن بگو من هانیه دختر فضولی هستم.

هانیه: باشه بابا من فضولم حالا حرفت رو بزن.

_ واقعا برات متاسفم.

هانیه: باش تا اموراتت بگذره

_ حالا چرا لب و لوچت رو کج کردی؟

هانیه: دوست دارم مفتشی

_ هانیه؟

بی اعتنا سنگ رو با پاهاش شوت کرد

هانیه: کوفت

با لبخند نگاش کرد

_ هانیه جونم؟

هانیه: هوم

_ خب اسمش محمده اوندفعه با دوستش اومده بود اونم اسمش رو صدا زد من شنیدم کاملاً یهویی و اتفاقی.

هانیه نیشخند زد

هانیه: کاملاً یهویی یا گوشات رو تیز کردی بشنوی؟ بین کی به کی می گه فضول دو پله از من جلوتری تو کنجکاو و فضولی.

_ حالا هر چی

هانیه: نهال؟

_ جانم؟

با تعجب نگام کرد

هانیه: اشتباه گرفتی.

_ نگاه یک بار هم آدم حسابت کردم تو لیاقتش رو نداشتی.

هانیه: پسره بامزه ای بود نه؟

— کی؟

هانیه: کریم آقا

— کریم آقا کیه؟

هانیه: همون که در مدرسه دکه داره.

به یاد عمو کریم لبخندی زدم

— آره مهربونم هست حالا چرا رفتی تو فکر اون ناqlا عاشق شدی؟

با کیفش محکم زد به کمرم

هانیه: از اون کوچه که به بیراهه میره بیا بیرون پر از پیچ و خم گم میشی بیا تو کوچه خودمون،
بین داره کی رو می پیچونه کسی که هفت خطه خودش صد دفعه پیچوندتش، محمد و می گم
باهوش.

با اینکه فهمیده بودم راجب اون می خواد بگه به بیراهه زدم که سکوت کنه ولی ساکت بشو نبود.
— به نظرم خیلی هم مزخرف بود.

هانیه: باشه تو خوبی. راستی نهال بابات کی میاد؟

— به بابام چیکار داری؟

هانیه: همین جوری پرسیدم.

— نمی دونم تازه دو روز رفته ایندفعه ماموریتش چند روزه ست معلوم نیست. خیلی دلم می گیره
وقتی خونه نیست.

هانیه: تو چرا بیچاره مامانت که شب ها تنها می خوابه

— جون به جونت کنن بی ادب و منحرفی.

هانیه: وا تو فکرت منفیه به من چه.

— خودت رو سیاه کن من خودم زغال فروشم.

بلند خندید.دیگه رسیده بودیم به خونه جلو در به هم دست دادیم هر کی طرف خونه خودش رفت.

روز ها میومد و می رفت تنها کارم رفتن به مدرسه بود.این روزا خیلی کلافه و بی حوصله بودم محمد بعد اون روز دیگه سر راهم سبز نشد سر قولش مونده بود ولی من عجیب به مزاحمتاش عادت کرده بودم.نمی دونم چرا دلم می خواست باز ببینمش. حتی هانیه و نگارم متوجه تغییراتم شدن می دونستن حالم از یه چیز گرفته ولی نمی دونستن جریان چیه و از کجا سرچشمه می گیره. رو تخت دراز کشیده بودم که با صدای ویبره موبایلم گوشی رو دستم گرفتم.

_ بله؟

هانیه: سلام نهال خوبی؟

_ خوبم هانی تو کار و زندگی نداری همش تو نخ منی.

هانیه: هستی پیام پیشت.

دلهره گرفتم با جدی بودنش

_ چیزی شده؟

هانیه: نه

_ پس نمی خوام بیای کار نداری؟

هانیه: تعارف نکن می دونم بهم نیاز داری در و باز کن اومدم.

_ گفتم نه

هانیه: نهی جونم باز کن دیگه پام درد گرفت.

_ زهرمار و نهی جونم مگه نمی گم اسمم رو قشنگ صدا کن.

هانیه: باشه نهی جون حالا باز کن درو

با صدای نسبتا بلندی اسمش رو صدا زدم.

_ هانی؟؟

هانیه: مرض و هانی چطور تو اسمم رو کوتاه صدا میزنی من مگه چمه؟

_ باشه کار نداری مثل اینکه، خدا نگهدار.

هانیه: باز کن در و می خوام یه چیز مهم بهت بگم.

_ وای به حالت باز بخوای چرت و پرت بگی.

هانیه: باشه بزن این در لامصب رو

رفتم پایین که در رو باز کنم که با سر و صدایی که از آشپزخونه اومد بلند مامان و صدا کردم.

_ مامان؟

مامان: جانم؟

_ چه خبره مهمون داریم؟

مامان: بابات داره میاد.

در و باز کردم و سمت آشپزخونه رفتم.

_ چه عجب بالاخره داره میاد، مامان و

جدانن نمی خوای بهش چیزی بگی؟ بس نیست واقعا مگه میشه این همه ماموریت به یکی بدن

بقیه پس چیکارن؟ خدایی لوستر سازی چیه که ماموریت بهش می خوره؟

مامان کلافه سمتم برگشت

مامان: چرا بس نمی کنی. بذار اومد به خودش بگو من کم داغونم تو هم هی بیا سوهان بکش رو

مغزم بدترش کن.

بهش حق می دادم ما صبح تا غروب سرمون گرمه به درس و دوستانمون تنها کسی که اذیت می شد

مامان بود.

پشیمون بودم از حرفام سرم رو پایین انداختم و بیرون رفتم.

انقدر غرق بودم تو فکر بابا و محمد که با سر رفتم تو بغل هانیه.

هانیه: احمق بی فرهنگ سه ساعت من و کاشتی جلو در ناز می کنی در و باز کنی؟ نکنه زیر لفظی می خواستی؟

انقدر بی حوصله بودم که اصلا اعصاب مزه پرونی هاش رو نداشتم سمت پله ها رفتم بدون کلمه ای حرف پشت سرم راه افتاد.

تو اتاقم رفتیم و خودم رو، رو تخت انداختم خیلی حال روحیم داغون بود تو این مدت حتی آرام هم زیاد خونه نبود بیشتر وقتش رو دنبال کار یا پی خوش گذرونی با دوستاش بود.

هانیه هم گوشه اتاق نشست

هانیه: چته تو نهال؟ خدایی داری دیوونم می کنی با این حال و رزوت، خب بگو چه مرگته؟

— هیچی بی خیال نگفتی کارت چیه؟ که خیلی هم مهمه!

هانیه: قول میدی سگ نشی پاچم رو نگیری؟

لبخند بی جونی زدم

— خیلی نفهمی زرت رو بزنی.

هانیه که از لبخندم دلش گرم شد چشمکی زد

هانیه: این حال و روزت بخاطر اون پسره نیست؟ می خوای بهش زنگ بزنی؟

انگار ته دلم خالی شد بهش نگاه کردم

— کار مهمت این بود؟

هانیه نزدیکم نشست و خیلی جدی تو چشمام خیره شد و دستام رو تو دستش گرفت

هانیه: به نظرم به حرفش گوش کن تا دردرس برات درست نکرد. ببین اصلا حرف حسابش چیه ها؟

— حالا که اون دست از سرم برداشت تو ولکن نیستی؟

هانیه: هه، دست از سرت برداشت خوش خیالی، انقدر این چند وقت تو خودت بودی که متوجه نشدی همش دنبالته فقط دیگه جلو نمیاد. من واسه خودت میگم، یکبار برای آخرین بار عقلانی فکر کن.

یه جواب بهش بده که اینجوری سرگردون و علافت نباشه.

_ مگه عqlم کمه واسه خودم دردسر درست کنم می خوای شمارم رو بگیره هر دفعه زنگ بزنه و رو اعصابم باشه.

هانیه دوباره نیشخند زد

هانیه: بهونه الکی در نیار خیلی راه ها هست که بتونی باهاش حرف بزنی حتی یه نشونی هم از خودت ندی بگو دوست داری علافت باشه، دوست داری همش دنبالت بیاد این چند وقتم چون فکر می کردی نیومده اینجوری داغون شدی؟

نمی خواستم باور کنم. حرفاش درست بود ولی باورش سخت. ته دلم خوشحال بودم که دنبالم میومد شاید چون اولین تجربه زندگیم بود نمی دونم هر چی بود حس هایی که تو وجودم در حال رشد بود رو دوست داشتم .

_ داری بهم دروغ می گی مگه نه؟ پس چرا من متوجه نشدم دنبالمه؟ اصلا چرا خودش رو نشون نداده؟

هانیه سری از تاسف تگون داد

هانیه: نه متاسفانه جدی جدی ام واقعا دارم می گم اون برات دردسر میشه سعی کن هر جور هست جلوش رو بگیری. من از این می ترسم یه وقت بلایی سرت بیاره یا یکی ببینه آبروت بره یکم منطقی فکر کن و راه چاره ای پیدا کن.

_ می گی چیکار کنم؟

هانیه: زنگ بزن بهش و بگو اگه ایندفعه پیداش بشه ازش شکایت می کنی.

نیشخندی زد

_ تاثیر نداره قبلا گفتم از قانون ترسی نداره.

هانیه پوف کلافه ای کشید

هانیه: خب شاید واقعا دوست داره ها؟

_ اگه دوستم داشته باشه هم مهم نیست، من نمی خوام به این زودی قاطی این رابطه های مسخره شم.

هانیه: خودت می دونی تنها کاری که می تونی بکنی همونه که گفتم زنگ بزنی و تهدیدش کنی ، یا به خانواده ت اطلاع بدی اونا فکر چاره باشن.

_ آخه زنگ بزنی چی بگم؟

لبخند شیطونی زد و به طرز خنده داری گوشیش رو در گوشش گذاشت

هانیه: گوشی رو اینجور دستت می گیری و میگی. سلام محمد جونم خوبی؟ خودش کمی فکر کرد

هانیه: نه نه به این زودی محمد جون زشته، بگو آخ آخ خاک تو سرت...

با تعجب نگاش کردم

_ بهش بگم خاک تو سرت؟

هانیه: نخیر خاک بر سر تو که فامیلیش رو نپرسیدی، حالا اشکال نداره بهش بگو چون فامیلیت رو نمی دونم اسم کوچیکت رو صدا میزنم وگرنه من خیلی با ادبم تو هم پرو نشی یه وقت، حالا از همه اینا گذشته می خوام بدونم چقدر من رو می خوای؟ اصلا جون داداش من رو یادت هست نکنه چشمت هانیه جون و گرفته.

خندیدم و سری از تاسف براش تگون دادم

_ خاک بر سرت من و بگو با کی دارم جدی حرف می زنم.

هانیه: خب تو من و مخسره کردی سه ساعت دارم بهت می گم تهدیدش کن باز می گی بهش چی بگم؟! بیا برو قربون صدقه ش برو.

_ اولاً مخسره نه و مسخره ،دوما از من ساخته نیست بی خیال بذار انقدر بیاد و بره خسته شه دیگه فراموشم می کنه.

هانیه: نهال؟

— هوم؟

هانیه: جدی جدی دوست نداری ببینی حرفش چیه؟

— نه

هانیه چشماش رو ریز کرد

هانیه: جدی گفتم، بی شوخی نمی خوای؟

— نمی دونم بخدا نمی دونم.

هانیه لبخندی زد و گونه م رو بوسید

هانیه: تا فردا فکر کن، خدا رو شکر فردا هم جمعه ست راحت فکرات رو بکن مخصوصا شب موقع خواب مطمئن جواب می گیری چون اون موقع کشش مغز بیشتره.

با اینکه از بابا دلخور بودم ولی وقتی صداش رو شنیدم انگار تمام دلخوریم رفع شد. ولی باز ته دلم یه خورده ازش ناراحت بودم.

بابا: دختر بابا کجایی؟

از بالا پله ها نگاش کردم آروم زیر لب سلام کردم.

— سلام بابا

تو فکر رفت، اخماش تو هم جمع شد، انگار خسته تر از همیشه بود، صورتش همیشه ته ریش داشت، چشم های عسلیش دیگه برق قبل رو نداشت نمی دونم چرا نه من نه آراد رنگ چشمامون به بابا نرفت. البته آراد شباهت زیادی به بابا داشت تنها تفاوتشون همین رنگ چشم ها بود. بابا هم صورتش مثل آراد پر بود چشم های عسلی خوشرنگ با موهای پر مشکی که تار موهای سفید کم توش دیده می شد. دماغ قلمی و لب های خوش فرمی داشت.

بابا: عشق بابا نمی خوای بیای بغلم؟

با قدم های بلند سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

بابا: دلم برات لک زده بود.

آراد پشتم ایستاد و سرفه ای کرد

آراد: اهم، ما هم اینجا برگ چغندریم!

بابا زد پس گردنش

بابا: تو چی می گی خرس گنده خجالت نمی کشی؟ دیگه قد و هیکل من شدی می خوای تو رو هم بغل کنم!؟

به طرف آراد برگشتم و شکلکی براش در آوردم.

آراد اخم کرد و دندونش رو بهم زد

آراد: بایدم شکلک دراری وقتی لوست می کنن کسی نیست جمت کنه.

_ آخی حسود کوچولو

خواست بیاد سمتم که پشت بابا قایم شدم. بابا سمت آراد رفت و باهاش روبوسی کرد

بابا: شوخی کردم بابا اگه صد سالتم شه از منم بلندتر شی بازم پسر می و تو دلم جات محفوظه هیچ فرقی بینتون نیست.

آراد: مرسی بابا

بابا بلند داد زد

بابا: پس کوش این خانم خونه که من رو از دست این دو تا بچه نجات بده.

_ فایده ای نداره مامان رفته مغازه صداتون رو هم نمی شنوه.

آراد لبخند شیطونی زد

آراد: بفرما آقا حامد تحویل بگیر عزیز دوردونتو .

بابا: بچه هم بچه های قدیم. من خیلی خستم برم یه دوش بگیرم سرحال شم تا مامانت قیافه م رو ندید کپ نکرد.

بابا سمت اتاقشون رفت من و آراد روبروی هم ایستادیم

_ دقت کردی تو چقدر شبیه بابایی؟

آراد: اهوم ولی تو خیلی زشتی

_ بذار مامان بیاد بهش بگم بهمون گفتی زشت.

آراد: عمرا یعنی می خوام بگی شبیه مامانی؟ هه، هر کی این حرف رو زده خواسته دلت رو خوش کنه.

شکلکی براش در اوردم

_ تا کور شود هر آنکه نتواند زیبایی مرا ببند.

جلوی آینه ایستادم

_ خدایی بیا ببین، قدم که بلنده، چشمام که رنگشون خاصه آخه کی رو دیدی چشماش طوسی به این خوشرنگی باشه؟ ابروهامم که خدادادی ردیف و قشنگه، صورتمم که کشیده ست، لبامم که خوش فرمه، چونمم که کوچیکه موهامم که بلند و موجداره وجدانن از من زیباتر هست؟
آراد خندید

آراد: بیا اینور تا آینه به حرف نیومد نگفت برو کنار خودشیفته بذار باد بیاد. چرا از دماغت نگفتی دوست داشتی یه چشم نداشتی ولی دماغ من رو داشتی؟

_ دیدی پرو شدی تو که از رو دماغ من کپی کردی یادت نیست واسه عمل دماغ من رو نشون دادی. در ضمن پوستمون رو بگو تو سیاهی من سفید.

آراد یکم دقت کرد

آراد: حالا که چی؟ نشنیدی می گن سبزه بانمک، خوبه حالا الان همه میرن برنز می کنن بشن مثل من کجایی تو بچه. تو تنها چیزیت که خوشگله و تو چشمه چشما ته، وگرنه اصلا قشنگ نیستی یه چهره معمولی داری من که همچین چهره هایی رو نمی پسندم.

_ خوبه خوبه پرو من و بگو با کی دارم کل کل می کنم.

سمت پله ها رفتم که صدام زد.

آراد: نهال؟

— هوم

آراد: فردا کوه میای؟

— با کی میری؟

آراد: با همون گروهمون.

بی حوصله نگاش کردم.

— فکر نکنم ولی شاید هفته بعد باهاتون اومدم.

پله اول و بالا رفتم که دوباره صدام کرد.

آراد: نهال؟

— جونم؟

آراد: یه چیز بگم؟

— بگو

کمی مکث کرد

آراد: یادته گفتم می خوام بهت یه چیز بگم؟

سمتش برگشتم

— آره یادمه دقم دادی.

سرش رو پایین انداخت

آراد: بگم مسخرم نمی کنی؟

کلافه نگاش کردم

— نه بگو چرا باید مسخره کنم!

آراد: اول قول بده

— اه حالم و بهم زدی بگو دیگه

آراد: تا قول ندی نمی گم.

— باشه بابا قول.

دوباره کمی مکث کرد و آب دهنش رو پایین داد، لب هاش رو به دندون گرفت دستاش هم هی تو هم می رفت. معلوم بود خیلی براش سخته گفتنش بعد از سکوت طولانی

آراد: من... من

خواستم سکوت کنم ولی نشد

— تو چی؟

آراد: من از یکی خوشم اومده

بلند خندیدم

— پوف، من و بگو فکر کردم خبر تازه ایه تو که هر روز عاشق یکی میشی فرداش فارق میشی خبر تازه ای نیست. نود و نه بار عاشق شدی این صدمی هم روش.

جدی بهم نزدیک شد و سرش رو بلند کرد

آراد: ایندفعه دیگه جدیه تو رو خدا همه چی رو به مسخره نگیر دارم باهات جدی حرف می زنم.

— نه مثل اینکه جدی جدی خر شدی.

آراد عصبی شد و از کنارم گذشت

آراد: اصلا ولش کن پشیمون شدم از گفتنش.

قهر کرد و تو اتاقش رفت هر چی صداش کردم جواب نداد. خیلی کنجکاو شدم بدونم دختره کیه رفتم پشت در اتاقش و تقه ای به در زدم.

— پیام تو؟

آراد: اگه مسخره بازی در نمیاری بیا.

در و باز کردم دیدم رو تخت دراز کشیده و به در اتاق خیره شد.

— دوست داری بگو طرف کیه که عاشقش شدی، تا خواستی کمکت کنم.

آراد: من به عشق اعتقادی ندارم وقتی اسم عشق میاد خود به خود همه چی به هم میریزه بهتره بگی کی رو دوست دارم.

تو دلم قربون صدقه ش رفتم

_ خب من می شناسمش؟

سرش رو با مظلومیت تکون داد

آراد: آره خوبم می شناسیش

هر چی فکر کردم کسی تو ذهنم نیومد کلافه تر از قبل نگاش کردم

_ خب لب باز کن بگو ببینم کیه؟

آراد: قول میدی وقتی بهت گفتم از زیر زبونش بکشی ببینی حسی بهم داره یا نه؟

_ اول باید بدونم کیه تا بد قول بدم.

آراد: آخه...

_ یه اسم فقط منتظرم.

آراد: چیزه...

_ آراد زبونت و بچرخون اسمش رو فقط بگو.

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید

آراد: هانیه.

انگار خوب نشنیدم هی فکر می کردم اشتباه شنیدم با تعجب نگاش کردم

_ کی؟

آراد: چرا چشمت رو درشت کردی؟ گفتم که هانیه رفیقت.

_ حالا چرا اون؟

آراد حسابی رنگش پرید

آراد: چطور مگه کسی رو دوست داره؟

از ته دلم خوشحال بودم و ذوق داشتم ولی خیلی دلم خواست اذیتش کنم

_ آخه... یعنی...

بلند شد و دستی تو موهاش کشید

آراد: دِ مردی جون بکن.

دیدم خیلی حالش بد شد و رنگش حسابی پریده بود دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم لبخند زدم

_ نه فقط اگه اون راضی شه خدا خوب در و تخته رو واسه هم ساخته تو دیوونه اون دیوونه بیچاره

بردار زاده م چی می خواد در بیاد.

سمتم دویید و منم از اتاق بیرون رفتم و سریع سمت اتاقم دوییدم و رفتم تو در و قفل کردم.

ضربه ای به در زد

آراد: من و دست می ندازی آره وای به حالت اگه دستم بهت نرسه.

لبخند زدم

_ دستت بهم بخوره هانیه بی هانیه.

دوباره مشتی به در زد

آراد: بی معرفت نقطه ضعف ازم گرفتی.

_ دیگه دیگه

وقتی دیدم صدایی دیگه نیومد یواش بیرون رفتم.

پشت در نبود پله ها رو پایین رفتم صدای پچ پچ از آشپزخونه میومد فکر کردم آراد و بابان ولی با

صدای آروم مامان که داشت دلبری می کرد لبخندی رو لبم نشست. دوست نداشتم خلوتشون رو

بهم بزنم دوباره به اتاقم برگشتم و خودم و رو تخت انداختم.

چشام رو بستم و به حرف های امروز هانیه فکر کردم. حرف هاش تو سرم اکو میشد ولی عقلم

پسش میزد. جنگی بین عقل و احساس بود نمی دونستم طرف کدوم و بگیرم دستام و رو سرم

گذاشتم و چشمام رو محکم بستم دلم می خواست فکرم خالی باشه از همه چی ولی مگه می شد....

صبح با تکون های شدید زلزله مانند از خواب بیدار شدم. البته این عادت هر روزه بود. نمی دونم چرا مامان اینجوری بیدارم می کرد! روز جمعه ای هم نمی داشت بخوابیم.

کسل چشم هام رو مالوندم

— چی شده مامان؟ تو رو خدا دیگه اینجوری بیدارم نکنید.

مامان: خب هر چی صدات می زنم بیدار نمی شی آرومم تکونت میدم که اصلا انگار نه انگار مجبورم می کنی دیگه. پاشو مگه نمی خوای کوه بری؟

با خودم آروم زیر لب گفتم

— خدا لعنتت کنه آراده.

مامان: چی می گی واسه خودت بلندتر بگو بشنوم.

— مامان جان اون پسر نکبت خواست اذیتم کنه حالا برید لطفا بذارید بخوابم.

مامان دندون به لب گرفت

مامان: وا، این پسره هم مریضه ها.

بگیر دوباره بخواب ببخشید بیدارت کردم الان یه درس درست حسابی بهش میدم .

از جام بلند شدم

— چجوری آخه خوابم نمی گیره دیگه پوف، حالا این پسر عتیقه تون کجاست؟

مامان: من پایین بودم تو اتاقش بود.

فکر شیطانی به سرم زد بهتر بود من هم یه بلایی سرش بیارم که رفتن به کوه و فراموش

کنه. لبخندی رو لبم نشست، مامان که لبخندم رو دید سری تکون داد

مامان: خدا به خیر بگذرونه معلوم نیست چی تو سرشه.

مامان رفت بیرون و منم پشت سرش دست و صورتم رو تو روشویی دستشویی شستم و از اتاق بیرون رفتم.

پاورچین پاورچین سمت اتاقش رفتم، تا سرم رو بلند کردم با دیدن کاغذی که به در اتاقش زده بود تمام انرژیم تحلیل رفت. کاغذ رو از رو در کردم و خوندم. اولش چند تا شکلک خنده و گریه کشید و نوشت:

((سلام خواهر کوچولو صبحت بخیر، خواستم بگم وقتی من بیدار می شم تو هم باید بیدار شی. خواب زیاد واسه سلامتی خوب نیست. حالا بلند بخند و بگو صبح بخیر سلامتی.))

هم خندم گرفته بود هم کمی حرص خوردم و در آخر کاغذ تو دستم مچاله شد وبا دندون های قفل شده زمزمه کردم

((بچرخ تا بچرخیم آزاد خان))

ساعت ۶ صبح بود انقدر کلافه بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. یکم کره مربا خوردم و لیوان چای رو هم داغ سر کشیدم. نمی دونم چه مرضی بود. چای سرد دوست نداشتم.

ظرف روی میز رو جمع کردم و دستی به آشپزخونه کشیدم. مطمئنن مامان بیدار می شد تعجب می کرد. چون تا حالا کم پیش میومد سرخود کاری انجام بدم مگه اینکه خودش ازم خواسته باشه. دستی به اتاق درهمم کشیدم و دوباره رو تخت دراز کشیدم بعد این همه کار ساعت تازه شده بود هشت. الان اگه یه جا تفریح بودم ساعت مسابقه دو می داشت با خودش که زودتر به مقصد برسه.

دوباره چشمم گرم شده بود واسه خواب که با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم.

باورم نمی شد یک ساعت خوابیده بودم. بلند شدم و سریع پله ها رو پایین رفتم. مامان با چشم های گریون به گلدون شکسته جلو پاش خیره شده بود.

گلدونی بود که نسل به نسل چرخیده بود و به دست مامان رسید مامان هم به اندازه یه موجود زنده دوستش داشت.

جلو پاش نشستم و تیکه های بزرگ و جمع کردم.

_ آخه قربونت برم این سرجاشه که چی هر روز بلندش می کنی از اینور سالن می بری اونور برین من جمع می کنم.

بابا هم با چشم های پف کرده بیرون اومد و سمت مامان رفت

بابا: چی شد صدای چی بود؟

مامان انگار تو شک بود

چشمکی به بابا زدم و با ابرو هام گلدون رو نشونش دادم.

اونم سری از تاسف تکون داد و دستش رو دور شونه های مامان گذاشت و نشوندش رو مبل.

بابا: حالا که چیزی نشده اینجوری ماتم گرفتی با تو هستم پروانه جان نگام کن.

مامان اشک گوشه چشم هاش رو پاک کرد

پروانه: خیلی دوستش داشتم حامد من... من

بلند زد زیر گریه و بابا هم سرش رو تو بغلش گرفت.

پرهام: الهی دورت بگردم نکن اینجوری با خودت پاشو این بچه دستش رو می بره.

بذار برم جارو خاک انداز بیارم جمع کنم.

مامان زودتر از بابا بلند شد و سمتم اومد

مامان: پاشو مامانم خودم جمع می کنم پاشو قربون شکل ماهت.

تکه های بزرگی که دستم بود رو بردم و تو سطل زباله انداختم.

مامان بقیه رو با جارو خاک انداز جمع کرد ولی اشکش بند نمی یومد.

تو اتاق رفتم و به هانیه زنگ زدم که میرم خونشون وقتی بابام بود کمتر خونمون می یومد.

رو لباس خونگیم منتوم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

_ مامان؟

بابا که رو مبل دراز کشیده بود بلند شد

بابا: جانم بابا مامانت رفته حمام.

_ بابا اومد بگین رفتم پیش هانیه زود برمی گردم.

بابا: باشه بابا مواظب خودت باش.

آیفون رو زدم و بدون پرسیدن در باز شد.

خونه هانیه برعکس خونه ما یه حیاط بزرگ داشت، که دور تا دورش درخت و گل کاشته بود البته زیاد بهش نمی رسن وگرنه حیاط زیبایی می شد. بیشتر علف های هرز دورش به چشم میومد تا زیبایی درخت و گل هاش.

چند پله ای که منتهی به خونه بود رو بالا رفتم برادرش جلو در ایستاده بود و با لبخند نگام می کرد. دستم و باز کردم و خودش رو انداخت تو بغلم و محکم گونه م رو بوسید.

_ سلام به یکی یدونه خل و دیوونه.

حسام: شلام نهی. (سلام نهال)

_ کی باید تو اسمم رو خوب یاد بگیری آخه.

خاله نرگس هم اومد جلو در با لبخند نگام کرد و تعارف کرد که برم تو.

خاله نرگس: سلام عزیز دلم خوش اومدی.

باهاش دست دادم و حسامم بغل گرفتم رفتم تو.

بابای هانیه فروشگاه مواد غذایی داشت و صبح تا غروب فروشگاه بود آخر هفته ها هم کلا تا شب می موند خونه نمیومد.

خاله تعارف کرد تا بشینم همین که خواستم بشینم هانیه از اتاقش بیرون اومد و سمتم دوید.

حسام بلند خندید و منم با خندش خندم گرفت.

هانیه: چی چی تعارف می کنی بشینه بدو بریم تو اتاق.

خاله نرگس چشم غره ای بهش رفت

خاله نرگس: چه عجله ای داری آخه خب بشینید یه چیز بخورید بعد برین تو اتاق تا هر چقدر خواستین بمونید.

_ خاله جون بخدا سیرم اگه چیزی خواستم به هانیه می گم.

هانیه: آره مامان کوفت و بخوره مگه مهمونه همش اینجا افتاده. دِ راه بیا دیگه.

خاله نرگس: والا ما تو رو دیدیم بیشتر اونجا افتادی

من بلند خندیدم هانیه زد پس گردنم و خاله نرگس بلند صداش زد.

هانیه: باشه بابا انگار جامون عوض شده بخدا من دخترتم این دختر همسایه ست.

دستم رو کشید و برد تو اتاق هنوز ننشستیم که حسام به زور در و باز کرد و اومد تو. سرش رو یکم تو آورد

حسام: آجی هاینه (هانیه)

هانیه هم مثل بچه ها باهاش حرف زد

هانیه: جان هاینه؟

حسام خندید

_ بی ماما آرته (بیا مامان کارت داره)

هانیه: آخ آجی فدای اون خنگش بشه سه سالته هنوز نمی تونی درست درمون حرف بزنی.

خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت.

بلند شدم و جلو پاش نشستم

_ الهی من دورت بگردم خوشمزه جانم، هانی بیشعور انقدر اذیتش نکن.

حسام دست زد

حسام: مس نهی شون (مرسی نهال جون)

هانیه که دیگه تحمل نداشت سمتون اومد و بغلش کرد و محکم به خودش فشارش داد و بوسید.

هانیه: هاینه برات بمیره انقدر شیرین زبونی.

حسام: خودننه (خدانکنه)

من که دیگه مرده بودم براش هم خوشگل بود هم شیرین زبون.

هانیه با حسام بیرون رفت و با ظرف آبمیوه وکیک اومد تو .

هانیه: بیا بگیر بخور که دیگه از این آبمیوه ها پیدا نمیشه از این گروناست داشت خراب می شد بابام آورد خونه.

یکم از آب میوه ش رو خورد

هانیه: اومم می دونی چند ساله آب میوه نخوردم.

_ خاک تو سرت نمی شناختم خانوادت رو می گفتم تو گرسنگی نگهت می دارن مثل نخورده ها می مونی بیا آبمیوه منم بخور دلم برات سوخت.

هانیه: بایدم بسوزه مگه مثل شماییم بابامون ماهی یه تومن پول توجیبی بهمون بده، روزی هزارتومن میده تازه بقیه شم می خواد. والا

_ ای نامرد خوبه جلو خودم پنجاه تومن می خوری روت رو برم هی.

هانیه: خفه بابا انگار گوريلم.

_ دور از جونش.

محکم به پیشونیم زد و خندید.

_ بشکنه دستت از بس می خوری دستت سنگین شده.

هانیه: تا کور شود هر آنکس نتواند دید.

_ باشه انقدر بخور جونت دراد من واسه یه چیز دیگه اومدم نه این اراجیفا.

مشکوک نگام کرد

هانیه: چه چیزی؟

— همون که وسوسه م کردی.

هانیه با تعجب نگام کرد

هانیه: جان من! ایول، خوب فکرات رو کردی؟

با ناخنای دستم ور رفتم

— آره ولی باز دلم شور میزنه استرس دارم.

پشت چشمی نازک کرد

هانیه: چرت نگو لطفا حالمم بهم نزن فوقش زنگ بزن اصلا بهش بگو بره رد کارش ها؟ بگو فهمیدم دنبال میای شرت و رو کم کن.

— باشه

نذاشت حرف از دهنم در بیاد سریع سمت تلفن رفت.

— چیکار می کنی؟

هانیه: تا تو نظرت عوض نشد زنگ بزنم دیگه.

با تعجب خیره شدم بهش

— با تلفن خونه؟

هانیه: پس با چی؟

— با گوشیم زنگ میزنم حالا می خوام بیست چهرای مزاحم خونتون شه خوشت میاد از دردسر.

لباش و کج کرد

هانیه: آفرین یکبار مخت کار کرد اونم امروز بود.

— مسخره بی عقل.

هانیه: مطمئنی می خوام بزنگی؟

اداشو در آوردم

— نمی زنگم زنگ میزنم چیه اینا افتاده تو دهننتون خیر سرت درس خونده ای.

یکم با شخصیت باش.

هانیه بلند خندید

هانیه: با شخصیت با ماست بودن خیلی فرقشونه.

— پرو

هانیه: کلام هم نشین در من اثر کرد.

— زر زنی نمی گن لالی بگرد ببین چی میتونی از تو آستینت در بیاری جوابم رو بدی. اگه کلام من در تو اثر می کرد الان شخصیتت این نبود.

دوباره خندید

هانیه: فقط مواظب باش سقوط نکنی با شخصیت جان.

— باشه حالا دهننت رو ببند به جا کل انداختن بیا زنگ بزن.

هانیه: مگه خودت چلاقی

— پوف گیر چه آدم الاغی افتادما.

هانیه: خوبه راه افتادی ترشی نخوری یه چیز میشی.

— دوباره شروع شد آقا میزنی یا برم؟

هانیه: من رفتم.

با چشم های درشت شده نگاش کردم

— کجا؟

بلند خندید

هانیه: خونه آقا شجاع.

نمی دونستم بخندم یا سرم رو بکوبم به دیوار داغونم کرده بود. موندم من چجوری این همه سال تونستم تحملش کنم.

— جون من جدی باش.

هانیه: خب احمق جون می خوام برم شماره رو بیارم.

— برو

هانیه شکلکی در آورد

هانیه: مرسی که اجازه دادی.

اون روز کارت و به هانیه دادم یعنی قصد داشتم بندازمش که اون ازم گرفت.

هانیه سمت کیفش رفت در اتاقم قفل کرد و دوباره کنارم نشست.

یه کارت تبلیغاتی بود.

— رو کارت چی نوشته؟

هانیه: خب شماره نوشته اینم سواله؟

— احمق یعنی می گم ببین چیکاره ست؟

هانیه آهانی گفت و به کارت دقت کرد و بلند خندید.

هانیه: خره گفتم اسمش رو بپرس الان اگه به کارت دقت نمی کردی باید محمد صداش می کردی

اسمش فریبرز محمدی

— نه!

هانیه: آره

هانیه کارت رو بالا گرفت تا شماره بگیره که چشمم به پشت کارت خورد ،کارت و از دستش کشیدم.

— احمق شماره پشته ببین نوشته محمد.

هانیه دوباره خندید.

هانیه: شانس آوردی یه لحظه خواستم دورت بزnm گفتم طرف دkتره خودم تورش کنم.

سری از تاسف تkون دادم و نچ نچی کردم.

هانیه: بذار حالا زنگ بزnm شغل با آبرو داشت واسه من نداشت واسه تو .

_ به جا چرت گفتن زنگ بزن دیوونم کردی.

هانیه: آخی بمیرم الهی دندون دردم داره.

_ الهی آمین.

با هر شماره ای که می گرفت ضربان قلبم تندتر می شد یهو از کاری که می خواستم بکنم پشیمون شدم سریع دستش رو گرفتم

_ وایستا هانی.

هانیه لبخند شیطونی زد و ابرو بالا انداخت

هانیه: شرمنده بوق ...

یهو وسط حرفش ساکت شد

هانیه: سلام حالتون خوبه؟

انقدر مسلط حرف میزد انگار عمره ای تو این کاره. اگه نمی شناختمش می گفتم چندتایی دوست پسر داره.

هانیه: یه لحظه گوشی دستتون.

گوشی رو سمتم گرفت خودم و عقب کشیدم و با ترس به گوشی نگاه کردم انگار بمب داشتن می دادن دستم.

هانیه جلو دهنیه گوشی رو گرفت

هانیه: حالا دیگه شمارت رو داره جواب ندی خودت رو ضایع کردی، تازه به پای ناز کردنت می ذاره از من گفتن بود قطع کنم؟

آب دهنم رو پایین دادم و با دست های لرزونم گوشی رو گرفتم. چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم هانیه با تعجب نگام می کرد. می دونستم باشه نمی تونم حرف بزنم.

— تو برو بیرون نمی تونم جلوت حرف بزنم.

ابرو بالا انداخت

هانیه: شرمنده راه نداره.

— خواهش می کنم هانیه زشته پشت خطه.

لبخند کشداری زد

هانیه: می دونه تویی تا صبح نگه می داره.

— برو دیگه جون من ، نمی تونم جلوت حرف بزنم خب.

هانیه: مشکل خودته، ولی خب به یه شرط میرم بیرون.

— زر بزن چه شرطی پسره مرد پشت خط.

هانیه گوشی رو از دستم گرفت

هانیه: بذار بپرسم ازش.

تا خواستم گوشی رو بگیرم در گوشش گذاشت.

هانیه: ببخشید شما نفس می کشید هنوز درسته؟

هانیه لبخند زد

هانیه: خداروشکر مثل اینکه زنده ست نهال صدای خنده ش میاد. پس حالا که نفس می کشید یه چند لحظه دیگه هم گوشی دستتون باشه.

از بس لب هام رو از حرص جوییدم مزه خون رو تو دهنم حس می کردم.

حسابی اعصابم خورد شده بود چشم غره ای بهش رفتم و گوشی رو از دستش گرفتم.

هانیه خندید و این کارش عصبی ترم کرد.

هانیه: باشه چرا میزنی اصلا من خرتم عرعر. به شرطی میروم بیرون که اون رمان جدیدت رو که گرفتی اول من بخونم. قبول؟

— خودت می دونی تا نخونم بهت نمی دم پس یه چیز دیگه بخواه.

هانیه: پس منم شرمنده.

کلافه شده بودم از طرفی هم داشت آبروم می رفت سرم رو تگون دادم و با دندون های قفل شده نگاش کردم.

— باشه ولی وای به حالت بعد خوندنش برام تعریف کنی.

هانیه لبخندی زد و گونه م رو بوسید

هانیه: اوکی حله .

تا رفت بیرون گوشی رو در گوشم گذاشتم. انگار از نفس های تندم فهمید پشت خطم.

محمد: سلام نهال جان خوبی؟

— سلام مرسی

محمد: باورم نمی شه زنگ زدی خیلی مرسی. دیدی قول دادم سر قولم موندم مزاحمت نشدم. از دور میومدم می دیدمت ولی نزدیکت نمی یومدم وای نهال باورم نمیشه زنگ زدی.

یه نفس حرف زد من جاش نفس عمیق کشیدم سعی کردم صدام نلرزه

— بین آقا محمد من زنگ نزدم که بگم من پیشنهاد دوستیتون رو قبول کردم، راستش رو بخواین وقتی فهمیدم میاین و از دور نگام می کنین بیشتر عصبیم کرد. با اینکه ازتون خواستم دست از سرم بردارین باز مزاحمت ایجاد کردین. نمی گین یکی ببینه چقدر برام بد میشه؟

محمد: تو رو خدا نهال یعنی چی؟ من که اصلا نزدیکت نشدم، اذیت نکن فقط یه مدت کوتاه باهام حرف بزن باشه؟ خواهش می کنم اصلا اگه بعد چند وقت دیدی به دردت نمی خورم بهم بگو میروم بخدا پشت سرم نگاه نمی کنم قبول؟ به جوونیم قسم می خوامت باورم کن.

نمی دونستم تو جوابش چی بگم لعنتی به هانیه فرستادم. با یه خال از موهام که رو پیشونیم افتاد مشغول بازی کردن شدم.

محمد: چرا ساکتی یه چیز بگو دیگه.

— نمی دونم چی بگم ببینید من هیچ حسی به شما ندارم. الانم فقط به اصرار هانیه زنگ زدم. اونم فقط بخاطر اینکه بهتون بگم جوابم منغیه و برین دنبال زندگیتون وگرنه بهتون زنگ نمی زدم. یهو در اتاق باز شد و هانیه اومد تو.

هانیه: اه چقدر رسمی حرف می زنی بگو نمی زنگیدم.

محمد خندید، منم به زور جلو خودم رو گرفتم که نخندم.

هانیه: لب های کش اومده حساب نیست ولکن خودت رو بلند بخند چشمت نمی کنیم.

دیگه نتونستم به شکلک و اداهش نخندم بلند زدم زیر خنده که با حرفی که محمد زد خشک شدم خنده یواش یواش از رو لبم محو شد.

محمد: جانم چه ناز می خندی.

هانیه: خاک عالم چی گفت که رو به موتی؟

تا حالا غیر آراد هیچ کس این حرف رو بهم نزد. آراد هم وقتی بلند می خندیدیم محو خنده هام می شد و می گفت؛ (با اینکه زشتی ولی خندیدن خیلی نازه، ناز نمیشی ها شبیه عروسک زشت می شی از اینا که با اینکه زشتن ولی باز به دل می شینن صدای خندت به دل میشینه شدید.)

محمد: باز چرا ساکت شدی تو هم یه چیز بگو دیگه.

— چی بگم؟

محمد: جکی ، چیستانی، حدیثی، شعری ، این همه حرف.

— خب اسمتون رو که گفتین فاملیتون شغلتون سنتون و بگید.

هانیه با ذوق دست زد

هانیه : آخجون اسم فامیل منم بازی.

دهنی گوشی رو نگه داشتم

— عزیزم دهنه رو نبندی از کتاب خبری نیست.

— کی بهت گفت بیای تو؟

زد به پیشونیش

هانیه: آخ یادم رفت چی می خواستم بهت بگم انقدر که حرف زدی .

— خب جون بکن

هانیه: اول خدا حافظی کن.

سری از تاسف تکون دادم و گوشی رو در گوشم گذاشتم.

— ببخشید داشتی می گفتی.

محمد: اسمم که محمد فامیلیم کریمیه ۲۷ ساله حسابدار رستوران بابامم البته فعلا ، دیپلم حسابداری دارم دیگه درس و ادامه ندادم.

— چه جالب من و هانی هم رشتمون حسابداریه.

محمد: بله بنده آمار شما رو دارم.

— از کجا اون وقت؟

محمد: خب دختر خالم تو مدرسه شماست. البته یکسال از شما کوچیک تره.

— یعنی شما بهش...

وسط حرفم پرید

محمد: نه نه فکر اشتباه نکنین من فقط آمارتون رو گرفتم اونم نه طوریکه شک کنه من کارم رو بلدم.

— خدا کنه همین که می گین باشه، من دیگه باید قطع کنم کاری ندارید.

محمد: می تونم بهت پیام بدم؟

— مشکلی نیست فقط طبق قرارمون اگه نظرم عوض نشد بهتون، همه چی باید تموم شه ها.

محمد: باشه، باشه هی یاد آدم بنداز.

— خدانگهدار

محمد: مواظب خودت باش خدا حافظ.

احساس کردم ناراحت شد ولی برام مهم نبود. به هانیه که ساکت و دست به سینه نشسته بود
خیره شدم و ابرو هام رو از تعجب بالا دادم

— چه عجب دهنِت بسته! چیه یه جور نگاه می کنی انگار جن دیدی.

هانیه: الان می تونم حرف بزنم؟

— اِ تا الان مگه از من اجازه می گرفتی؟ چه رویی داری تو آخه. بگو ببینم چیکارم داشتی.

هانیه: آها آراد گفت بری خونه اومده بود دنبالت چون گوشیت اشغال بود مجبور شد بیاد در خونه.

انگار سطلی آب سرد رو سرم خالی کردن.

هانیه که دید ساکت شدم سری تگون داد

هانیه: چیه سخته کردی؟ چرا رنگت پرید؟

— احمق تو باید الان بهم بگی وای هانی بگم با کی داشتم حرف می زدم خاک بر سرم.

هانیه: وا چه ربطی داره؟

— الان من بهشون بگم با کی داشتم این همه حرف می زدم وقتی پیش تو هستم؟

هانیه: گفتم حالا چی شده بابا برگرد به این دنیا شوخی کردم احمق جان اصلا آراد خونه ست که
بیاد دنبالت؟ خدایا چرا این و انقدر کم عقل آفریدی؟

— خیلی بیشعوری.

هانیه: خواهش می کنم بیشعوری از خودته. حالا پیر بریم ناهار که مامانم کفری شده.

— مگه ساعت چنده؟

هانیه: دوازده، وقتی آقا حسام دستور بدن گرسنشونه باید ناهار بخوریم.

خندیدم و کلی قربون صدقه حسام رفتم.

— پس ناهار خوردیم بریم خونه ما.

هانیه: خیر سرم می خوام درس بخونم مثلاً فردا امتحان داریم.

چپ چپ نگاه کردم .

— مشقت و کی خط زده انقدر مرموز شدی ؟ تو و درس! از اون حرفا بود، تو که همش از دست من

نگاه می کنی می نویسی فردا هم روش .

هانیه: اگه می خوای منت بذاری نمیام می شینم می خونم.

دستش رو کشیدم و با هم بیرون رفتیم نرگس جون حسام و که خواب بود بغل کرد و داشت می برد تو اتاقش.

نرگس: برین ناهارتون رو بخورید.

هانیه: مامان خوردیم جمع کردیم می ریم خونه نهال اینا.

نرگس: تا الان با هم بودین حرفاتون تمام نشد؟

هانیه لبخند زد.

هانیه: تازه اول قصه ست.

خاله نرگس سری از تاسف براش تکون داد.

نرگس: از دست تو آخرش من دیوونه میشم.

زود بیا امشب عموت اینا اینجان حوصله تیکه انداختنشون رو ندارم.

هانیه رنگش تغییر کرد و دستش مشت شد عصبانیت تو صداش موج میزد.

هانیه: من امشب خونه نمیام، تو نبودمم حق نداری در موردم تصمیم بگیری به خدا مامان یه کلمه

راجع به من حرف زده شه از این خونه میرم خودتون می دونید حرف بزنم پاش وای میستم.

نرگس جون حسام رو رو دستش جا به جا کرد اون هم اخم هاش تو هم رفت.

نرگس: چرا ترش می کنی، نمیای به جهنم نیومدی جواب باباتم خودت بده. روانی شدم از دست شما.

حسام تکون خورد خاله نرگس سریع پا تند کرد و به طرف اتاقش رفت.

با هم سر میز ناهار خوری نشستیم اون فقط با غذاش بازی می کرد. من هم معذب شدم و بشقابم رو کنار کشیدم.

هانیه نگام کرد.

هانیه: بخور غذات رو من اشتها کور شد تو چه مرگته؟

— نمی خورم.

بلند شد و ظرف هار و تو ظرفشویی ریخت

هانیه: نمی خوری پس پاشو بریم.

هانیه تو اتاق رفت ، مانتو و شالش رو پوشید. تا حالا انقدر شلخته تا حیاطم نمیومد چه برسه خونه ما. معلوم بود کاملاً بی حوصله ست.

با هم از خونه بیرون اومدیم . در و پشت سرش محکم بست.

دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش.

— چیه یهو جنی شدی؟

هانیه کلافه سمت خونمون رفت

هانیه: ولم کن تو رو خدا اصلاً حوصله ندارم.

یکم ایستادم، وقتی دیدم حالش خوب نیست چیزی نگفتم و دنبالش رفتم .

آیفون رو زدم صدای پای یکی که طرف در می دوید اومد آراد در رو باز کرد با تعجب نگاهش کردم.

— وا چرا از خونه در رو باز نکردی؟ کی اومدی؟

سرش رو پایین انداخت و آروم سلام کرد هانیه هم جوابش رو داد.

اون هم حس کرده بود هانیه حال نداره خودش رو کنار کشید تا ما بریم تو.

آراد: فکر کنم آیفون خراب شده، من تازه اومدم.

— چه زود برگشتی همش تا شب می موندی؟

آراد: ناراحتی برم.

هانیه بی حوصله نگاهی بهم انداخت.

دستش رو گرفتم و با هم تو خونه رفتیم. شانس باهاش بود که مامان بابام جلو چشم نبودن که با اونا هم سلام و احوالپرسی کنه.

با هم تو اتاقم رفتیم رو تخت نشست و سرش رو زانوهایش گذاشت، تا حالا اینجوری ندیده بودمش. انقدر تو خودش بود که حتی یه کلمه هم حرف نزد.

مانتوم رو در آوردم و رو صندلی نشستم که تقه ای به در خورد.

— بله؟

آراد: نهال جان یه لحظه میای.

تعجب کرده بودم آراد تا حالا از این کارا نمی کرد امکان نداشت هانیه اینجا باشه این از اتاقش بیرون بیاد.

— خب بیا تو

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم آراد با دو تا لیوان شربت اومد تو. نمی دونستم بخندم یا دلم به حالش بسوزه .

سینی رو روی میز گذاشت.

آراد: مامان اینا رفتن خونه دایی حسن گفت ما هم شب بریم.

— هانیه امشب اینجاست، زنگ بزن بگو نمیریم.

هانیه سرش رو بلند کرد

هانیه: نفس بخاطر من لطفا کنسل نکن من میرم خونه.

آراد لبخند زد به هانیه خیره شد

آراد: تا حالا انقدر ساکت ندیدمتون. راستش منم حوصله مهمونی ندارم اگه موافقین شام بریم بیرون.

دستام رو به هم زدم

— چه حالی میده به خرج تو بریم شام بخوریم.

هانیه لبخند کمرنگی زد.

هانیه: من میرم خونه شما برین خوش بگذره.

روم رو طرف آراد برگردوندم

— چرت می گه میایم، هر وقت خواستی بریم قبلش بگو که آماده شیم.

آراد: چشم ولی یادت نره پول همراه خودت داشته باش.

هانیه بلند خندید

— من پول میارم ولی نامرد باشه کسی که نذاره من حساب کنم.

آراد: تو پول همراهات باشه بقیه ش با من.

پرویی نثارش کردم و از اتاق بیرون رفت.

کنار هانیه نشستم

— خب بنال ببینم چی شده؟ چرا یهو انقدر به هم ریختی؟

هانیه: بی خیال شو نمی خوام حالت خراب شه.

— تقسیمش می کنیم، بگو تا یکم سبک شی.

بعد از چند دقیقه سکوت زبون باز کرد

هانیه: چند وقته عموم گیر داده من و عروس خودش کنه، اونم واسه آرمین می دونی بیشتر از چی

می سوزم؟ از این که می خواد من رو براش بگیره که سر عقل بیاد دست از دختر بازیش و رفیق

بازیش برداره. مامان راضی نیست، ولی بابام نمی تونه رو حرف عموم حرف بزنه میگه بزرگترمه نمی خوام بی احترامی کنم بهش.

_ بابا دیوانه واسه این زانوی غم بغل گرفتی؟ خیلی احمقی مگه قدیمه به زور شوهرت بدن. در ضمن تو فقط زنداداش خودمی شاید من به زور تو رو پای سفره عقد داداشم بنشونمت ولی بابات شک نکن این کار و نمی کنه میشه از خواستت بی اهمیت بگذره.

هانیه که فکر می کرد شوخی می کنم لبخند زد

هانیه: شر دور بلا دور، تو بشی خواهرشوهرم عمرا قبول کنم، حاضرمن زن آرمین شم، ولی تو خواهرشوهرم نشی.

جدی سمتش برگشتم.

_ من جدی گفتم.

اخم ریزی کرد

هانیه: مثل اینکه سرت به جایی خورده.

_ تو دوست داری به شوخی بگیرش، اگه ما بیایم خواستگاریت جوابت چیه؟

هانیه: باز خل شدی؟ نکنه باز از رو ترحم داری یه چرتی میگی؟ احمق جون این دیگه رفاقت نیست این به گند کشیدن زندگيه اوکی؟

_ پس خودت به اونی که می خواد گند بزنه به زندگیش جواب منفی بده.

هانیه چشم هاش درشت شد بهم نزدیکتر شد

.هانیه: یعنی چی؟ خودش خواسته؟

_ تو اینجوری فکر کن.

نمی تونستم تا جوابش رو نمی دونم آراد رو کوچیک کنم.

هانیه رفت تو فکر منم جلو میز آرایش نشستم و آرایش کمرنگی کردم چند تقه به در خورد

آراد: زود اماده شین بریم بیرون دور بزنیم.

_ باشه

_ هانیه؟

هانیه: هوم

_ لباسای من رو می پوشی یا میری خونه لباس عوض می کنی؟

هانیه: من نمیام.

بلند شدم و کنارش رفتم

_ چرت نگو این داره به خاطره تو من و می بره بیرون.

هانیه اخم کرد جدی شد

هانیه: تا نگی جریان این چرندیاتی که گفתי چیه از جام تکون نمی خورم.

کلافه نشستم

_ بعدا می گم الان پاشو

هانیه: همین الان می شنوم.

دندون به لب گرفتم و کنارش نشستم.

_ نظرت در مورد آرامون چیه؟

هانیه: من چیز دیگه پرسیدم.

_ تا جوابت رو ندونم نمی تونم چیزی بگم.

هانیه: خب ... خب من...

فهمیدم که دلش باهاشه لبخند رو لبم نشست.

_ دیروز باهام حرف زد و گفت می خوادت گفت باهات حرف بزنم و نظرت رو راجبش بپرسم.

هول شد سریع بلند شد.

هانیه: من میرم آماده شم.

لبخندی زدم

— پس بهش بگم جوابت مثبته؟

هانیه: نه فعلا چیزی نگو خواهش می کنم

هانیه رفت و من هم لباسم رو پوشیدم.

تا خواستم برم بیرون آراد اومد تو

آراد: معلومه یه ساعت داشتین چی می گفتین؟ چی شد باهاش حرف زدی؟

یهو کار صبحش تو ذهنم زنده شد بهترین موقع برای تلافی بود.

— آراد هانیه رو فراموش کن.

دستی تو موهاش کشید و به دیوار پشتش تکیه داد.

آراد: واسه همین تو خودش بود؟

— آره تازه اصلا دلش نمی خواست باهاش بیرون بیاد با اصرار من قبول کرد.

مهمتر از همه اینکه پسر عموش خواستگارشه خانواده ها هم راضین.

قشنگ نابودش کرده بودم، دیدم که آب دهنش رو با صدا پایین داد حتی مشت شدن دستش رو

هم دیدم. دلم سوخت لبخندی زدم

— امشب عموش اینا خونشونن چون از پسر عموش خوشش نمیاد اومد اینجا.

عصبی نگام کرد.

آراد: مثل آدم حرف بزن ببینم چی می گی یعنی چی این حرفات؟

— یعنی اینکه دلم برات سوخت وگرنه تا چند روز اینجوری حالت رو می گرفتم که دیگه فکر آزار و

اذیت من به سرت نزنه.

آراد: یعنی می خواستی اذیتم کنی؟

— یه چیز تو همین مایه ها.

از اتاق بیرون رفت و بلند داد زد

آراد: خیلی احمقی

پشت سرش بیرون رفتم، فکر نمی کردم ناراحت شه تو اتاقش سرک کشیدم نبود

از پله ها پایین رفتم رو مبل لم داده بود و پاهاش رو پاهاش انداخت یه تیشرت جذب مشکی با شلوار جین پوشید. مگه هانیه می تونست از این قد و هیکل و قیافه بگذره من که بودم در جا قبول می کردم.

آراد: ببند نیش رو چیه باز نقشه کشیدی اینجوری نگام می کنی.

خندیدم

_ نه قربونت برم باورم نمی شه دوستش داشته باشی.

صاف نشست

آراد: نهال جون آراد یکبار هم شده جدی باش و مثل آدم بگو چی گفت؟ از من باهات حرف زدی؟

_ همینکه ازش نظرش رو پرسیدم تو در زدی.

آراد: خواهش کردم که جدی باشی.

_ بخدا جدی می گم داشتیم حرف میزدیم تو در زدی، بعدم که رفت لباس عوض کنه، ولی فکر نکنم ناراضی باشه.

آراد: الکی که امیدوارم نمی کنی؟

_ اصلا خودت باهات صحبت کن وقتی من رو قبول نداری.

سرش رو پایین انداخت

آراد: آخه روم نمیشه.

نیشخندی زدم

_ تو و رو نشدن امکان نداره.

یهو زد به پیشونیش

آراد: وای نهال ماشین نداریم بابا برده.

نشستم رو پله و بلند خندیدم.

— خاک عالم عاشقی دیگه بدون فکر حرف می زنی.

آراد: چیز کن من میرم از آرش ماشین بگیرم خاک بر سرم واقعا، یه ماشین نتونستم واسه خودم بخرم.

آراد بیرون رفت. دلم براش سوخت بلند شدم چراغ هارو خاموش کردم و تو حیاط رو تخت نشستم. چند دقیقه نگذشت که هانیه اومد تو

دوباره تو خودش بود ولی تیپش خدایی خاص بود یه مانتو بلند مشکی با ساپورت پوشید و روسریش رو مدل خاصی بست آرایشش هم ملایم بود. حق دادم به داداشم که عاشقش بشه.

چشم های سبز خوشرنگی داشت، که مداد توش می کشید درشت و زیباتر نشون می داد ابروهای ردیف شده و دماغ کوچیک و خوش فرم و صورت کشیدش با لب های خوش فرمش ترکیب صورتش رو خیلی زیبا نشون میداد.

هانیه: آخ

— چی شدی؟

هانیه: یادم رفت کیغم رو بگیرم تا شما بیاید بیرون اومدم.

اون رفت و پشت بندش آراد اومد.

آراد: بیاین دیگه.

— وا تازه اومدی می بینی که من آمادم. راستی آراد جواب مامانم خودت میدی که چرا نرفتیم.

آراد: آره بابا با من

— حالا بریم بیرون تا زیر پاهای هانیه علف در نیومد.

آراد با لبخند سمتم برگشت

آراد: از الان بهت بگم نگی نگفتی ازدواج کردیم من داداشم اون زنداداش.

بلند خندیدم

— اوه اوه کی میره این همه راه رو نیفتی حالا انقدر بالا رفتی.

هر دو بلند خندیدیم و بیرون رفتیم.

هانیه جلو در ایستاده بود

هانیه: خوش خوشانتونه یه ذره دیگه می ایستادم زیر پام علف سبز می شد زحمت خوردنش پا تو بود.

— حیف من با این شخصیت قراره بشم خواهر شوهر تو.

با حرفم جفتشون سرخ شدن منم بلند خندیدم

— این به اون در هانی جانم.

سمت پراید مشکی که جلو در خونه پارک بود رفتم. هانیه هم پشتم اومد نیشگونی از بازوم گرفت.

هانیه: نوبت منم میشه خواهر شوهر.

هر دو پشت نشستیم آراد نگاهی به جفتمون کرد

آراد: درگوشی نداریم، در ضمن مگه من رانندتونم هر دو رفتین پشت یکتون بیاد جلو سریع.

هانیه لبخند زد

هانیه: ما جدا نشدنی هستیم می خوای هر دو بیایم جلو .

آراد: بیخیال بشنید همون پشت جدا نشدنی ها؛ حالا دوست دارین کجا بریم؟

با ذوق دستام رو بهم زدم

— بریم بام تهران شامم بریم اون رستوران که غذاهاش خیلی تنده.

آراد کمی فکر کرد.

آراد: همون که دفعه آخر رفتیم اشکت در اومد.

نهال محکم به بازوش زد

— نخیرم اون بخاطر مسخره بازیه تو بود که کل فلفل و ریختی تو غدام.

آراد به یاد اون روز خندید و من حرص خوردم .

آراد: هانیه خانم شما هم موافقین.

هانیه: نه من ساندویچ دلم می خواد از این تندا دوست ندارم.

— آخ یادم رفت تازه هانیه حساسیت هم داره بریم همون ساندویچی.

آراد : آفرین دخترای کم خرجی هستید از این به بعد هر شب میارمتون شام بیرون.

شدیدا دلم می خواست این دوتا رو اذیت کنم.

— داداش جان مواظب جیبت باش یه موقع می بینی ورشکست شدی اون وقت بری خواستگاری زنداداش رو بهت نمی دن.

آراد زیر لب چیزی گفت و هانیه محکم به پهلوش زد.

— چرا به خودت می گیری کی گفت قراره بیایم خواستگاری تو ،چه جدی گرفته جوگرفتت والا.

من و آراد بلند خندیدیم و هانیه سرخ شد و چپ چپ نگام کرد.

هانیه: خیلی دلتون بخواد من عروستون شم.

ساندویچ هامون رو گرفتیم و رفتیم بام تهران سعی می کردم از هانیه و آراد دور شم تا اگه حرفی دارن با هم بزنن، ولی جفتشون تا یکم حرف میزدن یا سرخ میشدن یا کف دستشون از بس ناخن توش فرو می کردن سوراخ شده بود.

رفتم تو ماشین نوشابه رو گرفتم و کنارشون نشستم.

— خاک عالم خب اگه حرفی دارید با هم بنزید دیگه مثل برنج وا رفته به افق خیره شدید..

هانیه بلند خندید

هانیه: این و از کجا در آوردی برنج وا رفته به افق خیره شده.

آراد: خدا شفات بده نهال خدایی رو دستمون نمونی خوبه.

چشم غره ای براش رفتم.

— نترس یکی پیدا میشه من رو بگیره؛ از این بترس اونی که می خوای بگیریش پی بیره به این اخلاق مزخرفت کلا قیدت رو بزنه.

حالا نوبت من بود به قیافه هاشون بخندم از همه جالب تر برخورد آراد بود که تند تند در پی رفع و رجوع بود

تا ثابت کنه خیلی اخلاق خوبی داره.

اونشب رو با خنده و مسخره بازی گذروندیم بهترین شبی بود که گذروندم.

جلو در خونه هانیه سمت آراد برگشت:

هانیه: دستتون دردکنه خیلی خوش گذشت مرسی واقعا.

— خواهش می کنم.

هانیه: کی با تو بود نخود آش اصلا تو نقشی داشتی که ازت تشکر کنم؟

— الحق که بی لیاقت و پروئی.

آراد: به من خیلی خوش گذشت، نیاز به تشکر نیست وظیفه بود.

هانیه لبخندی زد و سرخ شد.

— چقدر بدم میاد از این تعارف ها، اصلا به قیافتون هم نمی خوره، من تا حالم بد نشد برم خونه

هانی جون شما هم شرت کم خوب بخوابی خواب فرشته ای مثل من رو می بینی.

هانیه شکلکی در آورد.

هانیه: کم تو بیداری تو جادوگر رو می بینم حالا تو خوابم تحملت کنم بی خیال بابا.

آراد خندید و سری از تاسف تگون داد

آراد: بس کنید تو رو خدا خسته نمی شید انقدر به هم می پرید. بخدا بزرگ شدید. اگه یه بیست

چهار ساعت تونستین با هم خوب برخورد کنید قول میدم یه سور توپ بهتون بدم.

من و هانیه جفتمون لبخند شیطونی رو لبمون نشست هانیه زودتر از من گونه م رو بوسید

هانیه: قربونت برم نهال جان خیلی شب خوبی بود.

اولش با تعجب نگاش کردم بعد اینکه چشمک بهم زد دو هزاریم افتاد

— الهی فدات شما هانی جانم شبت پر ستاره خوب بخوابی ماه من.

دوباره آراد سر تکون داد

آراد: باید تو رویام ببینم این ادامه دار باشه.

آراد خداحافظی کرد و کلید به در انداخت وارد حیاط شد من هم دستی برای هانیه تکان دادم

— خداحافظ عشقک تکم.

اون هم دست تکون داد وارد حیاط شد.

تو حیاط وقتی ماشین بابا رو دیدیم من و آراد یه نگاه به هم کردیم

آراد: خدا به دادمون برسه پروانه زنده چالمون می کنه.

لبخند زدم شونه هام رو بالا انداختم

— خود دانی من که هیچی نمی گم همه چی با خودته.

نفس عمیقی کشید دست تو موهاش کرد کفشامون رو در آوردیم پشت در یکم ایستاد من زودتر

در رو باز کردم تو رفتیم.

— مامان رو مبل نشسته بود معلوم بود حواسش به ماست فقط چشماش به تلویزیونه.

— سلام مامان قشنگم.

آراد هم پشتم اومد تو و در گوشم گفت:

آراد: آرامش قبل طوفان یک دو سه.

خندیدم مامان بلند شد طرفمون برگشت.

آراد: سلام عرض شد پروانه بانو.

مامان اخماش تو هم بود ولی چشماش می خندید.

مامان: کجا بودین تا الان؟ بی کس و کارین نباید بهمون بگین کدوم....

استغفرالله چی بگم بهتون آخر از دست این سبک مغز بودنتون من رو دق می دین.

ساکت بودیم تا حرفاش تموم شه عادت مامان بود باید حرفاش رو میزد تا سبک شه وسط حرفش چیزی می گفتیم عصبی تر میشد.

آراد: چرا مامان جانم مگه بچه ایم که نگران می شین؟ خیر سرم بیست و چهار سالمه مرد شدم بازم نگرانید؟ فکر نمی کنید دارین بهم توهین می کنید؟

مامان چند قدم فاصله بین خودش و آراد رو پر کرد.

مامان: اگه بزرگ شده بودی می فهمیدی نباید من و سنگ رو یخ می کردی جلو زنداداشم، درست بود اونجوری ضایعم کنی؟ این بی احترامی به داییت و توهین به مادرت نبود؟

واقعا بیرون رفتن انقدر مهم بودشب های دیگه نمی تونستین برین؟

آراد گونش رو بوسید

آراد: قربون اخم های تو همت برم الان زنگ می زنم عذرخواهی می کنم قول میدم دیگه تکرار نشه. امشبم مجبور بودیم چون هانیه می خواست اینجا بمونه زشت بود می گفتیم ما خودمون مهمونیم زشت نبود؟

انگار یکم آروم شده بود ولی نگاهش به من هنوز همون بود.

مامان: تو نمی خوای چیزی بگی؟

می دونستم منتظر عذرخواهی

_ ببخشید دیگه تکرار نمیشه. حالا می تونم برم تو اتاقم؟

اخماش باز نشد

مامان: نخیر نمی تونی، زنگ بزنی عذرخواهی کنی از نرفتنتون بعد هر جا خواستین برین.

آراد دست رو چشماش گذاشت و کمی خم شد

آراد: چشم سرور من همین الان خواستتون بر آورده میشه تو جون بخواه.

مامان: من رفتم بخوابم وای به حالتون دوباره این کارتون تکرار شه.

وسط راه برگشت سمت من

مامان: راستی نیما خیلی سراغتون رو گرفت بچه م خیلی منتظر بود.

نگاش به من بود ولی جمع می بست.

— چرا الان به من نگاه می کنید؟

مامان: همین جوری شب بخیر.

آراد سمتم اومد و دستم رو کشید سمت تلفن رفت

آراد: خب حالا انگار بردنش قتلگاه خب دختر عمه شی احوالت رو پرسید و منتظر بود.

دستم مشت شد و پاهام رو رو زمین کوبیدم.

— نگاه مامان و ندیدی؟ نمی دونم چرا دلش می خواد اون دامادش شه؟! آخه چیش به من می

خوره؟ پسره مثل شیر برنجه هیچ حسی نداره الکی می خوان وصلش کنن به همه بخدا از وقتی

درسش تموم شده انگار افسردگی گرفته دقت کردی به رفتارش.

آراد: خب حالا یه چیز گفت هی جوش می زنه.

— خیلی دلم می خواست تو رو هم ببندن به کسی ببینم حرفت همینه بازم؟

مامان بالای پله ها ایستاد

مامان: چی دوساعت پچ می کنید زود باشین منتظرم

آراد پوف کلافه ای کشید و روش رو برگردوند شماره خونه دایی رو گرفت و رو آیفون گذاشت

چند بوق خورد که زندایی گوشی رو برداشت.

زندایی: سلام

آراد: سلام زندایی جون خوبی؟ دایی جان و آقا نیما خوبن؟

زندایی با همون صدای آروم و آرامش بخشش جواب داد

زندایی: سلام آراد جان خوبی زندایی؟ اونا هم خوبن پسر

آراد: زندایی شرمنده بخدا امشب می خواستیم بیایم یهو برامون مهمون اومد . خودتون می دونید من چقدر شما دایی حسن رو دوست دارم اصلا تنها جایی که میام خونه شماست.

زندایی: دشمنت شرمنده جون دلم این حرف و نزن پسر خوش قلبم ما هم تو و نهال جون رو به اندازه بچه هام دوست داریم انشالله روزهای دیگه منتظرتون هستم هر وقت وقت داشتن قدمتون رو چشم.

آراد: مزاحمتون می شیم قربونتون برم گوشی رو میدم به نهال.

منم گوشی رو گرفتم و بعد احوالپرسی عذرخواهی کردم. با اینکه خیلی خانواده دایی رو دوست داشتم ولی نگاه های مامان اذیتم می کرد و این کاراش باعث می شد کم کم دیدم نسبت بهشون عوض شه و از چشمم بیفتن.

نگاه به مامان انداختم

_ خیالتون راحت شد حالا اجازه مرخصی می دید؟

مامان: از کی تا حالا واسه کارات از من اجازه می گیری خودت رو مسخره کن.

_ ای بابا من که هر چی می گم شما یه چیز می ذاری روش بهم بر می گردونی بابا غلط کردم تو رو خدا بس کنید.

مامان اخم هاش تو هم رفت

مامان: یعنی خفه شم دیگه؟

آراد لبخند زد و قبل اینکه من چیزی بگم

آراد: مامان جان ول کن قربونت برم برو بگیر بخواب بذار آروم شی فردا هم روز خداست. نهال تو هم برو تو اتاقت دیگه.

_ من که می دونم از اینکه بچه داداشت مورد قبولم نیست اینجوری اخم کردی و فقط به من گیر میدی، پس این و بهتون بگم برای آخرین بار، من اصلا بهش فکر هم نمی کنم با هر بار اصرار شما من ازش بیزارتر میشم.

گفتم و سریع سمت اتاقم رفتم منتظر نمودم تا چیزی بگه.

فقط صدای آراد میومد که می گفت:

آراد: اون و ولکن بیا برو واسه من زن بگیر، عمرا اگه بگم نه با سر میام باهات.

دراتاق رو محکم بستم و لباسم رو با تیشرت و شلوار عوض کردم. حوصله پاک کردن آرایشم رو نداشتم با همون صورت رو تخت خودم رو انداختم.

گوشیم رو از میز بغل تخت برداشتم. با تعجب به صفحه شلوغش نگاه کردم. پنج تماس بی پاسخ سه پیام کوتاه.

پیام رو باز کردم از محمد بود.

(تو دنیا آدمای زیادی رو تخت دو نفره می خوابن اما قشنگ اینه که بعضی آدم ها روی تخت های یک نفره به یاد هم بیدارن....)

لبخندی زدم و تو دلم گفتم (چندش اینا چیه می فرستی ؟ جکی ، شعری ، متنی...)

پیام بعدی رو باز کردم

(نهال جان ای کاش گوشی رو بر می داشتی حرف میزدیم خیلی حوصله م سر رفته)

دلم می خواست یه ضدحال بهش بزنم نمی دونم این چه ویروسیه که کل وجودم رو گرفته کلا هر کی که ابراز علاقه می کنه دلم می خواد با یه چیز سنگین بکوبمش تا حالش گرفته شه.

_ (سلام جایی بودم نتونستم جواب بدم الانم می خوام بخوابم خیلی خستم. شبتون بخیر)

چند دقیقه نگذشت که دوبار گوشیم ویبره رفت

(باشه بخواب عزیز دلم خوب بخوابی گلم)

دلم طاقت نیاورد دوباره براش تایپ کردم.

(بین من خیلی از این حرف های عاشقانه بدم میاد نمی دونم چرا حس بدی بهم میده، سعی کن تو صحبت کردن با من از این کلمات استفاده نکنی)

بعد این پیامم دیگه چیزی نفرستاد بی حوصله گوشی رو خاموش کردم و رو میز انداختم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم به روزهای بعد فکر نکنم. نه به گذشته نه آینده، دلم می خواست تو همین زمان خوش زندگی کنم بدون فکر به چیز های بیهوده بدون استرس و اضطراب. دلم می خواست روزهام بی دردسر بگذره بدون دغدغه فکری.

آروم آروم چشم هام گرم خواب شد انقدر آروم بودم که حتی این رو هم حس کردم که روح از بدنم خارج شده یه حس فوق العاده که لبخندی رو لبام نشوند و من به خواب عمیق فرو برد. صبح با تکه های مامان از خواب بیدار شدم.

انگار دوباره قهر بود چون حرفی نزد فقط بیدارم کرد و رفت بیرون.

بلند شدم چشم هام رو به زور باز کردم و سرم رو خاروندم دلم می خواست از ته دل گریه کنم از بس خوابم میومد فکرم کار نمی کرد.

پاهام رو از تخت آویزون کردم و دمپایی هام رو پوشیدم کشون کشون خودم رو به دستشویی رسوندم مسواکم رو زدم و دست صورتم رو شستم یکم سرحال تر شدم ولی هنوز مغزم ارور می داد.

لباس مدرسه م رو پوشیدم و برنامه درسی امروزم رو گرفتم تو آینه نگاهی به خودم انداختم. بعد اینکه مشکلی تو خودم ندیدم بیرون رفتم.

میز صبحانه آماده بود ولی من حس خوردن چیزی رو نداشتم مامان هم قربونش برم تو قهر بود و مثل همیشه جیغ جیغ نکرد که برم و صبحانه بخورم.

کتونی هام رو پوشیدم و سمت در حیاط رفتم تا در رو باز کردم هانیه پشت در ظاهر شد یکم ترسیدم.

— مثل جن ظاهر میشی؟

انگار اصلا حوصله نداشت مثل دیروز تو خودش بود. آروم سلام کرد و سرش رو انداخت پایین و حرکت کرد منم کنارش پا به پاش قدم برداشتم و سکوت کردم تا خودش اگه دلش خواست حرف بزنه.

هانیه: چرا ساکتی؟

— گفتم شاید حس حرف زدن نداری.

هانیه: دیشب بابام بیرون رفتن و از دماغم در آورد هر چی دهنش بود بارم کرد.

با تعجب سمتش برگشتم

— چرا آخه؟ اون که همچین اخلاقی نداشت.!

هانیه: عموم پرش کرد مطمئنم، فقط از این می ترسم لجبازی نکنه باهام بخواد با زندگیم بازی کنه.

— جدی که نمی گی؟! مگه میشه همچین چیزی اصلا قبول ندارم.

هانیه: بخدا حرف هاش دلم رو لرزوند خیلی جدی بود می ترسم نهال برای اولین بار دیشب فکر فرار زد به سرم اگه این کاراشون ادامه دار باشه به خدا میرم از اون خونه تا بفهمه زیر بار زور نمیرم اصلا بی آبرویش هم برام مهم نیست.

— مطمئنی عموت پرش کرد؟ چرت و پرت نگو تو رو خدا کدوم گوری می خوای بری. همیشه گفتم با منطق حرف بزنی طرفت هم با منطق جوابت رو میده. به نظرم با خود عموت صحبت کن، بگو ازدواج کنم و طلاق بگیرم خوبه؟ بگو من نمی تونم پسرت رو آدم کنم منم می کنه لنگ خودش. اصلا یه چند وقت پسرعموت رو دنبال کن ببین کجاها میره با کیا می گرده اصلا از ریز به ریز کاراش عکس بگیر بالاخره می تونی یه چیز ازش گیر بیاری که بشه مدرک و نشون بده آدم لایقی نیست. هانیه نیشخند زد

هانیه: نیاز به مدرک نیست اینا خودشون می دونن که اون چه جونوریه حالا مدرک جمع کنم که چی بشه؟

— یعنی باباتم می دونه؟

هانیه یهو سمتم برگشت.

هانیه: نه راست می گی باید مدرک جمع کنم به بابام نشون بدم. ولی تنها که نمی تونم.

لبخند کشداری زدم ابرو هام رو بالا انداختم

— برادر عاشق پیشه ی من واسه چی هست.

سه ماه از دوستی من و امیرعلی می گذشت. بعضی از کاراش برام شیرین و دوست داشتنی بود. به زنگ زدن های هر روزش و حرف های عاشقانه اش که اوایل برام زننده بود عادت کرده بودم و دوست داشتم. دیگه مثل قبل چندش وار بهش نگاه نمی کردم. نمی شه گفت عاشق شدم یا به حرف هاش وابسته شدم فقط یه عادت بود مثل کارهای روزانه که انجام می دادم. روی نیمکت تو حیاط مدرسه نشسته بودم که یکی از پشت چشم هام رو گرفت.

دستاش رو لمس کردم

_ من دست های گرگ گرسنه رو می شناسم هانی جان دستت رو بکش.

بلند خندید و کنارم نشست.

خم شد دستش رو رو زانوهای گذاشت به روبروش خیره شد .

هانیه: گند تو گند شد رفت. آخری هم گند زدم، موندم چرا دارم درس می خونم، این داداشت نمیداد من و بگیره؟

_ مگه تا الان خوب دادی که می گی این آخری رو گند زدی؟ منم خراب کردم خیلی نمره هام نسبت به ترم قبل پایین میاد همش بخاطر زنگ زدن های بی موقع محمده.

هانیه چشم غره ای بهم رفت

هانیه: گوشتات رو باز کن، گفتم اینم مثل اونا گند زدم از من دکتر مهندس در نمیداد همون کهنه شور باید بشم با افتخار سرم رو بالا بگیرم و بگم من یک مادر نمونه م.

_ آره بابا آخرش کهنه های بردار زادم رو باید بشوری تو رو چه به درس خوندن.

هانیه: اول اینکه عمه جونش مگه مرده دوما کی گفته قراره زنداداش تو بشم؟ سوما مای بی بی هست دیگه فقط زحمت عوض کردن به گردنت میفته.

نیشخند زدم

_ آخه نفله تو که داری واسه داداشم میمیری این ناز گردنت دیگه چیه؟

هانیه: فقط در یه صورت باهاش ازدواج می کنم که توئه ترشیده از اون خونه رفته باشی تمام، من دیگه حرفی ندارم.

_ برات متاسفم منم که حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم .حالا هم پاشو به جا این چرت و پرتا بریم که محمد منتظره.

هانیه با تعجب سمتم برگشت

هانیه: احمق باز تو این پارکه قرار گذاشتی؟

_ خب مثلا کجا بگم بیاد برم خونشون خوبه ؟پاشو دیگه.

هانیه: اگه یکی ببینتون چی؟ خیلی نترسی بخدا.

_ آخه کی میاد تو اون پارک مسخره که بخواد ما رو ببینه ؟ تا الان که کسی نیومد از الان به بعدم
نمیاد بلندشو تو رو واسه نگهبانی می برم دیگه واسه چی پس رفیقی.

هانیه: آخرش خودم به آراد لو می دم می گم معلوم نیست چه غلطی می کردن من و واسه نگهبانی
می داشتن.

_ مردی واسه چرت و پرت گفتن

بلند شدم و از حیاط بیرون رفتم هانیه هم پشت سرم راه افتاد.

هانیه: یه وقت نرین تو کار نفس مصنوعی.

نمی دونستم بخندم یا عصبانی شم و ریچار بارش کنم. سکوت کردم و به راهم ادامه دادم ولی اون
پشت هم غر میزد.

هانیه: خلاصه از من گفتن بود همه چی از نفس مصنوعی شروع میشه و به بچه دار شدن ختمه
بخیر میشه. دیگه هر چی باشه من دو سه تا پیراهن بیشتر پاره کردم سرد و گرم چشیده دنیام
اینارو می دونم گفتم بهت بگم نارفتی نکرده باشم در حقت.

_ دیگه به اینکه تو هیچ وقت آدم نمی شی ایمان آوردم.

هانیه: چون از فرشته هام، اونا که هیچ وقت آدم نمیشن فرشته باقی می مونن.

_ شیطونم فرشته ست عزرائیلم فرشته ست تو از نوع عزرائیلیشی.

هانیه: دیگ به دیگ میگه روت ته دیگ

_ هه، خوشمزه جان رسیدیم وایستا نگهبانیت رو بده.

همیشه با پرحرفیمون گذر زمان از دستمون در می رفت اصلا نفهمیدیم کی رسیدیم.

هانیه پشت چشمی نازک کرد و رو نیمکت نشست.

هانیه: پس این بدبخت، بخت برگشته کی میاد؟

با صدای محمد هر دو ترسیدیم و سمتش برگشتیم.

محمد: چرا بدبخت؟

هانیه لبخند زد.

هانیه: ا سلام چطوری؟

محمد: مرسی تو خوبی؟

روش رو به من کرد

محمد: شما چطوری خانمم؟

هانیه: نهال دقت کردی جواب سلام نداد.

محمد: مگه تو اجازه میدی آدم یادش بمونه؟

هانیه: سلام کردنم یادت میره؟ واقعا که.

خب اگه می خواین حواستون پرت نشه پول بدین برم واسه خودم بستنی بخرم .

محمد سریع از جیبش ده تومن در آورد و سمتش گرفت.

محمد: برو همش رو واسه خودت بستنی بخر تمام بستنی هارو خوردی بیا.

هانیه اخم کرد و روش رو برگردوند.

هانیه: پشیمون شدم

سریع سمتش برگشت و ده تومن رو برداشت تو کیفش گذاشت.

هانیه : اینو بگیرم تا از دستم در نرفت، این حق السکوت واسه اینکه به کسی نگم. در ضمن آقا محمد به این خانم هم یاد بده دیگه تو خیابون با کتابش نزنه تو سرم واسه خودت میگم یکی می بینه دور روز دیگه بخوای بگیریش بهت میگن این که کم داره بی خیالش شو. تازه بهمم گفت زبون نفهم هر کی ندونه انگار خودش زبون بفهمه.

من و محمد خندیدیم ولی اون جدی و پشت هم حرف زد تا خودش نفس کم آورد و سکوت کرد.

هانیه: آره بخندین الان برم با آراد پیام قیافتون دیدنیه.

محمد: نه تو رو خدا من از طرف نهال عذرخواهی می کنم.

هانیه: باشه دیگه من خودم خوش قلب می بخشمتون.

من فقط ایستادم و نگاهشون کردم.

هانیه وقتی نگام و رو خودش دید سمت نیمکت خالی رفت و نشست.

هانیه: برین دیگه زود بیاین فقط.

من و محمد تو پارک رفتیم وسط دوتا درخت یه نیمکت بود جای همیشگیمون اونجا بود هیچ وقت هم پر نبود انگار واسه ما گذاشته بودن.

محمد: نهال؟

_ بله؟

محمد: یه چیز بگم ناراحت نمی شی؟

_ بستگی داره چی باشه.

محمد: ببین دوست ندارم دیگه بلند تو خیابون بخندی، یا از همین شوخی هایی که با هانی می کنی و کل کل می کنین خواهشا تکرار نکن این کارا واسه تو خونست نه تو خیابون دیگه جفتون بزرگ شدین جان محمد دیگه تکرار نکن.

_ آخه....

محمد: هیس، فقط یه کلمه باید بگی باشه آخه و اما اگر نیار.

— یعنی فقط بگم چشم و لال شم؟

محمد: نگفتم لال شو گفتم سنگین باش این کارا سبک سرانه ست حرف بدی زدم؟

— باشه تکرار نمیشه.

با اینکه فهمید دلخور شدم به روش نیاورد و فقط تشکر کرد.

لبخند زد بحث رو عوض کرد

محمد: امتحان و چیکار کردی؟

خیلی سرد جوابش رو دادم.

— خراب کردم مثل بقیه امتحانا

محمد به روبرو خیره شد

محمد: مهم نیست سال آخره دیگه فقط دیپلم بگیر بسه دانشگاه که قرار نیست بری.

هر دفعه با حرفاش شوکم می کرد کارایی رو که دوست نداشت با لبخند و گول زدنم ازم می

خواست انجام ندن درست مثل امروز که پای دانشگاه نرفتنم رو آورد وسط.

— چی؟ دانشگاه نرم؟ مگه دیوونم این همه خوندم که برم دانشگاه تازه بابام آرزوشه من و آراده به یه

جا برسیم آراده که تموم کرد فقط من موندم درسته رشته ای که دوست داشت و نرفتم ولی همینم

قبول کرد و گفت تا آخرش ادامه بدم.

محمد اخم رو پیشونیش نشست.

محمد: من و خواستم برات مهم نیست؟

آب دهنم را پایین دادم سمتش برگشتم اون اصلا حواسش به من نبود به روبروش خیره شده بود.

— چرا داری زور می گی ؟ من درس خوندن و دوست دارم چرا تو به خواستم احترام نمی ذاری؟

بلند شد و دستش رو تو جیبش گذاشت.

محمد: من از محیط دانشگاه بدم میاد.

یهو سمتم برگشت

محمد: اصلا من کجای زندگیتم؟ جایی تو زندگیت دارم؟ یا نه یه آدم رهگذرم بگو تا تکلیفم رو بدونم.

— چرا قاطی می کنی مگه چی گفتم؟! چرا از کاه کوه می سازی.

محمد: جواب من و بده تو، تو این سه ماه یکبار بهم گفتی دوستم داری؟ یکبار شد یه حرف عاشقانه بهم بزنی؟ نهال جان محمد بگو نقشم تو زندگیت چیه؟ من و می خوام یا نه؟

اولین بار بود صداش رو روم بلند کرد یکم ترسیدم.

— چرا سرم داد میزنی؟ معلومه که دوست دارم اصلا تو امروز چته؟ انگار حالت خوب نیست. مگه بهم اعتماد نداری؟ اگه داری چرا باید برات انقدر سنگین باشه دانشگاه رفتنم؟ محیطش بده خب درست اصلا بستگی به آدمش هم داره مگه غیر اینه؟

محمد: میشه این بحث مسخره رو تموم کنی.

چند قدم ازم دور شد منم بلند شدم و صداش زدم.

— محمد؟

ایستاد ولی برنگشت

محمد: بذار برم اعصابم خورده می ترسم یه چیز بگم همه چی خرابتر شه.

رفتم و روبروش ایستادم.

— پیش من که هستی اعصاب خورد میشه؟ یعنی من انقدر اعصاب خورد کنم؟

دستش رو دو طرف صورتم گرفت و تو چشمام خیره شد.

محمد: من دوست دارم انقدر دوست دارم که بخاطر خواسته هات از خودم و خواسته هام بگذرم، ولی این یدونه رو نمی تونم می دونی چرا؟ چون می ترسم، می ترسم بری دانشگاه ازم دست بکشی، می ترسم از دستت بدم من به تو بیشتر از چشمام اعتماد دارم ولی ترسام رو نمی تونم پس بزنم.

— محمد نذار از این رابطه خسته شم. درست نیست بخاطر ترسات جلو پیشرفت من رو بگیری. من

یکی از آرزوهام درس خوندن اونجوری خودم رو اضافه می دونم فکر می کنم به جا مفید بودن مضمزم.

سرش و انداخت پایین و رفت دیگه پشتش هم نگاه نکرد، اخمام تو هم رفت، نخواستم دیگه جلوش رو بگیرم باید می فهمید که حرفاش زور گفتنش رو من تاثیر نداره.

منم آروم آروم قدم برداشتم و سمت هانیه رفتم.

هانیه با دیدنم بدون حرف روبروم ایستاد.

_ رفت؟

هانیه: آره چی شد اون اونجوری رفت تا اینجوری تو همی.

آه سردی کشیدم

_ بحث های همیشگی حساسیت های بیخود اصلا انگار امروزی نیست. مثل پیرمردا فکر می کنه.

هانیه سرش رو با تاسف تگون داد

هانیه: خب باهاش حرف بزن منطق این نیست تو ساز خودت رو بزنی دوست داشته باشی اون برقصه.

_ فعلا که اون هر چی زد من رقصیدم. این یکی یکم اهنکش تند بود پاهام یاری نکرد.

با هم سمت خونه حرکت کردیم تموم فکرم پیش محمد بود. نمی دونم چرا داشتم دل می بستم به کسی که یک قرن از من فاصله داشت نه سنی، عقلی من تو امروز زندگی می کردم اون چندسالی عقب بود.

شاید چیزی اذیتش می کرد، شاید.....

هانیه: باز که رفتی تو فکر عاشق.

_ هانیه لطفا ساکت شو شدیدا صدات رو اعصابمه.

هانیه شونه ای بالا انداخت

هانیه: به جهنم انقدر تو این فاز باش که غمبرک بگیري.

لبخند زدم و بهش نگاه کردم.

— هانیه چجوری میشه انقدر زود و راحت دلت رو به یه غریبه بازی؟ مگه میشه همچین چیزی؟ من همش فکر می کردم عشق و دوست داشتن تو رمان هاست یه تخیل تو ذهن نویسنده ولی الان که خودم مبتلا شدم می بینم خیلی زود گذشت، خیلی زود دل بستم، دلم پیشش خیلی ناراحت شد حتی خدا حافظی هم نکرد.

هانیه: حالا چی ازت خواست؟

ناخودآگاه نیشخندی رو لبم نشست

— گفت دانشگاه رو ببوسم و بذارم کنار برای اینکه آقا می ترسه دلم پیش یکی دیگه گیر کنه. هانیه با تعجب نگام کرد.

هانیه: وا پس چرا انقدر اصرار داشت درس بخونی و امتحانت رو خوب بدی؟

— نمی دونم بخدا خودمم هیرون موندم.

هانیه: یه وقت داداش تو ازم از این خواسته ها نداشته باشه هر خواسته ای داشته باشه رو چشمام این و ازم نخواست که شرمندش می شم.

— غلط کردی تو از خداته بهت بگه قید درس و بزن غیر اینه؟

هانیه هم خندید

هانیه: از ته دلم می خوام ولی بعید می دونم این داداش خوش غیرتت بگه نرو دانشگاه.

جلو در کمی ایستادیم و با هم حرف زدیم.

— امروز روز آخر مدرسه بود چقدر دل تنگ بچه ها میشم

هانیه: مهم ما چهارتاییم که با همیم از فردا ندا و شیده چسبن اینور یا ما خونشونیم یا با هم بیرونیم.

— من برم خونه ببینم چه خبره نمای خونمون؟

هانیه: حالا می خوای امید جون دارم بزنه .

— از کی تا حالا از بابات می ترسی؟

هانیه: خب دیگه الان خیلی اعصابش خورده یکم باهاش مدارا می کنم.

آراد: این چیه پوشیدی؟

خندیدم و کنارش نشستم

_ پیراهن مامانه گرم بود این خنکه تنم کردم.

بلند خندید و دوباره به تلویزیون خیره شد.

آراد: نهال؟

_ بله؟

دیگه باید بچسبی به کنکور بکوب باید بخونی.

_ فعلا دست نگه داشتم.

متعجب سمتم برگشت.

آراد: یعنی چی دست نگه داشتی؟

_ خب یه امثال و بی خیال میشم سال بعد می خونم خیلی خستم اصلا حس و حال درس نیست.

آراد: تو که عشق درس بودی؟

_ حالا فکر کن نیستم.

آراد: هر جور خودت صلاح می دونی.

_ آراد؟

آراد: جانم؟

_ بریم بیرون؟

آراد: حوصله ندارم.

از جام بلند شدم که دوباره پرسید

آراد: نهال؟ یه چیز رو برام روشن کن چی باعث شده از فکر درس بکشی بیرون؟

نهال: تو فکر کن یهو زده شدم بهتره فکرت رو زیاد مشغول من نکنی.

آراد: هانیه چی؟

— نمی دونم بهتره از خودش بپرسی.

بی حوصله بدون حرف اضافه ای سمت اتاقم رفتم رو پله ها بودم که با صدای بابا برگشتم.

بابا: کجا نهال جان؟

— سلام بابا خسته نباشید

بابا لبخند زد

بابا: سلامت باشی عزیز دلم

دو پله رو که بالا رفته بودم برگشتم دوباره کنار بابا و با هم رو مبل نشستیم آراد هم باهاش سلام و احوالپرسی کرد و مشغول حرف زدن شدن.

بی حوصله کمی این پا اون پا کردم

— بابا براتون ناهار گرم کنم؟

بابا: نه باباجون سیرم اگه کار داری برو به کارت برس. مامان نگفت کی میاد؟

— غروب برمی گردن پس من میرم اتاقم کارم داشتن صدام کنید.

به طرف اتاقم رفتم پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

گوشیم رو از کیفم در آوردم و روتخت دراز کشیدم.

یه پیام برام اومده بود با ذوق بازش کردم با دیدن محتوای و فرستنده ش ذوقم خوابید.

هانیه (نهال حوصله م پوکید بریم بیرون.؟)

براش تایپ کردم (نه حوصله ندارم باشه واسه یه وقت دیگه)

گوشی رو بغل بالشتم گذاشتم ،دستم رو چشمام گذاشتم دلم می خواست بخوابم ولی مگه خوابم می برد.

دو سه بار دستم رفت که پیام براش بفرستم ولی دستم به نوشتن نمی رفت.
انقدر پهلوی به پهلوی شدم تا اینکه با تقه ای که به در خورد نشستم.

_ بیا تو

آرادی: پاشو لباس عوض کن بریم؟

_ کجا؟

کلافه بود

آرادی: خونه دایی حسن

_ اونجا واسه چی؟ مامان نیومده برنامه گذاشته؟

آرادی: ایندفعه رو دیگه مامان برنامه نداشت همه اونجان

_ همه یعنی همه دیگه؟

آرادی: بله همه یعنی همه

_ پس من نیام اصلا حوصله جمع رو ندارم بگو مریض بودم چمیدونم یه چیز سر هم کن.

آرادی: پاشو خاله هما و دو تا عتیقه شم هستن خوشه میاد مامان اخماش بره تو هم.

_ مامان نمیاد خونه؟

آرادی: نه از همون خونه خاله باهاشون میره.

_ ما به این زودی کجا بریم آخه؟

آرادی: دستوره مامانه بابا هم نتونست نه بگه.

_ باشه برو آماده شم.

بلوز لیمویییم با شلوار گت دارم رو پوشیدم خط چشم و ریمل زدم پوستم نیاز به کرم نداشت یه رژ صورتی به لبام زدم و مانتو جلو بازم که بلندیش تا زیر زانو بود رو پوشیدم حوصله کیف دست گرفتن نداشتم گوشیم رو تو جیب مانتوم انداختم و شال لیمویییم رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. آراد و بابا با دیدنم بلند شدن و با هم بیرون رفتیم.

آراد دمه در نگاهی به خونه هانیه کرد تنه ای بهش زدم

— بپر سوار شو بابا منتظره

آراد: خونه نیستن؟

— هستن حوصله شم حسابی سر رفته بود.

آراد: می گفتی می رفتیم بیرون.

پشت چشمی نازک کردم

— ا من گفتم حوصله نداشتم خانم حوصله ش سر رفت با کله می خواستی بری.

با صدای بابا به بحثمون خاتمه دایم.

بابا: سوار نمی شین تو ماشین هم میشه حرف زد.

آراد پشت نشست و من جلو می دونست وقتی بابا رانندگی می کنه من دوست دارم کنارش بشینم برای همین هم اون هم مامان اجازه می دادن من بشینم جلو اونا عقب می نشستن.

بابا: چقدر گرمه امروز.

— اهوم پختم خدایی از الان بریم اونجا چیکار کنیم اخه؟

آراد: چقدر غر میزنی یکبار مامان یه چیز ازمون خواست.

من و بابا همزمان گفتیم

(یکبار دیگه؟؟)

آراد بلند خندید ما هم با اخم به روبرو خیره شدیم.

جلو درب خونه دایی پارک کرد من و آراد زودتر پیاده شدیم. آراد جلو در ایستاد و دستش رو زنگ گذاشت ول نمی کرد.

_ بردار دستت و سوخت.

همون لحظه نیما هم جواب داد.

نیما: خدا لعنتت کنه آراد بکش دستت و سوزوندیش.

آراد بلند خندید

آراد: آخ ببخشید داداش حواسم نبود دستم رو زنگه زود باش در رو باز کن پا درد گرفتیم.

در رو باز کرد و رفتیم تو. خونه دایی حسن خونه قدیمی بود یعنی خونه پدربزرگم بود. یه خونه قدیمیه کلنگی وسط حیاط یه حوضچه کوچیک بود و گوشه حیاطم یه تخت که روش سماور قدیمی زغالی با تمام مخلفاتش مثل استکان قندون قدیمیه طلایی رنگ ظرف شکلات و...

اینجا خیلی آرامش می گرفتم ولی اگه می داشتن. نیما استقبالمون اومد رو پله اول ایستاد.

آراد با دیدنش سوتی زد

آراد: مهمون نوازی بلد نیستی گاو و گوسفندت کو.

نیما هم خندید

نیما: آخ شرمنده بردمشون چرا فکر نمی کردم انقدر زود برسی انشالله دفعه بعد.

من و بابا بلند خندیدیم بابا بهش دست داد و رفت تو منم مشغول باز کردن بند کفشم بودم.

آراد: خدایی اینا قصد دارن برات زن بگیرن؟

نیما لبخند زد

نیما: اگه شما اجازه بدین.

آراد: حالا بستگی به رفتار امشبته داره اگه دیدم رفتارت خوب بود یه فکری برات می کنم.

نیما: خیلی بهم لطف می کنی.

_ وای قراره تا کی کل کل کنین برین تو دیگه.

نیما: نهال خدایی موندم این قصد آدم شدن نداره!؟

آراد صداش رو نازک کرد

آراد: قربونت برم تو بهم بگو بله آدم که هیچ می شم برات فرشته.

من و نیما بلند خندیدم

نیما: دلک مسخره خدایی یه تخت کمه.

— دخیلم بستیم ولی کار ساز نبود.

نیما دیگه مرده بود از خنده آراد هم پشت چشمی نازک کرد.

آراد: برو گمشو می خوام برم تو نظرم عوض شد من باشم حیوون خونگیم دستت نمیدم چه برسه دختر دست گلم رو.

— قربونت برم داداشیم پسردایی داداشم ماهه

نیما خودش رو کنار کشید

نیما: بفرمایید آقای ماه

آراد دستم رو گرفت و منم پشتش کشید بیا بریم نهال جون این گوشت تلخ الان یه بلایی سرمون میاره.

نیما: آره خورشید خانم با ماه تشریف ببرید تو تا داغونش نکردم.

یکم ازش فاصله گرفتیم

آراد: ریز می بینمت.

نیما: پس واجبه عینک ذره بینی برات بگیریم چون قدم دو برابر توئه کوچولو.

آراد نیشخندی زد

آراد: خوبه آدم عقلش تو سرش باشه نه تو کف پاش که باعث رشدش بشه عقل من سر جاش رشد کرده برای تو خالیه خالیه.

نیما و آراد همیشه شوخی هاشون آخرش به دعوا می رسید، از بچگی همینجوری بودن و تنها کسی که کوتاه میومد نیما بود.

نیما قدش از آراد بلندتر بود چشم و ابروی مشکی و موهاشم تقریبا خرمایی بود و پر پشت قیافش بامزه بود شاید اگه رومون اسم نمی داشتن به مرور زمان خودم دلبستش می شدم ولی چون زیادی پشتمون حرف بود و نقل محفل بودیم برای همین از چشمام افتاد البته بیچاره خودش هم از این موضوع عذاب می کشید.

از راه رو گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم

تقریبا همه اومده بودن.

آراد بلند سلام کرد

آراد: سلام به جمع علاف ها.

همه سمتمون برگشتن مامان لب به دندون گرفت آراد خندید

آراد: قربونت برم حرص نخور عادی شده براشون

همه خندیدن

خاله هما: سلام به روی ماه نشستت بذار بیای بعد آتیش بسوزون.

آراد خندید و به مردا دست داد و صورت مامان رو بوسید وسط مامان و خاله هما نشست.

منم بعد سلام و احوالپرسی لباسم رو عوض کردم و کنارشون نشستم.

خاله هما هی قربون صدقه آراد می رفت _مامان خوش گذشت؟

مامان: اره مامان جان جات خیلی خالی بود.

دایی حسن لبخند بهم زد

حسن: دایی جان درست تموم شد بالاخره یه نفس راحت کشیدی؟

زندایی با اون لبخند شیرین و آرامش بخشش نگام کرد

مریم: وا حسن جان تموم نشده که تازه شروع شده.

من هم لبخند زدم و سمتش برگشتم.

— نه زندایی فعلا حس درس خوندن نیست رفتم تو استراحت.

نیما با تعجب نگام کرد.

نیما: یعنی نمی خوای ادامه بدی؟

همه با لبخند بهمون نگاه کردن و باز این من بودم که عصبی و با دست مشت شده و لبخندی که به اجبار رو لبم نشسته به نیما خیره شدم.

— حالا تا بعد ببینم چی میشه.

تو دلم گفتم: (محمد خدا بگم چیکارت کنه ببین مجبور به چه کاری می کنی آدم رو)

مونا از اتاق اومد بیرون و بلند صدام زد

مونا: نهال بیا با مهتا و آراد و نیما بریم تو حیاط

سعید یهو از پشت سرش اومد بیرون

سعید: پس من چی؟

مونا عصبی سمتش برگشت دستش و رو قلبش گذاشت

مونا: خدا لعنتت کنه همش مثل جن ظاهر میشی. کدوم گوری بودی تا الان؟

سعید خندید و شکلکی براش در آورد.

سعید: تو اتاقم داشتم درس می خوندم این امتحان آخری هم تموم شه یه نفس راحت می کشم.

در ضمن کسی بهم نگفت اومدین، اصلا یکیتون پرسیدین سعید کجاست نامردا؟

— بی ادبی دیگه اول میان عرض ادب می کنن بعد به کارت می رسیدی. حالا هم تشریف ببر سر

درست دعوت نشدی تو حیاط.

اومد و کنار دایی نشست و صورتش رو بوسید

سعید: پیرمرد درسم رو خوندم برم باهاشون.

دایی حسن چشم غره ای براش رفت

حسن: پدرسوخته گمشو داییتو سیاه کن.

کی می خوای بزرگ شی آخه؟

سعید خندید

سعید: طبق یه بررسی کلی از بزرگ شده ها و تحقیقات بی شمار به این نتیجه رسیدم هیچ وقت بزرگ نشم. بزرگ شدن برابر با ازدواج و بچه دار شدن و شانس نیاری یه زن وراج غر غرو گیرت بیاد که کارت تمومه جوون مرگ میشی. اگه ولخرج باشه که سخته رو ساخته. هیچ وقت یه زن همه چی تموم گیرت نمیاد یا ولخرج هست یا غر غرو پس در نتیجه بزرگ نشم بهتره.

من اینار و نمی خوام. می خوام از بچه گیم و جوونیم لذت ببرم. الان همین بابابزرگ خدایامرز بچه بزرگ کرد که شدین شما و این دوتا عمه سال به سال سر خاکشون نمیرین با اینکه این همه براتون گذاشته.

مامان: چشم سفید بیا برو بیرون تا کتک نخوردی.

هما: نه خواهر بذار این دنبال زن و زندگیش بره ببینیم یه سر به مامان باباش می زنه.

سعید: معلومه که نه شما که قدیمی بودین و با محبت این در اومدین وای به حال ما.

همه بلند خندیدن و دایی گوشش رو پیچوند.

حسن: پاشو برو گمشو تا ننداختمت تو اتاقت در روت قفل نکردم. بعضی وقت ها شک می کنم نیما داداش این باشه اگه دو قلو نبودین بخدا به اینکه بچه من باشی شک می کردم.

سعید: بفرما حرف حق هم میزنی میشه این. ولی حسن جون خدایی یه تحقیق کن بین این نیما رو از کدوم پرورشگاه آوردین؟ من پسر واقعیتونم.

حسن: اون و نیاوردیم تو رو آوردیم که ای کاش دستم می شکست و نمی آوردمت.

آراد وسط خنده سر تگون داد

آراد: من درکت می کنم بیا داداش پیش خودم.

حسن: خب تو هم جفت اینی بایدم درکش کنی.

دوباره جمع خندید

مهتا: نمایشت اگه تموم شد سعید خان بریم بیرون اگه می خوای ادامه بدی ما خودمون بریم.

سعید آروم زیر لب زمزمه کرد

سعید: خدا نصیب گرگ بیابون نکنه این از اون نوع زناست که زود شوهر رو پیر می کنه.

من و آراد و دایی بلند خندیدیم

مهتا اخم کرد و جدی به سعید نگاه کرد

مهتا: باز چه چرندی گفتی دلک؟

سعید: آدم دلک باشه یه فایده ای داره همه رو می خندونه و شاد می کنه نمی دونم عمه سر تو چی خورده انقدر پر فیس و افاده شدی.

دست من و آراد رو گرفت

سعید: ما رفتیم هر کی خواست بیاد.

مونا و نیما هم بلند شدن ولی مهتا جاش نشست و با نفرت به سعید نگاه کرد.

مهتا: تو هر جا باشی به آدم زهر می شه من که نمیام.

سعید: دقیقا بقیه همه همین نظر و نسبت به تو دارن بهتره که نیای کسی هم اصرار نکرد.

دایی سر سعید داد زد

حسن: لال شو دیگه سعید، مهتا جان پاشو دایی برو پیش بچه ها پیش ما حوصله ت سر میره.

مهتا و مونا دخترای خاله هما بودن، سعید و نیما پسر دایی حسن شوهر خاله هما سه سال پیش سخته کرد و مرد. بعد اون مهتا خیلی گوشه گیر و منزوی شد چون به شوهر خالم وابسته بود.

مهتا به اجبار بلند شد و همرامون اومد.

رفتیم رو تخت نشستیم

سعید: قلیون بیارم؟

نیما چشم غره رفت

سعید: خب بگو نه.

سعید: بریم وسط بازی؟

دوباره نیما نگاهش کرد

نیما: من که نیستم.

آراد: تو همیشه ضدحالی.

— باید بازی کنی سه به سه بشیم.

نیما: باشه

سعید با تعجب نگاهش کرد.

سعید: بسوزه پدر عاشقی.

نیما: خفه نشی بازی نمی کنم.

سعید: باشه بابا سوسول.

سعید و نیما با اینکه دو قلو بودن ولی اخلاقشون یه دنیا با هم فرق می کرد. مثل مونا و مهتا مونا خون گرم و مهربون بود ولی مهتا گوشه گیر و خود درگیر. اونا دو قلو نبودن دو سال مهتا بزرگتر از مونا بود ولی خب از یک خانواده که بودن این همه فرق بینشون یه چیز غیر عادی بود.

سعید: چیه رفتی تو فکر عاشق شدی؟

— من و عاشقی نه بابا داشتم به تفاوت شما چهارتا فکر می کردم تو و نیما مهتا و مونا.

سعید: یه چیز بگم؟

— بگو

سعید: فکر کنم دلم پیشش گیره

با صدای بلند و چشم های درشت شده نگاهش کردم.

— دوباره بگو؟

سعید: مگه عقلم کمه با این که از دماغ فیل افتاده ازدواج کنم .

— زهرمار ترسیدم دیوونه خدا شفات بده

بلند خندید

سعید؛ اگه می خواست بده تو بچگی یه فکری می کرد نه الان.

یهو دست زد

سعید: خب

یارکشی می کنیم من و مهتا و آراد.

مهتا: من تو گروه تو نمیام.

سعید: به درک خیلی دلت بخواد یارم بشی گرفتارم بشی

همین طور بشکن میزد و می خوند و می رقصید

دیگه مرده بودیم از خنده با این اداهاش.

جدی شد

سعید: بسه دیگه من و آراد و اگه نیما ناراحت نشه با نهال.

— وا چه ربطی به نیما داره؟

نیما دندوناش رو به هم زد و با حرص نگاهش کرد

نیما: دست خودش نیست زاده شده واسه چرت و پرت گفتن.

سعید اصلا از کسی دلخور نمی شد همین اخلاقش خاصش می کرد و دلنشین من که خیلی دوستش داشتم.

سعید: خب یکی بیاد سنگ کاغذ قیچی کنیم ببینم که میپره وسط.

نیما: نمی خواد شما وسط باشین.

سعید: نامردی میشه.

نیما: مگه باهات شوخی دارم میگم شما وسط باشین.

_ اه نیما چرا دعوا می کنین شیر یا خط می ندازیم شیر ما خط شما.

سکه رو گرفتم دستم

مهتا: اینجور بهتره

سعید چشمکی زد

سعید: هر چی عشقم بگه.

مهتا چشم غره بهش رفت.

سعید سکه رو ازم گرفت

سعید: اینور که شماره ست ما اونورشم شما

نیما: خب بابا زودباش

سعید هی دستش رو میاورد بالا تا میدید همه نگاهی می کنیم دستش رو میاورد پایین یه دو سه بار تکرار کرد

نیما کلافه شد

نیما: بنداز دیگه شورش رو در آوردی.

دوباره دستش رو برد بالا نگاه ها سمتش رفت خندید و باز دستش رو آورد پایین.

_ بنداز دیگه اه

مونا: سعید حوصلمون رو سر بردی.

آراد چشمکی زد

آراد: سعید جون داداش هر وقت عشقت کشید بنداز.

سعید بوسی براش فرستاد و سکه رو انداخت.

سعید: آ..آ انداختم.

سکه چرخید و افتاد کف دستش حالا دقمون داده بود تا دستش رو از روش برداره.

خودش یواشکی نگاه کرد

یهو دستش رو گرفت

سعید: نیما جون بپر وسط.

نیما: محکم نزن اینا دخترن دردشون میاد.

سعید: خب بابا بچه ننه بازی در نیار بازی شروع شد.

نیما: هر جور بزنی بدترش رو می خوری خودت می دونی.

سعید یه طرف ایستاد من و آراد طرف دیگه بچه ها هم وسط بودن. بازی با سر و صدا جیغ شروع

شد اول از همه نیما خورد یعنی از قصد خورد و رفت بیرون.

سعید: مثل ماست وارفته می مونه

نیما فحشی زیرلب بهش داد.

مهتا هم خورد دوباره سعید دهنش وا شد

سعید: مهتا جون اینجا که خونه مد نیست با ژست راه میری باید مواظب باشی توپ بهت نخوره.

مهتا: تو مفتشی تو بازی خودت رو کن .

_ بسه دیگه بازی کن سعید

مونا بازیش بهتر بود ولی به دور هفت که رسید خورد و رفت بیرون.

گروه ما تیز تر بود خیلی وسط موندیم نیما و مهتا با چنان قدرتی فقط به سعید گیر داده بودن

آخرشم خسته شد و خورد رفت بیرون.

نوبت اونا که شد مهتا نمی دونم چی به سعید گفت که سعید قرمز شد و اعصابش بهم ریخت توپ

و چنان به مهتا زد که خورد تو شکمش و افتاد رو زمین همه دورش جمع شدیم فقط سعید بیخیال با

نیشخند نگاهش کرد و سمت خونه رفت بازی هم تموم شد.

نمی دونم چه مرضی بود سعید از مهتا بدش میومد ولی با این حال همش تو نخ اون بود. یا دوست داشت به هر نحوی صداش رو در بیاره.

بعد شام دوباره گیر دادنش به مهتا شروع شد.

سعید: مهتا جون؟

مهتا چشم هاش رو ریز کرد و با حالت بدی نگاش کرد

مهتا: چی می خوای باز مهتاجون شدم؟

سعید لب به دندون گرفت

سعید: ای بی ادب جلو جمع این حرف ها چیه میزنی فکر بد می کنن راجبمون.

همه بلند خندیدیم و مهتا دوباره هیز می شد که تو آتیش انداختنش یواش یواش شعله گرفت.

مهتا: خیلی بیشعوری یکم شخصیت داشته باش

دایی اخم روی پیشونیش نشست چشم غره ای به سعید رفت

حسن: سعید دهنش رو ببند اگه نمی تونی پاشو برو تو اتاق.

سعید دستش مشت شد وقتی لبخند رو لب مهتا رو دید آروم طوری که فقط ماها کنار مهتا

نشسته بودیم شنیدیم رو به مهتا کرد

سعید : دارم برات

سریع به طرف اتاقش رفت منم حسابی اعصابم خورد شده بود از دست مهتا اون از خراب کردن

بازیمون اینم از الانش.

من بلند شدم

— منم میرم پیش سعید چون اصلا نمی تونم مثل چوب خشک بشینم اینجا، پشت سرم آرام و مونا

هم بلند شدن و با هم سمت اتاقش رفتیم.

آراد در اتاقش رو زد

آراد: سعید داداش بیایم تو؟

هیچ صدایی نیومد من در زدم

— سعید جونم جواب بده دیگه.

باز صدایی نیومد

آراد: بی خیال داداش مگه دختر بچه ای قهر می کنی باز کن ببینم.

من و مونا بهش چشم غره رفتیم جفت دستش رو به علامت تسلیم بالا برد.

آراد: بابا غلط کردن رو واسه همین موقع ها گذاشتن سعید در و باز کن دیگه اه

مونا: خب در و باز کنین مگه قفله؟

آراد زد تو صورتش

آراد: خدا مرگم بده شاید لخت باشه.

خندیدیم و محکم مشتی به بازوش زدم.

آرار: زهرما نیشتونو ببندین تو این موقعیت حساس که معلوم نیست اون طفل معصوم خودش رو کشته چمیدونم بلایی سر خودش آورده شما دوتا می خندین.

— آراد باز می کنی در و یا خودم باز کنم؟

آراد: باز می کنم اگه لخت بود پا خودتون.

رفت سمت در و دوباره برگشت

آراد: اصلا ولش کنید خودش میاد.

کلافه نگاش کردم و خودم رفتم سمت در که آراد یهو جلوم ایستاد

آراد: وای!

مونا: چیه؟ چه مرگته تو امروز؟

دوباره یه چشم غره بهش رفتم دستگیره رو گرفتم و در و باز کردم

آراد زودتر رفت تو

آراد: اینجا که کسی نیست!

— یعنی چی اون که اومد تو اتاقش!؟

مونا: آره منم دیدم.

آراد با مسخره بازی که انگار ترسیده

آراد: بسمه الله الرحمن الرحيم يا خدا یعنی کجا غیب شده؟

— مگه جن دیدی مسخره؟

آراد: نه گفتم شاید جن ها بردنش.

مونا: دیوانه تو می خوای کدوم دختر بیچاره ای رو بدبخت کنی؟

آراد: خیلی دلشم بخواد اون بیچاره من دلم واسه شوهر تو و مهتا می سوزه واقعا....

سکوت کرد و مونا اخم کرد

مونا: خیلی پستی.

آراد: بله دیگه لطف داری آدمای پستی بلندی های بسیاری رو طی کنن تا بشن مثل آقا آراد.

— بس کنین بیاین ببینین این پنجره چرا بازه؟

یهو آراد زد تو صورتش و با حالت بامزه ای نگامون کرد.

آراد: خدا مرگم بده نکنه خودکشی کرده

آخ خیر نبینی مهتا که جوونم مرد بخاطر یه احمق جوون مرگ شد.

من و مونا مرده بودیم از خنده آخه خونه هم کف فاصله ای نداشت که بخواد چیزیش بشه.

— لعنتی بس کن به جای این چرندیات زنگ بزن ببین کجا رفته؟

آراد: راست می گی چرا به ذهن خودم نرسید.

مونا با تعجب نگاش کرد

مونا: مگه داری؟

آراد: چی؟

مونا: مغز و ذهنی که ازش حرف میزنی.

آراد: نفهمی دیگه

— باز شروع کردن

گوشیم رو دستم گرفتم که آراد سریع با گوشیش شماره سعید و گرفت یکم طول کشید تا جواب بده.

بالاخره برداشت و آراد شروع کرد به چرت و پرت گفتن نمی دونم سعید چی گفت که آراد تو جوابش این حرف رو زد

آراد: ای نامرد ما رو پیچوندی رفتی پی لیدیت؟

دوباره کمی سکوت کرد تا سعید حرف بزنه.

آراد: جون سعید غیر نهال و مونا کسی پیشم نیست.

دوباره سکوت کرد

آراد: بابا چرا پاچه می گیری ما رو بگو نگران تو احمق بودیم به لیدیت سلام برسون خداحافظ نامرد.

گوشی رو قطع کرد و متفکرانه به من نگاه کرد.

آراد: دیدی نامرد تنها رفت منم نبرد. خیلی بی معرفته نه؟

— حالا می گی کجا بود یا نه؟

مونا: با دوست دخترش بود؟

آراد: دوست دختر چیه بی کلاس با لیدیش بود خودمونیم خیلی اُملید.

مونا چینی به دماغش داد

مونا: تو گونی گونی به قول خودت لیدی داری بایدم بدونی ما اُمل تو امروزی خوش به حالت.

آراد با چشم های ریز شده نگاش کرد

آراد: قاطی نکن، وقتی اینجوری عصبی میشی معلومه یه چندتایی دورت هستن دیگه خودت رو سیاه کن با همه آره با خود زغال فروشم اره؟

کلافه سمت آراد برگشتم مونا واقعا عصبی شده بود می ترسیدم دست منم رو شه سری _ بس کنین تو رو جدتون حالم رو بهم زدین از بس کل انداختین من که رفتم پیش بقیه. مونا: وایستا منم بیام حرف زدن با این مثل افتادن تو آتیش جهنمه. آراد نیشخند زد.

آراد: راست می گی حرف حق همیشه تلخه و بعضی وقت ها هم سوزنده ست. مونا فقط چشم غره بهش رفت و با هم پیش بقیه رفتیم.

چشم رو هم می ذاری عمر آدم می گذره مثل هر سال که به روز تولدم نزدیک میشد افسردگی اومد سراغم. نمی دونم چرا مثل بقیه هم سن و سالام نبودم از همون بچه گی از بزرگ شدن بیزار بودم دوست ندارم سنم بالا بره هیجده سالمه ولی انگار ۳۰ سالمه یادم نیامد تا حالا شمع عددی رو کیکم گذاشته باشن همش علامت سوال بود. اصلا تولد دوست نداشتم این روز رو دوست داشتم تنها بگذرونم حتی دوست نداشتم بهم تبریک بگن. با صدای زنگ موبایلم بی حوصله دستم گرفتم و به اسم که رو گوشیم افتاد با لبخند نگاه کردم و جواب دادم.

_ یعنی باید تو گینس ثبت کنم کنه ترین آدم روی زمینی چند بار زنگ زدی جواب ندادم واقعا حالیت نمیشه حوصله ندارم نه؟

هانیه عصبی بود

هانیه: خیر سرت یه سال بزرگتر شدی عقلت رشد نمی کنه فقط قد دراز می کنی شاید من دارم میمیرم نباید بیای یه آب دستم بدی.

_ نوکرتم مگه ،در ضمن بدونم داری میمیری خودم زودتر دست به کار میشم و جونت رو می گیرم که عذاب نکشی. حالا هم حرفی داری بزن نداری قطع کن حوصله ندارم.

هانیه: چیه کشتی که جهزیت رو داشت می آورد غرق شد.

— باز یه چیز جدید یاد گرفتی خدا به خیر بگذرونه.

هانیه: من دیوونم من نادونم که دلم برات می سوزه گفتم با خودم ببرمت خرید لیاقت دوستی من رو نداری.

این همه حرف زده بود من کلافه فقط پرسیدم.

— خرید واسه چی؟

هانیه: تولد یه بیشعوریه می خوام براش کادو بگیرم.

— اول اینکه اون بیشعور که می فهمه، دوم اینکه خودت می دونی اون بیشعور بیزاره از اینکه کادو یا تبریک یا هر چیزی که به تولدش ربط داشته باشه.

هانیه: چرت نگو لباس بپوش بریم حال و هوامون عوض میشه.

— اوکی خودمم حوصله م سر رفته.

هانیه: بمیری که شارژم رو تموم کردی؟ راستی محمد بهت زنگ نزد از اون شب؟

— نه برام مهم هم نیست، بیا اینجا تا آماده بشم منتظرم.

— هانیه؟

هانیه: بله؟

— محمد بهت زنگ زد؟

هانیه با ذوق سمت لباسی رفت

هانیه: وای نهال این و ببین چه قشنگه؟

— خیلی بی شخصیتی من دارم باهات حرف می زنم تو داری به من لباس نشون میدی؟

هانیه: سوالت چرت بود چرا باید به من زنگ بزنی، در ضمن دروغگوی خوبی هم نیستی داری هلاک میشی واسش اون وقت می گی برام مهم نیست زنگ نزنه. از خونه تا خود پاساژ تو فکر بودی کاملاً

هم مشخص بود داری دق می کنی. از اونجا لالمونی گرفتی تا اینجا الان یهو از محمد می پرسی این یعنی چی؟ یعنی کامل تو فکرتی بدون کمی وقفه.

_ باشه تو متفکری حق با توه، می خوامی پرو کنی لباس رو؟

هانی: نه می خوام تو تن تو ببینم چجوریه؟

_ برو بابا باز من و آوردی مانکنت شم.

هانی: لبخند زد

هانی: بابا مانکن.

بالاخره با کلی اصرار لباس رو پرو کردم و هانی تو تنم چشم هاش برق زد.

هانی: اومم چی شدی لعنتی.

_ خب پس به تو نمیدانگیرش.

هانی: خندید و من لباس رو در آوردم.

هانی: همون لباس رو حساب کرد و با هم دو سه تا دیگه از لباس فروشی ها رفتیم به مانتو کفش هم برای خودش گرفت.

_ هانی؟

هانی: بله؟

_ نمی خوامی بالاخره به آراد به جواب بدی؟

هانی: می ترسم جواب بدم و بهش وابسته شم اون وقت من و ببندن به ریش یکی دیگه.

_ خودت پس باهاش حرف بزنی خدایی کچلم کرده از بس گفته باهاش حرف زدی .

حقم داره چند ماه منتظر جوابته یا بگو آره یا نه.

هانی: رفت تو فکر ولی خیلی زود به حالت عادیش برگشت و زد به بازوم

هانی: چقدر امروز پر حرف شدی؟! برو به دوری بزنی من به کار کوچیک با اون دست فروشه دارم

بالاخره به چیز بنجول باید بخرم بهت کادو بدم دیگه برو جانم برو نمی خوام ببینی.

می دونستم شوخی می کنه با این حال تو جوابش نیشخند تحویلش دادم

_ پول بابات رو واسه کی می خوای جمع کنی؟ کی از خواهرشوهر بهت نزدیکتره بدبخت گدا گشنه.

هانیه: بلا به دور کی و دیدی واسه خواهر شوهرش خرج کنه.

با کلی خنده و شوخی اون روز هم گذشت جلو در هر چی اصرار کردم خونمون نیومد کلید به در انداختم تا در و باز کردم سعید جلوم ظاهر شد.

_ بسمه الله خدایی شبیه شون هستی دیگه اینجوری ظاهر نشو که شک می کنم از خودشون نباشی.

سعید شکلکی در آورد و با اخم نگام کرد

سعید: بس که کج سلیقه ای می دونی واسم چقدر سر و دست می شکونن.

_ آره ، می دونم اصلا هیچ بیمارستانی تو تهران جا نداره از بس که سر و دست شکسته هایی که بخاطر تو بستری شدن .

اعتماد به نفس تو رو اگه من داشتم دنیا رو کن فیکون می کردم.

سعید لبخند زد

سعید: مسخره کن ولی بهت ثابت می کنم چندتا چندتا دنبالم میان من آدم حسابشون نمی کنم.

_ بدبخت ها کورن ، با یه نشست پیش من چشم هاشون رو باز می کنم تا بفهمن چه موجود چندشی هستی.

سعید: اونا چشم بشیرت دارن تو کوری خواهرم معالجه کن خودت رو.

_ باشه شاهزاده زیبا اجازه ورود میدین؟ سعید خودش رو کنار کشید

سعید: بیا برو کی جلوت رو گرفته؟

_ ببخشید دو ساعت با وراجی هام جلو روت ایستادم و اجازه ورود ندادم بهت.

خیلی جدی با چشم های ریز شده نگام کرد

سعید: خواهش می کنم این کار همیشه دیگه عادت کردم.

مشتی به بازوش زدم و پرویی نثارش کردم رفتم تو .

سعید بلند داد زد و بازوش رو گرفت:

سعید: خاک بر سرت یکم لطافت داشته باش دستت مثل دست مردا سنگینه لعنتی.

زبون درازی براش کردم

_ حفته تا تو باشی وقت عزیز و با ارزشم رو نگیری

سعید: برو به جهنم خیر سرت یه سال بزرگتر شدی دور از جون خر، خرتر شدی جای اینکه خانم تر شی

داشتم پله رو بالا می رفتم که با حرفش سمتش برگشتم

_ جرات داری یکبار دیگه تکرار کن.

لبخند دندون نمایی زد

سعید: خوشت اومدا باشه دیگه دلت رو نمی شکونم دوباره تکرار می کنم.

یواش یواش طرفش رفتم از گوشه دیوار چوب و برداشتم

و شروع کردم دنبالش دویدن.

دور ماشین می چرخید

سعید: غلط کردم نهال بابا چرا یهو رم کردی

_ تا این چوب رو تو سرت خورد نکنم آروم نمی شم.

سعید با تعجب نگام کرد

سعید: وحشی خدا به داده شوهرت برسه بیچاره داداشم.

با این حرفش آتیشی ترم کرد می دونستم نمی تونم بگیرمش جونی هم تو پام نبود از بس پاساژ گردی کردیم.

ایستادم و به قیافش خندیدم

_ برو گمشو شانس آوردی خستم وگرنه زندت نمی داشتم.

از در داشت می رفت بیرون شکلکی برام در آورد

سعید: به نیما بگم دنبال یکی دیگه باشه تو براش خطر ناکی بدبخت تا بهت بگه بالا چشمت ابروئه قورتش می دی.

چوب و بردم بالا که سریع رفت بیرون و در رو بست.

رفتم تو خونه و مامان و دیدم که پشت پنجره ایستاده

_ سلام پروانه جون چطوری عشقم؟

مامان: چطوری کودک خردسالم

_ اِ مامان؟؟

مامان: مامان و یامان خجالت نمی کشی با این قد و هیکل با چوب افتادی دنبال بچه داداشم خیر سرت حالیت نمی شه مهمونه؟

_ اولاً بچه داداشت واسه چی اینجا بود؟ دوما می دونی همیشه اون مقصره یه کرمی می ریزه، سوما من بچه تم نه اون دراز بی عقل.

مامان: خوبه بچه پرو کرم از جفتتونه تو هم با زبون نیش دارت جوابش رو می دادی نه با چوب. زنگ زده میگه عمه بچه ت یه لحظه خون به مغزش نرسید مثل دیوونه ها با چوب افتاد دنبال.

هم خندم گرفته بود هم حرصم گرفت

_ اون وقت بهت نگفت چه اراجیفی بهم گفته بود؟

مامان: چرا گفت من بهش گفتم تولدت مبارک دیگه خانم شدی بزرگ شدی اینم جفتک انداخت با چوب افتاد دنبال.

_ دروغ میگه بخدا شما چقدر ساده ای بر می گرده بهم می گه خرت شدی هزارتا چرت و پرت دیگه منم حرصم گرفت حقش بود چوب رو تو تنش خورد می کردم تا دیگه این پرت و پلاها رو نگه.

مامان: جفتتون لنگ همید برو لباسه رو عوض کن بیا یه دستی به سر و روی این خونه بکش.

— باز من و کوزت گیر آوردی ولم کن دیگه من هنوز به دنیا نیومدم بهم انقدر کار میدی.

با لرزش موبایلم به صفحه ش نگاه کردم دستم لرزید حتی قلبم متوجه تغییر رنگ پوستم شدم مطمئن الان سرخ شده بودم. مامان مشکوک نگام کرد

مامان: چرا جواب نمیدی؟

— هانیه ست می خواد چرت بگه میرم تو اتاقم.

جواب دادم و گذاشتم در گوشم و سمت پله ها رفتم.

— ما که الان با هم بودیم باز زنگ زدنت چیه؟

متعجب بودن رو می شد تو صداش حس کرد

محمد: سلام حالت خوبه؟ کسی پیشته؟

مامان هنوز پایین پله ها بود لبخندی بهش زدم و تو اتاقم رفتم.

— سلام اره خوبم، مامانم بود.

جفتمون سرد با هم حرف می زدیم ولی انگار اون دلگیرتر بود.

محمد: نهال؟

— بله؟

محمد: نهال؟

— بله؟

محمد: قبلا چیز دیگه می گفتی؟

— اون قبلا بود.

محمد: الان مگه چیزی فرق کرده؟

— آره خیلی چیزا فرق کرده.

محمد: نهال بخدا دلم برات یه ذره شده خیلی بی معرفتی اصلا من برات ارزش دارم؟

_ دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ چند روز بهم زنگ نزدی حتی یه پیامم ندادی چطور برات ارزش قائل شم و بازم مثل قبل باهات حرف بزنم. اصلا من تو زندگی ت

جایی دارم؟ نقشم تو زندگیت چیه؟ اینجوری می گفتی دوستم داری و من و می خوام؟ این دوست داشتنته؟

محمد داد زد مثل دیوونه ها هر چی دهنش بود بارم کرد.

محمد: لعنتی احمق تو چرا بهم زنگ نزدی من دارم از دلتنگیت دق می کنم هر و کرت واسه دوستته با هم میرین گردش اصلا گفتی محمدی هم هست؟
بغض بدی تو گلوم نشست.

_ صدات رو بیار پایین منم بلام عربده بکشم. باز پاشدی دنبالم اومدی مگه صد دفعه بهت نگفتم از اینکار بدم میاد. می خوام مثلاً مچم رو بگیری؟! منظورت از اینکارا چیه؟

محمد سعی داشت صداش رو کنترل کنه ولی خیلی عصبی بود نمی دونم از چی و از کجا اعصابش خورد بود که اینجوری سرم خالی می کرد.

محمد: باشه حق با توه من احمقم، من روانی ام که با اینکه نمی خوام من و باز دنبالتم. خوش خیال بودم که فکر می کردم بهم دل می بندی من هر روز دارم عاشقتر می شم اما تو چی سنگدل تر همه اون دوست دارم ها دروغ بود آره؟ الکی می گفتی چیکار کردی که منم شدم عین خودت؟
دلم به حالش سوخت دوستش داشتم، تو همین زمان کم بهش وابسته شدم ناراحتیش دیوونم می کرد.

_ محمد بخدا خسته شدم، هر روز یه بهونه داری واسه کارت همش کار اشتباه می کنی بعد می خوام من بهت زنگ بزنم. دنیا وارونه شده همش پسر ناز دختر و می کشه حتی اگه دختره کار اشتباهی کنه. واسه ما برعکس شده تو قهر می کنی من باید زنگ بزنم، تو داد میزنی و دعوام می کنی من باید نازت رو بکشم، فقط می خوام یه چیز رو بفهمی، محمد جان منم آدم صبرم اندازه ای داره بخوام ادامه بدی به این کارات دیگه نمی کشم. اگه دنبال بهونه ای که من بکشم کنار معمولی بگی حالیم میشه نیاز نیست اینجوری رفتار کنی.

خیلی بی مقدمه بحث رو عوض کرد

محمد: بیا بیرون می خوام ببینمت.

— نمی تونم

کمی سکوت کرد آه سردی کشید

محمد: باشه خداحافظ

بغض بدی تو گلوم نشست فقط گوشی رو قطع کردم خودم و رو تخت انداختم.

به سقف اتاق خیره شدم و لبخند غمگینی رو لبم نشست.

(خدایا اینجایی؟ نمی دونم چرا حس می کنم هستی! می بینی حال و روزم و خودت عشقش رو تو وجودم نشوندی خودت هم حفظش کن نه فقط تو قلب من تو قلب اونم حفظ کن. چون فکر می کنم ازم خسته شده دیگه مثل اوایل نیست)

گوشیم زنگ می خورد ولی دستم سمتش نمی رفت، خیلی حالم گرفته بود.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم فکرم رو از همه چی خالی کردم و آروم آروم خوابم برد دیگه هیچی حس نکردم.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با تکون های مامان بلند شدم.

مامان: نهال جان پاشو مادر چقدر می خوابی گرسنه ت نیست.

خمیازه ای کشیدم و دستام رو باز کردم با چشم های نیمه بازم به مامان نگاه کردم.

— میشه بذارین بخوابم گرسنه نیستم خیلی خستم.

مامان لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت این عادتش بود وقتی می خواست ببینه تب دارم یا دست متوجه نمی شد لب هاش و رو پیشونیم می داشت تا حرارت بدنم رو ببینه بالاست یا نه.

مامان: حالت خوبه؟ تبم که نداری این کسلیت برای چیه؟

— نمی دونم فقط دلم می خواد بخوابم.

مامان: پاشو یه آب به دست و صورتت بزن بریم بیرون حال و هوات عوض شه پاشو مادر.

به پهلوی خوابیدم

_ جون مامان بی خیال اصلا حسش نیست خودتون برین خوش بگذره.

مامان سری از تاسف تگون داد و بیرون رفت. دوباره چشم رو هم رفت چند دقیقه نگذشت که در با صدای بدی به دیوار خورد ترسیدم و یهو تو جام نشستم. خواب کامل از سرم پرید.

با دیدن هانیه که رو پاهاش میزد و می خندید کفری تر شدم و بالشتم رو طرفش پرت کردم.

_ زهرمار مگه مریضی سخته می کردم چه غلطی می کردی؟

هانیه اشک هاش رو پاک کرد و کنارم نشست

هانیه: بادمجون بم آفت نداره پاشو خودت رو جمع کن.

کلافه به تخت پشت دادم و نگاش کردم

_ تو که گفתי تا فردا اینور پیدات نمیشه الان بو کشیدی بی حوصله م؟ اصلا کی در رو برات باز کرد؟

خندید و ابرویی بالا انداخت.

هانیه: مامانت داشت می رفت خرید از پشت پنجره صداش زدم در رو نبند. اونم در رو باز گذاشت منم که دل ندارم تو تنها بمونی گفتم پیام تا از تنهایی درت بیارم.

یهو بلند خندید با تعجب نگاهش کردم و دستم و رو پیشونیش گذاشتم.

نچ نچی کردم

_ تبم نداری نکنه دیوونه شدی!؟

چپ چپ نگام کرد

هانیه: دیوانه عمته یاد شعری افتادم که همین جوری داشتم می خوندم واسه مامانت.

_ واسه مامان من!؟

هانیه: آره براش خوندم در و نبندین یارم داره میاد دلدارم می خواد بیاد همونکه چشماش رنگیه اگه گفתי عشق براش چه رنگیه. لبخندی زدم و سرم از رو تاسف براش تگون دادم

_ خدایی غصه م می گیره می خوای عروسمون شی کاش بشه آراد پشیمون شه.

هانیه شکلکی در آورد

هانیه: تا دلت بسوزه دارم این و می گم داداشت الان بهش بگم بمیره برام میمیره نمی دونی بدون چند وقته با هم در ارتباطیم .

چشم هام به حدی درشت شد که دردش رو حس کردم.

_ تو با آراد حرف میزنی؟! پس چرا دیروز گفתי زوده و اون چرت پرتا

هانیه لبخند کشداری زد و با چشم های شیطونش نگام کرد

هانیه: آره خودش بهم پیام داد بعدم زنگ زد و حرف زدیم.

چشم هام رو ریز کردم و دستام مشت شد خیلی ناراحت بودم از دست جفتشون.

_ جفتتون پستین، میمردی بهم بگی می ترسیدی نذارم که بهم نگفتی؟

هانیه: گمشو دیوونه خب نمی دونم چرا نتونستم بهت بگم الانم یهوایی دلم خواست گفتم، آرادم گفت فعلا کسی نفهمه بهتره.

نمی دونم چرا حرفام با طعنه و کنایه بود.

_ خب تو هم نمی گفתי یه وقت آقاتون ناراحت نشه؟

هانیه کلافه نگام کرد

هانیه: میشه خواهشا بگی چه مرگته پاچه من و که گرفتی اون بدبخت محمدم که تیرت بهش خورد نفر بعدی هم حتما آراده. خب مثل آدم زر بزن بگو چه مرگته این اداها چیه در میاری.

_ حوصله ندارم لطفا برو هانیه.

هانیه کمی نگام کرد و بلند شد سمت در رفت دوباره برگشت

هانیه: میرم ولی بدون با حرف نزنن چیزی درست نمیشه، نذار تو دلت بمونه حرف بزن نمی گم با من شاید من دیگه برات غریبه م با هرکی دوست داری حرف بزن تا سبک شی.

دلم سوخت براش سرم و بلند کردم تا باهاش حرف بزنم ولی رفته بود. خودم و رو تخت انداختم و گوشیم رو دستم گرفتم. پیامی که برام اومد و باز کردم.

محمد: (چرا جوابم رو نمیدی؟ انقدر دلت رو زدم)

شمارش رو گرفتم یه بوق خورد که جواب داد جوری مظلومانه حرف زد دلم ریش ریش شد.

محمد: سلام بی معرفت

سکوت کردم دلم می خواست اون حرف بزنه می دونستم با یه کلمه حرف زدن بغضم می شکنه و من این و نمی خواستم.

محمد: نمی خوای چیزی بگی؟ ازم دلخوری؟ می دونی که محمد جونشم برات میده مگه نه؟

لبخندی رو لبم نشست ولی بازم جوابش سکوت بود.

محمد: نکنه امروز از اون روزهاست که خانومم فقط می خواد ناز کنه منم نازش رو بخرم. نهال جان یه کلام حرف بزن بدونم گوشی دست خودته.

_ دست خودمه.

محمد: به به نهال خانم خودم چطوری دلبرکم؟

صدام می لرزید لرزش صدام رو دوست نداشتم.

_ محمد؟

محمد: جون دلم؟

_ چرا اذیتم می کنی؟

محمد: غلط کردم وبکنم دیگه اذیت کنم همین چند روزی که آدم حسابم نکردی تنبیه شدم.

_ من نخواستم تنبیه شی فقط دلم گرفته بود ازت. چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا اون روز بدون

خدا حافظی رفتی؟ اصلا چرا همش دوست داری زور بگی بهم.

حالا نوبت اون بود که سکوت کنه

_ محمد من دوست دارم نمی دونم چجوری شده که انقدر زود بهت وابسته شدم. شاید فکر کنی به

قول خودت این چند روز خوش بودم ولی به جون خودت اینجوری نبود شاید لبم می خندید ولی

دلم جای دیگه بود. دیگه هیچ وقت انقدر زود قضاوتم نکن.

محمد: قربونت برم خب اعصابم خورد بود. نهال می تونی تحمل کنی مگه نه؟ اگه از زندگیم بدونی شاید یکم درکم کنی خیلی سختی کشیدم و هنوزم همراه هست.

نهال اینارو بذار به حساب اینکه مادری بالا سرم نبود که بهم یاد بده مهربونی رو ملایمت رو خیلی سخته همه چی رو دوش پدرت باشه اونم پدری که همش با قرص خودش رو آروم نگه می داره. من فقط با تو آرومم این آرامش رو ازم بگیر خواهش می کنم ازت.

کنجکاو شده بودم دلم می خواست ازش بپرسم چه مشکلی داره؟ اصلا مادرش کجاست مرده ست؟ یا طلاق گرفته؟

روم نشد فقط ساکت شدم تا حرف های دلش رو بزنه احساس می کردم دلش پره دوست داره درد و دل کنه.

محمد: نهال؟

— جانم؟

محمد: من و می بخشی؟

— از اولم دلخور نبودم که ببخشم

محمد: نهال؟

— جانم؟

محمد: قول میدی هیچ وقت ازم دلخور نشی حتی اگه بد بودم تنهام نذاری؟

— قول میدم.

محمد: نهال؟

— جانم؟

محمد: خیلی دوست دارم خیلی زیاد. میشه بیای جلو در ببینمت.

— وای جلو در خونمونی؟

محمد: اگه سخته نیا.

انگار دلخور شده بود چیزی نمیشد به لحظه می خواست ببینتم.

— نه ایستا الان میام.

جلو آینه ایستادم و یکم به خودم نگاه کردم درسته قیافم در هم بود ولی خب وقت رسیدن به خودم رو نداشتم. سریع شالم و سر کردم، گوشی رو تو جیب شلوارم گذاشتم. دعا می کردم مامان خونه نباشه یا حداقل تو اتاقش باشه ولی بر آورده نشد.

با دیدنم اخم ریزی کرد

مامان: کجا به سلامتی؟

— به لحظه برم جلو در هانیه مسخره قهر کرده باهام شما کی اومدی از بیرون؟

مامان: چند دقیقه میشه باز شما بهم جفتک انداختین خیر سرتون رفقین با هم.

از بس ناخونم رو تو دستم فرو کردم دستم درد اومد.

— الان دارم میرم از دلش دریارم

با دو مسیر حیاط تا جلو در و طی کردم.

یکم ایستادم وقتی نفسم بالا اومد گوشی رو از جیبم در آوردم.

— محمد؟

محمد داشت می خندید.

محمد: جون محمد؟

— رفتی؟

محمد: نه ایستادم

در و باز کردم درست روبروی خونمون تو ماشین بود.

در و باز کرد پیاده شد هول کردم.

— کجا داری میای بشین تو ماشین یکی می بینه.

به دور و برش نگاه کرد و سمت اومد قلبم تند میزد آگه یکی می دید خیلی برام بد میشد. گوشی هنوز در گوشم بود اومد روبروم و گوشی رو از رو گوشم برداشت لبخند زد ولی من انگار شوک بهم وارد شد از استرس داشتم میمردم.

دستش و رو صورتم کشید.

محمد: خیلی دوست دارم برو تو تا سخته نکردی دلم برات یه ذره شده بود.

لب به دندون گرفتم چونم رو کشید

محمد: نکن این کار و برو تو تا وسوسه م نکردی.

ترسیدم و سریع رفتم تو.

قلبم رو دور تند میزد به در حیا تکیه دادم و تند تند نفس کشیدم.

با لرزش گوشی از اون حال بیرون اومدم.

_ بله؟

محمد: خوبی؟

_ اهوم

محمد: قریونت برم معلومه خوب نیستی برو یه لیوان آب بخور دوباره بهت زنگ میزنم.

_ محمد؟

محمد: جون محمد اینجور صدام می کنی که ضعف می کنم برات.

_ دیگه نیا جلو در خب؟

محمد: چشم به روی چشم.

_ محمد؟

محمد: محمد فدات چقدر امروز صدام می زنی فکر کنم قصدت به جنون رسوندنمه.

توجه به حرفش نکردم

— شنیدی می گن عشق یعنی هروقت خودکار اومد دستت اسمشو گوشه ی کتابت می نویسی؟

محمد: نه اولین بار بود از تو شنیدم.

— اینش مهم نیست شنیدی یا نه. مهم اینه من به این درد دچار شدم هر برگ و خودکاری دستم میاد پر میشه از اسم تو.

محمد ساکت شد بعد چنددقیقه به حرف اومد.

محمد: نهال جان کاری برام پیش اومد بهت دوباره زنگ میزنم کار نداری؟

نمی دونم چرا احساس کردم عصبی شد یعنی ته صداش که اینجوری حس میشد ترسیدم به کسی زده باشه یادم رفت که داشت رانندگی می کرد. کلی هم تو ذوقم خورد.

— باشه مواظب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و رو سینم گذاشتم ناخواسته بغضی تو گلوم نشست اشک از گوشه چشم هام سر خورد و رو صورتم چکید. یواش یواش سمت تخته سنگی که گوشه حیاط بود رفتم و روش نشستم.

گوشیم لرزید دستم گرفتم پیامی که اومد رو باز کردم.

محمد(اگه تو باشی همه چیز شدنی

حتی خوب شدن حال من...♡)

گریه م شدیدتر شده بود نمی دونستم آینده واسم چی می خواد. ولی می دونستم بودن کنار محمد و از ته دلم می خواستم محمد تموم زندگیم بود تنها کسی که ازش آرامش می گرفتم، کسی که دلیل شادی هام بود. کسی که هیجان و عشق رو برای اولین بار تو وجودم زنده کرد.

دوباره با لرزش گوشی نگام رو به صفحه دوختم

محمد(آدم دوس داره رو بعضیا بنویسه، این فقط مال منه♡)

با صدای مامان چشم از گوشی گرفتم.

مامان: نهال؟

_ جانم مامان؟

مامان: چیکار می کنی دو ساعت تو حیاط؟

_ الان میام مامان جان.

مامان: در حیاط و باز کن هانیه پشت دره.

پوف کلافه ای کشیدم خسته شده بودم از دستش خوبه قهر کرده بود.

در حیاط و باز کردم پشت در ایستاده بود کاسه آتش رو جلوم گرفت.

_ این چیه؟

هانیه: لباس اوردم پرو کنی خب آتش دیگه نمی بینی؟

_ آتش چیه؟

اخم کرد

هانیه: آتش کوفته بخور شاید اخلاق گندت خوب شه.

آتش و گرفتم لبخند زدم

_ مرسی خونه نمیای؟

هانیه نیشخند زد و نگام کرد

هانیه: بیام دوباره بیرونم کنی ضایعم کنی

دیگه چیزی نگفت و برگشت رفت برام باور کردنی نبود آخه آدمی نبود که دلخور شه. صد دفعه

بیرونش کرده بودم و بدترین حرف ها رو بهش زدم تازگی ها چه دل نازک شده.

با پاهام در و بستم و رفتم تو .

ظرف آتش رو میز گذاشتم مامان از پشت سرم ظاهر شد و سه متری رو هوا پریدم دستم رو قلبم

گذاشتم.

_ وای مامان اینجوری یهو میانین یه وقت فکر نمی کنین سخته کنم.

مامان خندید و مثل همیشه چشماش شیطون شد.

مامان: تو و سخته چشم هام آب نمی خوره. مثل بچه ها لب برچیدم

_ واقعا که برم یه تست دی ان ای بدم ببینم اصلا بچه شمام.

مامان: حتما این کار و بکن.

هر دو بلند خندیدم سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم خودم و رو مبل انداختم و با کنترل شروع کردم به عوض کردن کانال به صدای در توجه نکردم بالاخره یه فیلم سینمایی توجه م رو جلب کرد که آراد خان بی سلام و احوالپرسی کنترل رو از دستم گرفت و کنارم نشست.

رو شونه اش زدم که نگام نکرد و داشت فوتبال می دید

آراد: هوم

_ اول اینکه سلام عرض شد، دوم اینکه خیر سرم داشتم فیلم می دیدم ،

جوابم فقط سکوت بود دوباره زدم رو شونه اش.

آراد: منتظر سوما هستم بگو

خودم رو کنترل کردم که نخندم

_ سوم یادم نمیاد

آراد: بخدا نمی دونی با چه سرعتی اومدم که به فوتبال برسم.

_ خب من تازه اومدم فیلم ببینم.

آراد: منم تازه اومدم فوتبال ببینم جون آراد گیر نده برو تو اتاقت فیلم ببین.

یهو قراری که گذاشته بودیم تو ذهنم جرقه زد و روشن شد.

_ مگه تو نگفتی روز تولدم هر چی بگم می گی چشم.

سرش رو به علامت مثبت تکون داد ولی چشم از تلویزیون بر نداشت.

آراد: از دوازده شب به بعد هر چی بگی میگم چشم هنوز که به دنیا نیومدی.

حالا برو برام یه چای بیار پاشو قربونت برم.

_ ببخشید من هنوز به دنیا نیومدم پس پاشو خودت بریز تازه آتش دوغم هست اگه خواستی.

آراد: مامان درست کرد؟

_ نه هانیه برات آورد.

با تعجب سمتم برگشت.

_ ها چیه اسمش اومد چشم از تلویزیون برداشتی!؟

لبخند زد و از جاش بلند شد سمت آشپزخونه رفت.

آراد: چرا بهم نگفت دختر دیوونه دیشب بهش گفتم دلم می خواد برام درست کرده.

حالا نوبت من بود که چشم هام درشت شه.

_ وایستا ببینم چی گفتی؟

آراد: خودتی گفته خبر داری از رابطمون.

با دلخوری رو ازش گرفتم.

_ اون وقت من باید از اون بشنوم به جای اینکه خودت بهم بگی؟

انگار تو این عالم نبود آتش رو خورد حتی متوجه مامان هم نشد.

مامان: چه خبره از چی دارین حرف میزنین.

یه قاشق آشی که گذاشت دهنش پرید تو گلوش و پشت هم سرفه می کرد.

مامان سریع یه لیوان آب بهش داد.

مامان: چته مادر دنبالت کردن مگه؟

آراد: قاشقی دیگه دهنش گذاشت.

مامان صبر کرد تا کاسه رو پایین بذاره .

آراد زودتر سمتش برگشت و قبل اینکه مامان چیزی بپرسه

آراد: همه چیز رو بهتون می گم ولی الان نه.

مامان بهم نگاه کرد آراد دوباره جلو تلویزیون نشست.

من شونه بالا انداختم و مامان چشم غره ای بهم رفت و دوباره مشغول کاراش شد. آراد

آراد_باهاشون صحبت می کنی؟

_ با کی؟

آراد: مامان بابا.

_ به این زودی؟

آراد: زود نیست مگه چه عیبی داره.

_ عیب بزرگش اینه نه کار داری ، نه خونه ، نه ماشین، نه سربازی رفتی.

آراد: فقط می خوام نامزد شیم همین می ترسم باباش پسر عموش رو انتخاب کنه.

_ نترس دوست داشته باشه منتظر می مونه.

آراد: اگه خانوادش نذارن چی؟

_ حتما قسمت هم نبودین.

آراد دستی تو موهاش کشید.

آراد: کار و که جور می کنم. سربازی هم نمیرم خونه هم که میریم مستاجری؛ همه مگه از اولش

خونه داشتن. ماشینم یه مدل پایین می گیرم.

_ خوبه خب همه چی جور شد دیگه برو قرار خواستگاری بذار.

آراد: خودت رو مسخره کن.

اخم کردم و سمتش برگشتم

_ نباید مسخرت کنم چی داری که دلت خوشه؟ هه ، حتما بابا هم می ذاره سربازی نری، دیوونه برو

مثل آدم سربازی بعد یه کار خوب دست و پا کن بعد به فکر زن و زندگی باش می خواین زیر یه

سقف با هم نون و عشق بخورین؟ پس منطقی فکر کن الان زوده برای هر دوتون زوده پس بیخیال شین.

آراد: باشه خانم منطقی حالا تو به مامان اینا بگو اصلا ببین نظرشون چیه؟

مامان بالاسرمون ایستاد

مامان: چی به من بگه؟

آراد یهو پرید

آراد: عادت کردید به یهو اومدنا؟

مامان: خب حالا اومدم بگو.

آراد به تته پته افتاد و از جاش بلند شد سمت اتاقش رفت.

مامان با تعجب به حرکتش نگاه کرد من خندیدم

_ مادر من داری مادر شوهر میشی.

مامان: چی؟

_ پسرت دلباخته.

مامان انگار شوکه شده بود.

مامان: چی می گی؟! کیه دختره؟

_ یه بدبخت بی نوا.

مامان: خوبه خوبه پسر به این دسته گلی تازه یدونه پسر هم هست.

_ بدبختی اینجاست دختره هم یدونه دختره بابا و مامانشه. البته بگم اونا خوشبختن ما بدبختیم اگه

این دوتا به هم برسن دیگه نیاز به نوه نداری.

مامان: می گی کیه یا می خوای دقم بدی؟ خونسرد و بی خیال نگاه به تلویزیون کردم

_ هانیه

انگار چشم هاش برق زده بود نیست که خانواده آرومی بودیم دوست داشتیم مثل خودمون گیرمون
بیاد که خدا رو شکر اومد.

مامان بلند شد

مامان: پس با مامانش حرف بزنم.

_ الان!؟

اصلا به من توجه نکرد سمت اتاق آراد رفت.

دوباره به مامان سپرده بودم که صبح بیدارم کنه هر بار از گفتن این حرفم پشیمون میشم ولی از رو
نمیرم و دوباره می سپارم بهش که بیدارم کنه خدایی از زلزله بدتره صدا زدنش.

مامان: پاشو دیگه سه بار اومدم صدات زدم ساعت از ده گذشته دیگه خود دانی.

مغزم داشت آنالیز می کرد که ساعت ده چه کاری داشتم که باید بیدار می شدم . که یهو مثل جت
سر جام نشستم.

مامان لبخند زد

مامان: ویندوزت بالاخره اومد بالا کجا می خوای بری که اینجوری پریدی؟

_ وای مامان کاش زودتر بیدارم می کردی.

ادام و در آورد

مامان: وای به خودت؛ سه بار در اتاقت رو زدم تکون نخوردی آخر مجبورم کردی با هول و ولا
بیدارت کنم.

مامان قیافم رو که دید در هم شده خندید .

مامان: پاشو شوخی کردم که بیدار شی هنوز ده نشده.

پوف کلافه ای کشیدم دستم و رو به آسمون بلند کردم

— خدایا چه بدی در حقت کردم که من رو تو این خانواده انداختی من همون گل اضافه بودم که پرتم کردی گفתי بالاخره به یه دردی می خوره دیگه.

مامان بلند خندید محکم زد رو پیشونیم

مامان: از خدات هم باشه تو این خانواده ای بچه پرو

مامان بیرون رفت دوش گرفتم و حوله رو دور موهام پیچیدم حوله تن پوشم رو تنم کردم از اتاق بیرون رفتم مامان داشت مرغ سرخ می کرد وقتی من و با تن پوش دید اخم رو پیشونیش نشست.

مامان: ذلیل شی دختر صد دفعه می گم با این لعنتی کوتاهه بیرون نیا داداشت تو خونست حالیت نمیشه نه؟

— من شلوارک جلوش می پوشم چرا چیزی نمی گی گیر دادی به این تن پوش، مگه الان خونست؟ لیوان شیر و با خرما خوردم مامان دیگه باهام حرف نزد و روش رو برگردوند.

لقمه ای نون خامه عسل خوردم و تشکر کردم بلند شدم.

امروز قرار بود برای اولین بار با محمد تنها برم بیرون بدون هانیه یکم استرس داشتم. اولش مخالفت کردم ولی هانیه مثل شیطان تو من نفوذ کرد و متقاعدم کرد که تنها برم. قرارمونم این بود هانیه بیاد دنبالم و با هم بریم اون بره جایی دور بزنه منم با محمد برم. اصلا نمی دونستم قراره باهاش کجا برم.

فکرم درگیر امروز بود فقط دعا می کردم که چیزی نشه.

مامان: نهال؟

— جانم مامان؟

مامان: تو فکری چیزی شده؟ باهات حرف زدم ولی تو این عالم نبودی.

نهال: نه مامان چیزی نیست.

مامان: نگفتی چرا زود بیدار شدی؟

نهال: قراره با هانیه بریم ناهار بیرون خیر سرش تولدم داره مهمونم می کنه.

چقدر به خودم لعنت فرستادم به خاطر دروغم.

بلند شدم و تشکر کردم سمت اتاقم رفتم می ترسیدم بیشتر بشینم لو برم نمی دونم چه حس مزخرفی بود که گریبان گیرم شد.

جلو آینه نشستم یکم بیشتر از روزهای قبل آرایش کردم.

موهام رو اتو کشیدم و صاف کردم و باز گذاشتم خیلی بهم میومد مانتو بلند سفیدم رو با شلوار گت دار مشکی با روسری دست بلند سفیدم و سرم کردم کیف سفید مشکیم رو هم دستم گرفتم. احساس کردم رژم کمرنگه دوباره روش رژ کالباسیم رو زدم.

با صدای مامان از اتاق بیرون رفتم.

مامان: نهال مادر هانی جلو در منتظره.

نهال؛ اومدم

با دیدنم لبخند زد.

مامان: آرایش زیاد نیست؟

_ مامان اذیت نکن یه روز تولدمه ها.

مامان سری از تاسف تکیون داد و رفت تو آشپزخونه منم بلند خدا حافظی کردم و بیرون رفتم.

جلو در هانیه با سنگ زیر پاش ور رفته بود با دیدنم نیشخند زد.

هانیه: هی نمیرم نمیرم اینجور که تو داری میری برگشتنت با خداست.

_ علیک سلام.

هانیه: سلام کجا میاد دنبالت؟

_ سر کوچه تو کجا میری؟ بیا با هم بریم دیگه.

هانیه: پوف دوباره شروع شد خوبه صد دفعه بهت گفت تنها بری.

_ خب من نگران تو هستم.

هانیه: لازم نکرده نگران باشی دارم میرم خونه شیده تا هر وقت خواستی باش.
اصلا به فکر من نباش. ولی موندم نهال چجوری می خوی این محبتم رو جبران کنی.
لبخند زدم

_ عروسمون شدی جبران می کنم.

هانیه: بعید می دونم اون موقع هم کاری برام کنی می ترسم تا آخر بند خودم باشی.
فقط تو جوابش خندیدم انقدر استرس داشتم که حس جواب دادن بهش نداشتم.

هانیه: من و می برین یا خودم برم؟

_ نمی دونم بذار محمد بیاد.

هانیه: زنگ نزدی بهش؟

_ نه

گوشیم و در آوردم سه تماس بی پاسخ از محمد داشتم.

شمارش رو گرفتم و در گوشم گذاشتم یه بوق نخورده بود که جواب داد

محمد: معلومه کجایی چرا گوشیت رو جواب نمیدی واسه چی بهش می گن تلفن همراه؟

دوباره عصبی شده بود نمی دونم چرا نمی تونست عصبانیتش رو کنترل کنه بعضی وقت ها دلم
سرد می شد ازش ولی تا کوچیک ترین محبتی ازش می دیدم دوباره بدی هاش یادم می رفت. به
این اعتقاد ندارم اونایی که محبت تو خانواده نمی بینن اینجورین چون من که کل خانوادم دوستم
دارن تو محبت و عشق غرق شدم.

_ خب واسه چی داد میزنی داشتم آماده می شدم.

به حرفم توجه ای نکرد

محمد: ده دقیقه دیگه سر کوچتونم.

گوشی رو قطع کردم و دندونم رو هم قفل شد دستام ناخودگاه مشت شد. دلم می خواست مشتم رو تو دهنش بکوبم.

_ شیطونه می گه نرم باهاش تا ادم شه.

هانیه نیشخند زد.

هانیه: اگه فکر می کنی نمی تونی تحمل کنی همین الان کنار بکش، نهال این ادم وقتی تو دوستی اینه وای به حال زمانی که ازدواج کنید مطمئن باش روز یه بار کتک خوردنت رو شاخشه.

ته دلم لرزید ولی جای پاش خیلی محکم بود نمی شد از دلم جداش کنم.

_ باهاش حرف میزنم حتما باید پیش یه روانشناس بره.

هانیه: راسته که میگن کسی که صورت زیبا داره سیرت زشت داره.

_ منظورت چیه؟

شونه ای بالا انداخت

هانیه: همین محمد صورت مردونه و زیبایی داره ولی رفتارش رو ببین. یبار یکی از دوستای مامانم اومد خونمون تو نگاه اول به نظرم زن زشتی بود. ولی رفتارش انقدر مهربون و خونگرم بود که خود به خود صورتش تو ذهنم زیبا شد از اونجا این تو ذهنم مونده سیرت زیبا خیلی بهتر از صورت زیباست.

خندیدم با تعجب نگام کرد.

_ پس بدبخت داشتم که تو نه سیرت زیبایی داری نه صورت زیبا.

با اخم نگام کرد

هانیه: خوش به حال تو که خوشگلی.

_ می دونم الان تو دلت میگی کاش شبیه من بودی.

سری از تاسف تگون داد

هانیه: این همه اعتماد به نفس از کجا نشات می گیره؟

داشتیم با هم کل کل می کردیم که با صدای بوق ماشین جفتمون سمتش برگشتیم. اول یه دور اول و آخر کوچه رو دیدم وقتی کسی نبود سریع سوار شدیم.

محمد اخماش تو هم بود آروم و سرد سلام کردم اونم آروم جواب داد و با هانیه هم سرد برخورد کرد.

هانیه: محمد فکر نمی کنی این همه خوش اخلاقی پرومون می کنه. یکم سنگین باش زیادی شادی. حرفش رو با طعنه زد.

محمد دستی تو موهاش کشید و لبخند زد من نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به شیشه چسبوندم و به خیابون نگاه می کردم که با انگشت به دماغ زد
محمد: نبینم غمت و دلبر.

هانیه : محمد من دو تا کوچه پایین تر پیاده میشم.

محمد: چرا مگه با ما نمیای؟

هانیه دوباره نیشخند زد.

هانیه: من بودم که تاکید کردم تنها بیاد .

با اخم بهم نگاه کرد و سکوت کرد.

می دونستم بیزاره از اینکه حرف های بینمون رو به کسی بگم نمی دونست هانیه از همه چیز خبر داره.

منم توجه ای نکردم ماشین و همون جایی که هانیه گفت نگه داشت.

هانیه: مرسی نهال هر وقت خواستی برگردی تک بنداز.

فقط سرم رو تکون دادم

محمد: به جای اون سرت زبونت رو تکون بده صدمبار.

هانیه آروم خداحافظی کرد و رفت.

معلوم بود اصلا از این رابطه راضی نیست.

محمد نفس عمیقی کشید انگار می خواست آروم شه نمی دونم چرا وقتی تنها شدیم استرس گرفته بودم و شدید احساس تهوع داشتم.

محمد: مگه بهت نگفتم حرفی که میزنم بین خودمون می مونه؟

سکوت کردم

یکم صداش رو بالا برد.

محمد: با تو نیستم مگه؟

بغض بدی تو گلوم نشسته بود. خیلی فرق کرده بود با محمد اوایل انگار فقط قصدش این بود عاشقم کنه بعد این روش رو بهم نشون بده.

اشک گوشه چشمام رو پاک کردم.

تو یه کوچه پیچید فکر کنم جلو سومین در تو اون کوچه ایستاد با ریموت در رو باز کرد.

با تعجب سمتش برگشتم.

_ قرار نبود بریم خونه.

محمد بی توجه به حرفم ماشین رو تو پارکینگ برد و دوباره ریموت و زد بعد اینکه ماشین و پارک کرد سمتم برگشت.

هیچ وقت نتونستم نگاه کسی رو بخونم نمی دونم چرا مونده بودم بقیه چجوری از نگاه کسی حرف دلشون رو می فهمن.

محمد: ازم می ترسی؟

سرم رو پایین انداختم

_ نه

محمد: پس پیاده شو.

_ آخه...

محمد: هیس جون محمد بس کن پیاده شو

خودش پیاده شد منم در رو باز کردم و اومدم پایین لبخند زد و نگام کرد.

محمد: چی ساختی از خودت موندم چرا ازم نمی ترسی.

هنوز ازش دلخور بودم ولی احساس می کردم این حرفاش شوخی نیست و باید ازش بترسم.

— میشه بس کنی.

محنه: ترسیدی آره؟

— جنون داری؟ خورش میاد بگم آره ترسیدم. اصلا اینجا کجاست من و آوردی ؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و سمتم اومد دستش رو طرفم دراز کرد.

فقط بهش نگاه کردم منتظر جواب بودم ولی اون یه پله بالاتر از من بود فقط دستش رو طرفم گرفت.

دستم رو تو دستش گذاشتم انگار یه جادویی داشت نمی دونم چی یه کششی که من و سمتش می کشوند. از فکرای خودم بیشتر می ترسیدم سعی کردم دیگه به اینجور چیزا فکر نکنم.

از پارکینگ بیرون اومدیم جلو روم یه حیاط دلباز بود انگار از تونل اومدی بیرون و رسیدی به بهشت. فراموش کردم ازش دلخورم ، ترسامم فراموش کردم، زیبایی اونجا فکرم رو پاک کرد.

ناخودگاه لبخند رو لبم نشست

— وای چقدر اینجا قشنگه

محمد: فقط ظاهرش قشنگه مثل خیلی از آدمها که ظاهر خوبی دارن ولی درونشون که میری می بینی پر از کثافتن.

دستم تو دستش فشار داد خیلی دردم گرفت و آخی گفتم که به خودش اومد. نمی دونم چی تا این حد عذابش می داد. خیلی دوست داشتم سر از کاراش در بیارم.

محمد: ببخشید یه لحظه حالم خراب شد

از کنار استخر رد شدیم آبش خیلی کثیف بود پر از برگ و آشغال های دیگه بود انگار فقط برای صاحب خونه باغش مهم بود درختا و گلا رو دوست داشت.

— نمی خوای بگی خونه کیه؟

محمد: خونه خودمه خونه ای که قبلا پر از عشق بود، پر از دوست داشتن، این خونه بچه گی هامو تو خودش چال کرد تا یه سنی اینجا بودیم تا اینکه اون اتفاق شوم افتاد و هممون نابود شدیم.

احساس کردم تو چشم هاش پر از نفرت ولی از کی؟

— محمد من می ترسم.

محمد: از من؟

— آره چرا انقدر با نفرت حرف میزنی؟ بخدا دستم شکست انقدر فشارش دادی.

چی داره اذیتت می کنه بهم بگو، باهام حرف بزن.

نیشخند زد به روبرو خیره شد دستم رو بلند کرد کمی نوازشش کرد و پشت دستم رو بوسید.

تمام وجودم گرم شده بود یه حس فوق العاده همراه با خجالت تو وجودم نشست.

تو چشم هام نگاه کرد

محمد: تو من و می بخشی مگه نه؟

— چرا کاری می کنی که بعدش هی می گی ببخشم؟

سمت پله ها رفت معلوم بود تو این خونه کسی زندگی نمی کرد رو پله ها برگ ریخته بود خاک هم نشسته بود. با کفش تا جلو در رفتیم روبروم ایستاد و تو چشمام نگاه کرد.

محمد: خیلی دوست دارم، تا حالا تو چشم هام نگاه نکردی و بهم نگفتی چقدر دوستم داری مگه نه؟

لب به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

چونم رو تو دستش گرفت و سرم رو بلند کرد.

محمد: دوست دارم پیشم بی حیا باشی درست مثل من.

آب دهنم رو پایین دادم و تو چشم هاش خیره شدم.

_ اگه همیشه انقدر آروم دوست داشتنی باشی تا تهش باهاتم و می پرستمت.

لبخند غمگینی رو لباش نشست.

محمد: کاش انقدر خوب نبودی.

قبل وارد شدن دستش رو دور شونه هام گذاشت و در و باز کرد

محمد: دلم می خواد وقتی رفتیم تو بدون هیچ غم و ناراحتی کنار هم باشیم درست مثل بچه گی هام.

دوباره با حرص حرف زد به من می گفت آروم باشم ولی خودش آشوب بود.

فقط سرم رو تگون دادم و تمام عشقی که تو وجودم نسبت بهش داشتم تو چشم هام ریختم بهش خیره شدم. انگار اون خوب حرف چشم هام رو می خوند چون لبخند آرومی زد و پیشونیم رو بوسید با هم تو خونه رفتیم.

با چیزی که روبروم دیدم داشتم شاخ در می آوردم، کل خونه پر بادکنک بود. تمام پرده ها کشیده بود و خونه تاریک تاریک بود فقط نور شمعی که به شکل قلب درست شده بود کمی خونه رو روشن می کرد. اشک تو چشم هام جمع شد برای اولین بار شاد شدم از اینکه امروز تولدم بود.

کیک بزرگی از تصویر خودم وسط قلب بود. آهسته آهسته نزدیک رفتم و به کف پارکت شده که شمع و کیک رو به رخ می کشید خیره شدم. محمد از پشت بغلم کرد و سرش رو روی شونه هام گذاشت آروم گونه م رو بوسید

محمد: تولدت مبارک کوچولوی من.

لبخند مهمون لبام شد و آرامش تزریق وجودم.

_ مرسی محمد خیلی مرسی تو بهترینی.

با اینکه یکم عذاب وجدان داشتم بابت بغل کردن و بوسیدنش، ولی این گناه عجیب شیرین بود، حاضر بودم کل گناه های عالم و برام بنویسن ولی این لحظه بمونه و حسش کنم.

محمد دستش و از دورم آزاد کرد و وسط شمع ها رفت و نشست کیک و گرفت تو دستش و ازم خواست روبروش بشینم. منم خواسته ش رو اجرا کردم. می دونست از عدد خوشم نمیداد شمع رو کیک امسالم علامت سوال بود.

لبخندی رو لبم نشست و اونم خندید شمع و روشن کرد.

تا خواستم خاموش کنم دستش و رو لبم گذاشت.

چشم هام رو باز کردم و نگاش کردم.

— چی شد پشیمون شدی؟

مظلومانه تو چشم هام خیره شد

محمد: دوست دارم آرزوت رو بلند بگی میشه؟

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو بستم.

— آرزوم می کنم هیچ چیز و هیچ کس نتونه بینمون جدایی بندازه.

شمع رو خاموش کردم و دوباره مهر داغ لباس رو پیشونیم ثبت شد و خلسه شیرینی رو تو وجودم تزریق کرد.

محمد: تولدت مبارک دلبرک.

— مرسی.

محمد انگشتش رو تو کیک زد و زد به لبام و دماغم.

— ا محمد مگه مریضی؟

بلند خندید

محمد: مگه نمی دونستی من بیمارم و تو طبیب منی

— دیوونه.

محمد: دیوونه توام دیگه.

دوباره انگشت تو کیک کرد

محمد: دهنـت رو باز کن.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

محمد چونم رو گرفت سرم رو بلند کرد.

محمد: بگو آآآ...

خندیدم و انگشتش رو تو دهنم کرد.

شیرین ترین کیکـی بود که تا حالا خوردم این یه مرضه، فقط اون هایی که دچار این مرض شن می فهمن من چی میگم.

محمد: حالا نوبت توئه.

_ آخه....

محمد: زودباش دلم خواست.

منم انگشتم رو تو کیک کردم و نزدیک دهنش بردم انگشتم رو مکید منم از خجالت سرخ شدم.

محمد: اوممم چه حالی داد.

آروم به بازوش زدم.

_ بی مزه لوس.

محمد: خب خانم این بی مزه و لوس چی میل داره واسه ناهار سفارش بدم؟

_ همین کیک بسه دیگه.

محمد اخم کرد

محمد: کیک که ناهار نمی شه در ضمن بهت بگم من وعده ناهارم حتما باید برنج باشه وگرنه تا شب اعصابم بهم میریزه اون روز میشه جهنم.

خندیدم که اون بهم خیره شد لبخند از لباش رفت حتی اخم هم از پیشونیش محو شد. فقط خیره شده بود بهم.

محمد: چون دلم وقتی می خندی دلم می خواد عقربه های ساعت بایسته و فقط به خنده هات خیره شم تا حالا کسی بهت گفته خنده هات آدم و دیوونه می کنه.

_ اهوم

دوباره اخم کرد و پکر شد

_ مگه مریضی جنبش رو نداری سوال می پرسی! آراد همش بهم میگه وقتی می خندی شبیه عروسک زشت دوست داشتنی میشی.

لبخند زد

محمد: زشت زنشه، دوست داشتنی خانم خودمه.

_ یعنی هانیه زشته؟

با تعجب و چشم های درشت شده بهم خیره شد

محمد: هانیه خودمون!؟

_ آره.

محمد: ایول خوبه دیگه فکر کن تو و اون تو یه خانواده واقعا دلم می سوزه.

_ تازه آراد بدتر از همه ست عجوبه ایه واسه خودش من نگران بچه شونم.

با هر حرفم تو فکر می رفت خیلی کنجکاو بودم بدونم چرا این حال و روز رو داره گاهی آرومه گاهی طوفانی.

همش می ترسیدم بیماریه دوشخصیتی داشته باشه. نمی دونم چرا وقتی این حال و روزش رو می دیدم از تنها بودن باهاش می ترسیدم.

از جاش بلند شد و موبایلش رو که رو مبل پرت کرده بود برداشت و شماره گرفت.

سفارش غذا داد و به آشپزخونه رفت

چاقو پیش دست با یه آب میوه گرفت دوباره پیشم نشست.

گوشه کیک رو نصف کرد انگار نمی خواست حتی رو کیکم یه خش روم بیفته.

چنگال رو تو کیک زد و بالا آورد ، جلو دهنم نگه داشت.

_ خودم می خورم.

محمد: دوست دارم از دست من بخوری.

یکم از کیک خوردم و پشتش تو لیوان آبمیوه ریخت و دستم داد.

یکم از آبمیوه خوردم محمد با همون چنگال دهنی من بقیه کیک تو پیش دست

رو خورد. خیلی تشنم بود جز آب چیزی تشنگیم رو رفع نمی کرد. رومم نمی شد بگم آب بیاره به اجبار بقیه آبمیوم رو هم خوردم بهتر از هیچی بود.

دستم رو گرفت و نشوندم رو مبل خودش کنارم نشست سرم و رو شونه هاش گذاشت.

محمد: دلت می خواد برات یه قصه تعریف کنم؟

چشمام تار می دید خیلی خسته بودم دلم می خواست بخوابم چشم هام خیلی سنگین شده بود. با اینکه تو خواب و بیداری بودم ولی یکمم ترسیدم. حس خوبی نداشتم. مثل این بود یکی گفت یک ، دو، سه و چشم هام رو هم افتاد.

نمی دونم چقدر خوابیده بودم اصلا یادم نمیاد چی شد و کجام به زور چشم هام رو باز کردم به دور برم نگاه کردم.

یهو همه چی مثل فیلم جلو چشم هام زنده شد سریع به خودم نگاه کردم لباسام تنم بود فقط روسریم از سرم افتاده بود. به اطراف نگاه کردم محمد نبود ترسیدم و صداش کردم.

_ محمد؟

جواب نداد بغض کرده بودم و صدام می لرزید خیلی ترسیده بودم بلندتر صداش زدم.

_ محمد؟

بازم جواب نداد دیگه اشکم در اومده بود خونه تاریک بود حتی شمع ها هم خاموش بود.

با صدای بلندتر داد زدم.

_ محمد تو رو خدا کجایی؟

برق راه رو روشن شد و صدای محمد اومد.

محمد: چیه قربونت برم اینجام

دویدم خودم رو تو بغلش انداختم.

محکم بغلم کرد رو موهام رو بوسید و پشتم و نوازش کرد.

محمد: از چی ترسیدی فدات شم من اینجام گرم بود رفتم یه دوش گرفتم توئه خوش خوابم که خوابیدی.

— چرا خوابم برد؟!؟

محمد: از من می پرسی!

— خیلی خوابیدم؟

محمد: نه یک ساعت.

— تو می خواستی یه چیز بهم بگی آره؟

محمد: آره قبل قصه م خوابیدی حالا بریم ناهار یخ کرد.

از بغلش اومدم بیرون اشکام رو پاک کرد تنش یه تیشرت جذب سفید با یه شلوارک بود موهاشم خیس بود و جذابیتش رو بیشتر می کرد.

محمد: قربون اشکاش برم ببخشید تنهات گذاشتم.

— چرا اینجا انقدر تاریکه؟ چرا پرده های زخیم وصل کردید؟ نمی شه پرده رو بکشی.

اخم کرد

محمد: نه همیشه مانتوت رو در بیار برو بشین ناهار بخوریم.

دوباره تند شده بود، تلخ شده بود، گس شده بود. دلم گرفت سرم و پایین انداختم و سمت میز ناهار خوری رفتم . قبل نشستن دستم رو گرفت مانتوم رو خواست در بیاره که گفتم.

— ولم کن راحتم.

محمد: من راحت نیستم درش بیار.

پوف کلافه ای کشیدم و در آوردم. زیرش یه تیشرت سفید تنم بود نشستم رو صندلی مانتوم رو برد آویزون کرد و اومد بغل دستم نشست.

برام برنج کشید و جوجه و کوبیده کنار بشقابم گذاشت. می ترسیدم مخالفت کنم دوباره یه چیز بگه و زهرمارم کنه.

با غدام بازی می کردم اشتها کور شده بود.

یه قاشق از غذاش رو خورد وقتی دید دارم با غدام بازی می کنم ظرفش رو کنار کشید و ظرف من رو سمت خودش کشید.

قاشقم رو از دستم گرفت یه قاشق از غذا رو سمت دهنم آورد سرم رو برگردوندم. اخم کردم و بغضم و پایین دادم.

کلافه بود کاملاً مشخص بود داره خودش رو کنترل می کنه که چیزی نگه یا اون بشقاب رو نکوبونه تو صورتم.

محمد: نهال نگام کن.

— گرسنم نیست.

محمد: من گرسنمه یه قاشق تو بخور یه قاشق من.

دوباره قاشق رو سمتم گرفت

محمد: دهنه رو باز کن دستم درد اومد.

به زور خوردم با آب پایین دادم.

خودش هم با همون قاشق خورد نگاهش به من بود سنگینی نگاهش رو حس می کردم من نگاهم خیره به میز بود.

محمد: دوست دارم.

— نداری

محمد: خیلی دوست دارم

— دروغ می گی

محمد: انقدر دوست دارم که الان بگی بمیر میمیرم.

— باورت نمی کنم حرفات با رفتارت تناقض داره. یکم تلخی یکم خوش ، یکم ارومی یکم طوفانی می ترسم ازت.

محمد: باید ازم بترسی، چه مردی بود از زنی کم بود.

— محمد میشه همه چیز رو به شوخی نگیری؟

محمد: میشه نهارمون رو بخوریم بعد قول میدم دعوا کنیم.

پاهام رو به زمین کوبیدم.

— محمد؟

محمد: جون محمد؟ چقدر من از اسمم خوشم میاد وقتی اینجوری صدام می کنی.

— یعنی خورش میاد من حرص می خورم؟

سرش رو بلند کرد و با خنده کنترل شده به سقف خیره شد

محمد: خدایا من و ببخش که به این بنده نازپرودت زور می گم وقتی حرص می خوره دوست داشتنی تر میشه.

خندم گرفته بود ولی حرصم می خوردم هر وقت می خواستم جدی باهاش حرف بزنم یه مسخره بازی در می آورد و همه چیز فراموش می شد.

قاشقم رو با ظرف غذام رو ازش گرفتم خودم شروع کردم به خوردن.

یکم نگام کرد و خودشم غذاش رو خورد.

بعد ناهار ظرف های یکبار مصرف رو تو سطل آشغال انداختم و لیوان و ظرف کیک رو شستم. محمد جای درست کرد و یه آهنگ آروم پلی کرد.

یه دوربین رو سه پایه گوشه پذیرایی بود اون رو داشت تنظیم می کرد.

سمتم اومد و دستم رو گرفت با ابروی بالا انداخته چشم های درشت شده نگاش کردم.

_ الان چیکار کنیم؟

محمد: مگه میشه تولدت رقص دونفره نداشته باشیم!

_ محمد من بلد نیستم.

محمد: استادش پیشته غصه نخور.

آهنگ رو پلی کرد دستش رو دور کمرم گذاشت منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم یه چیزایی تو فیلما دیده بودم تو ذهنم مونده بود. همراه با آهنگ آروم حرکت می کردیم.

((در پی چشمت خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه(همراه با آهنگ زمزمه می کرد و تگونم می داد چشم ازم بر نمی داشت.)

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویای من(انگار تو این دنیا نبود تو عالم خودش بود ترانه به دلم نشسته بود مخصوصا وقتی محمد اون و می خوند.)

این تو این جان من شوق چشمان من

عاشق ها می کشی زیبای من

در پی چشمت شهر یه شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

مثل تو دنیا ندیده فصل عشق ما رسیده رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده (آروم لب زد واسه تو خونده ها ولی از زبون من)

کفرم و دینم تو هستی هر چی می بینیم تو هستی بیستون ها می کنم چون که شیرینم تو هستی

محمد: چیکار کردی با دلم دینم و ایمانم جونم و همه چیم رو میدم تو فقط پیشم بمون.

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه))

سرم رو از خجالت بالا نیاوردم که صدام زد

محمد: نهال؟

سرم رو بلند کردم تو چشم هاش خیره شدم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند نفسش که تو صورتم می خورد هم حس خوبی بهم می داد، هم داشت عذابم می داد خود درگیری یعنی همین دیگه.

_ بسه

محمد: از تو بغل من بودن خسته شدی؟

_ نه

محمد: پس چی؟

مظلومانه نگاش کردم

_ محمد؟

محمد: جان محمد؟

_ خجالتم میاد.

محمد: مگه چیکار داریم می کنیم که خجالتت میاد؟ گفتم که پیشم بی حیا باش.

وقتی دید خیلی معذبم ازم فاصله گرفت و دستش بالا برد یه دور چرخیدم و بالاخره آقا رضایت داد و فیلم و آهنگ رو قطع کرد منم رو مبل نشستم.

محمد دو لیوان شربت آورد رو مبل دو نفره روبروم نشست.

لیوان شربتم رو خوردم یاد قبل نهار افتادم که با خوردن آبمیوه خوابم برد برام جای سوال بود چطور امکان داشت خوابم ببره!؟

_ محمد؟

محمد: جونم؟

_ چیزه...

سرش رو تگون داد و منتظر ادامه حرفم بود.

— میگم چرا تازه خوابم برد؟ نکنه تو آبمیوه ش چیزی بود؟

اخم کرد و دستی تو موهاش کشید.

محمد: یعنی من چیزی ریختم اونم تو آبمیوه پلمپ شده که جلوت باز کردم!؟

— نه ، نه منظورم این نبود یعنی می گم چرا اینجوری شدم برام سوال شده. یعنی میگم شاید خراب بود.

محمد: نمی خواد رفع و رجوع کنی.

بلند شد و سمت اتاقی که تازه بود رفت.

رو پیشونیم زدم و به مبل تکیه دادم.

(همیشه لال شی انگار بهش تجا... کرده مردی الان ؟ خوبت شد الان قهر کرد؟ حالا برو نازش رو بکش

سمت اتاقش رفتم چند تقه به در زدم

محمد: برو الان میام.

امروزم رو خراب کرده بودم

سمت مبل رفتم و نشستم گوشیم رو از کیفم در آوردم دو تماس بی پاسخ از آراد داشتم.

دلم شور افتاد شمارش رو گرفتم.

دو تا بوق خورد که جواب داد.

آراد: معلوم کدوم گوری هستی که جواب نمیدی.

قلبم تند میزد.

— خب من .. من اصلا کی بهت اجازه داده باهام اینجوری صحبت کنی؟ هر جا هستم به خودم

مربوطه به مامان گفتم دلیلی نداره از تو اجازه بگیرم.

آراد: نهال کجایی؟

_ با هانیه اومدیم بیرون.

معلوم بود عصبیه صدای نفس های تندش اذیتم می کرد هیچ وقت باهام بد صحبت نکرده بود.

آراد: نهال دروغ نگو گفتم کجایی؟

_ دروغم چیه میگم با هانیه م.

آراد: می دونم با هانیه ای اون ماشینی که سوار شدین کی بود؟

دیگه مرده بودم اگه به بابا یا مامان می گفتم نابود می شدم. هر چی فکر کردم یادم نمیاد اون

اطراف دیده باشمش یعنی کسی بهش گفته؟

_ توهم زدی کدوم ماشین؟

همین لحظه صدای محمد اومد که از پشت بغلم کرد

محمد: تولدت مب...

سریع جلو دهنش رو گرفتم.

باهاش چشم تو چشم شدم آب دهنم رو به زور پایان دیدم بغض بدی تو گلوم نشسته بود. محمد

پشت هم به کف دستم بوسه میزد.

از اون طرفم آراد عصبی نفس می کشید و بد و بیراه نثارم می کرد.

آراد: صدای کی بود؟ نهال با تو هستم. تکلیفت و امشب روشن می کنم می فهمم داری چه غلطی

می کنی پات به خونه می رسه که.

گوشی رو قطع کردم و دستم رو از رو لباس گرفتم تو چشم هام اشک نشسته بود تار می

دیدم. محمد کنارم نشست من و تو بغلش گرفت

محمد: چی شده؟

صدام رفت بالا دست خودم نبود اعصابم بهم ریخت

_ واسه چی وقتی دیدی دارم با تلفن حرف میزنم بلند حرف زدی؟

محمد اخم کرد و ازم فاصله گرفت

محمد: متوجه نشدم این چه طرز صحبت کردنه؟

تو چشم هاش خیره شدم

_ دروغ نگو محمد تو صدام رو نشنیدی که داشتم حرف میزد.

جعبه کادوم رو بغل دستم گذاشت و بلند شد.

محمد: لباس رو بپوش بریم.

دوباره گند زده بودم لعنت به آراد که خراب ترش کرد. مظلومانه صداش کردم دل خودم سوخته بود.

_ محمد؟

محمد: پاشو نهال داری رو مخم میری.

بلند شدم سمتش رفتم دستش سیگار بود کنار پنجره ایستاد و پنجره رو باز کرد.

_ نگفتی سیگار می کشی؟

محمد: فکر نکنم لازم باشه بدونی

_ خواهش می کنم خاموشش کن.

محمد: تو آرومم می کنی؟

_ سیگار و از پنجره پرت کرد بیرون تکیه داد به دیوار دستاش رو باز کرد

محمد: بیا تو آرومم کن.

دوباره فرو دادن آب دهنم بود و استرس، چقدر امروز کارهایی کردم که عذابم می داد.

سمتش رفتم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم دستم رو دور کمرش حلقه کردم. اونم بغلم کرد چونه ش رو روی سرم گذاشت .

محمد: دوستم داری؟

سکوت کردم

محمد: باورم نداری؟

دوباره سکوت کردم

محمد: باور کن حواسم نبود داشتی حرف میزدی من با ذوق اومدم کادوت رو بدم.

_ محمد؟

محمد: جون محمد؟

_ اگه خانوادم بفهمن دیگه نمی دارن گوشی دستم باشه، نمی دارن پیام بیرون.

محمد: من میام خونتون خواستگاری.

ته خنده تو صداش بود، باز به شوخی گرفته بود.

قهر کردم و خواستم از بغلش پیام بیرون که بیشتر من و به خودش چسبوند.

محمد: از جات تکون نمی خوری همون جا حرفت رو بزن.

_ مگه نمی خواستی من و ببری؟ پس بریم

خندید دستش رو نوازش گونه رو موهام کشید.

محمد: فدای ناز کردنت، تا یه جایی خریدار داره ها.

_ کاملاً معلومه از اون دسته مردایی هستی که خرشون از پل بگذره روی خوبشون رو نشون میدن.

بلند خندید و موهام رو بوسید.

محمد: عاشقتم نهال، از کجا در میاری اینارو

ادام و در آورد

محمد: خرت از پل گذشت

دوباره بلند خندید.

_ تو می خندی من تو فکر امشب و خونم.

محمد: می خوای نری پیشم بمونی؟ قول می دم شیطونی نکنم.

مشتی به بازوش زدم.

محمد: می خوای فرار کنیم؟

بلند و با عصبانیت صداش زدم

_ محمد؟

محمد: برش می دارم از زمین هر کی رو که بخواد جلومون رو بگیره و نذاره به هم برسیم.

_ چشمم روشن قاتلم هستی؟ اونم قتل خانوادم؟

جدی شد و بازو هام رو گرفت از خودش جدام کرد و تو چشمام خیره شد

محمد: اگه مجبور شی بین من و خانوادت یکی و انتخاب کنی من انتخابتم یا اونا؟

دوباره تناقض در رفتار ،ترسیدم اگه واقعا اینجوری بشه؟ اگه خانوادم قبول نکنن؟

_ دوست ندارم بهش فکر کنم.

محمد: فقط سوال بود وگرنه از خدائونم باشه من دامادشون شم.

خندید منم برای دلخوشیش لبخند زدم ،پیشونیم رو بوسید

محمد: کادوت رو باز کن ببینم خوست میاد؟ سمت مبل رفتیم و نشستیم بازش کردم یه جعبه طلا

درش رو باز کردم یه زنجیر که یه پلاک چشم نظر که شکل خودچشم بود بهش وصل شده و خیلی

قشنگ و توچشم بود.

محمد: این رو هیچ وقت از خودت جدا نکن من امروز می بندم به گردنت باید تا آخر تو گردنت

بمونه باشه؟

_ به مامانم چی بگم؟

محمد: بگو هانیه برات خرید؟

_ آخه هانیه برام طلا نمی خره

محمد: بگو مصنوعیه.

گردنبند و از دستم گرفت و منم پشتم رو بهش کردم موهام رو کنار زد.

با برخورد دستش به پوستم حس بدی بهم دست می داد. بستنش خیلی طولانی شد و کلافم کرد.

— دو ساعت داری چیکار می کنی؟

بوسه ای به گردنم زد چشم هام رو بستم سرم رو تکون دادم تا موهام برگرده سر جاش.

محمد: تموم شد، ببینمت.

برگشتم طرفش.

محمد: مبارکت باشه چه به پوستت میاد.

— مرسی ولی واقعا لازم نبود کادو به این گرونی بخری. اصلا همین جشن و حضور خودت برام

بزرگترین و بهترین کادوی تولدم بود.

محمد لبخند زد و گونه م رو بوسید چشم هاش به لبام بود ترسیدم سریع بلند شدم .

— من برم لباسم رو بپوشم خیلی دیر شد.

دستی تو موهام کشید و بلند شد.

منم سریع مانتوم رو پوشیدم روسریم رو سرم کردم جلوی آینه ایستادم خودم رو نگاه کردم. محمد

دوباره پشتم ظاهر شد و از پشت بغلم کرد، سرش رو روی شونه هام گذاشت.

محمد: چقدر ما به هم میایم.

لبخند زدم

— به هم میایم و میریم.

بلند خندید و دستم رو گرفت .

محمد: خیلی امروز خوب بود. درسته یه سری از نقشه هام عملی نشد ولی بازم خوب بود.مرسی که

بهم اعتماد کردی و اومدی.

— مرسی از تو باز قرار بود چیکار کنی

تو کولاک کردی خیلی دوست دارم.

محمد: من بیشتر.

کیفم رو دستم داد و با هم از خونه بیرون رفتیم.

— خونه رو کی تمیز می کنی؟

محمد: میام دوباره شب اینجا.

— می خوای الان تمیز کنیم؟

محمد: اگه شب میای کمکم بیا وگرنه الان کلی کار دارم، مرخصی ساعتی گرفتم.

— همون تنها باشی بهتره.

دوباره خندیدیم و سوار ماشین شدیم.

از تو کیفم گوشی رو در آوردم شماره هانیه رو گرفتم.

هانیه: جونم؟

— آماده شو میام الان اونجا؟

هانیه: باشه خداحافظ هانیه هم پکر بود نه شوخی نه حرفی گوشی رو قطع

کرد. شونه ای بالا انداختم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم.

محمد: نهال؟

— بله ؟

محمد: می دونستی اولین باری که دیدمت تولدم بود؟

با تعجب نگاهش کردم .

— واقعا؟ اولین بار کی و کجا من رو دیدی؟

محمد: در همون مدرستون ده آبان بود. یادته اصلا آدم حسابم نمی کردی؟ ولی من گفتم تو مال

منی، چیزی هم که مال من باشه به هر جون کندنش باشه به دستش میارم.

— بعضی وقت ها ترسناک میشی.

محمد: نترس هیچ وقت ازم نترس درست عاشق و مجنونم ولی جنون ندارم کار ناشایست انجام بدم.

_ دیوونه

محمد: انقدر دلم می خواد بدزدمت.

خندیدم

_ حالا از خانوادم چی می خوای؟

محمد: هیچی، فقط تو رو فکر کنم کافی باشه نیست؟

_ اره بابام دق می کنه ،مامانم دیوونه میشه ،داداشمم سر به بیابون می زاره، قشنگ نابود میشن. در خونه شیده نگه داشت.

دوباره به هانیه زنگ زدم اومد بیرون شیده هم اومد جلو در.

پیاده شدم و رفتم پیشش شیده زیرچشمی هی به محمد نگاه می کرد.

_ چشم چرونی ممنوع

زد به پیشونیم

شیده: خوب چیزی تور کردی ماشینش که خیلی قشنگه.

_ خودشم قشنگه

هانیه تو خودش بود.

_ این چرا این جوریه ؟

شیده: با خان داداشت بحثش شد.

ابرو بالا انداختم و نگاش کردم.

_ آره هانی سر چی؟

هانیه : بریم می گم فقط به محمد بگو بره خودمون میریم شاید آراد سر کوچه باشه.

دلم شدید شور افتاد محمد بوق زد و نگاش کردم به ساعتش اشاره کرد. با شیده خداحافظی کردیم و سمت ماشینش رفتیم.

_ محمد تو برو ما خودمون میریم مرسی.

محمد: این وقت روز که کوچه ها خلوته سوار شید.

هانیه: سلام محمد به نظرم برو چون ممکنه آراد سر کوچه باشه امروز ما رو دیده شر درست میشه.

موبایلش رو در آورد و برامون ماشین گرفت .

محمد: پس وایستید ماشین بیاد برین.

_ خب تو برو دیرت شده.

محمد : دیر نشد میرم.

داشتیم حرف میزدیم که ماشین اومد. محمد پیاده شد و کرایه رو حساب کرد ایستاد تا ماشینمون حرکت کرد.

در خونه هر دو پیاده شدیم و اطراف و نگاه کردیم.

هانیه: عزرائیل نیست.

_ هانیه چیکار کنم نکنه به مامان اینا گفته باشه؟

هانیه: خب بگه خودش مگه عاشق نشده دیگه موش دوندن تو کار تو واسه چیه؟ یکی رو خواهرش غیرت داره که خودش دل نباخته باشه و چشمش دنبال ناموس مردم نباشه.

_ ولکن تو هم، چی گفته که اینجوری آتیشی شدی؟

هانیه سمت خونشون رفت

هانیه: حرفش انقدر برام سنگین بود که دارم فکر می کنم واقعا این می تونه مرد زندگیم باشه یا نه، دو به شکم کرده.

دیگه صبر نکرد چیزی ازش بپرسم رفت تو و در و بست. فکرم شدید درگیر بود یعنی چی می شد؟
خدا کنه چیزی به مامان اینا نگفته باشه.

تو خونه رفتم در و باز کردم گوشیم زنگ خورد.

می دونستم محمده واسه همین رو سکوت گذاشتم و مامان و صدا زدم.

— سلام مامان

از آشپزخونه سر و صدا میومد رفتم پیشش

مامان با دیدنم اخم کرد

مامان: علیک سلام چقدر دیر کردی نمی دونستی امشب مهمون داریم این همه کار سرم ریخته.
رفتم و گوش رو بوسیدم.

— ببخشید بخدا اصلا نفهمیدم کی گذشت. الان بگین چیکار کنم؟

مامان: هیچی دیگه کاری ندارم.

گوشیم پشت هم زنگ می خورد از لرزش کیفم متوجه می شدم.

— من برم لباسم رو عوض کنم؟

مامان: برو

با دو پله ها رو بالا رفتم.

اول در اتاق رو بستم و بعد گوشیم رو در آوردم شماره محمد و گرفتم.

محمد: نهال به خداوندی خدا یکبار دیگه زنگ بزنم جواب ندی زنگ میزنم خونتون هر کی گوشی رو
برداره میگم گوشی رو بده به تو حالا می خوای امتحان کن.

دوباره خوی زیباش رو نشون داد.

— خب چیکار کنم مامان پیشم بود.

محمد: من گفتن و گفتم که بدونی.

— باشه کار نداری؟

محمد: باز بهت برخورد، همیشه دو کلام باهات حرف زد؟

— حرف، نه هوار

محمد: خودت جام باشی چیکار می کنی؟ ببین چند بار بهت زنگ زدم. دلم هزار راه رفت خودت که نمی فهمی وقتی رسیدی بهم زنگ بزنی.

— آره من نفهمم حق با توئه

محمد سکوت کرد منم انقدر اعصابم خورد بود که حوصله کل انداختن نداشتم.

محمد: خونه آروم بود؟ داداشت چیزی نگفت؟

— فعلا نگفت

محمد: سرد باهام حرف نزن

— میشه قطع کنی؟

محمد: خسته شدی ازم؟

— میشه این سوال احمقانه رو هی نپرسی؟

محمد: باشه خداحافظ

— محمد؟

محمد: جانم؟

دلم براش سوخت امروز خیلی زحمت کشید کاراش جلو چشمم بود از طرفی هم واقعا دلم می خواست بهش بگم که خیلی دوستش دارم.

— دوست دارم

محمد: ثابت کن زبونی همه میتونن این کلمه رو بگن بهم ثابت کن دوستم داری خداحافظ.

قطع کرد، قشنگ ضدحال زد ولی خب حقم بود. منم گوشی و رو تخت پرت کردم و با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم صحنه های امروز یک لحظه از جلو چشمم رد نشد، امروز رو باید تو دفتر خاطراتم ثبت می کردم، یه روز پر هیجان و دوست داشتنی.

صدای مهمونا از پایین میومد پیراهن آبی فیروزه ای با جوراب شلواری پوشیدم موهام رو فر ریز کردم و بالا سرم جمع کردم آرایش زیاد نکردم فقط به پوستم کرم زدم و یه خط چشم کشیدم حس آرایش نداشتم. همین قدر هم با اصرار مامان انجام دادم.

هنوزم استرس رفتار آراد و داشتم نمی دونستم قراره چیکار کنه یا چی بگه.

با تقه ای که به در خورد. دلشوره م بیشتر شد.

_ بیا تو

هانیه بود با تعجب نگاش کردم.

_ هانیه!؟

هانیه: کوفت چرا اینجوری نگام می کنی؟ چسب خودتی ها.

خندیدم و اومد تو کنارم ایستاد.

هانیه: اوممم چی شدی.

_ چرت نگو تغییر نکردم آراد اومده؟

سرش رو تکون داد.

_ اون ازت خواست بیای؟

دوباره سرش رو تکون داد

_ زبون نداری؟

زبونش رو در آورد

هانیه: داداشت دست به غلط کردنش خوبه کلی عذرخواهی کرد منم که دل نازک بخشیدم.

_ در مورد امروز چیزی نگفت؟

هانیه: گفت ببخشید مجبور شدم بهش بگم.

یهو بلند شدم روبروش ایستادم سرش رو پایین انداخت.

— چی بهش گفتی؟

هانیه: ببین نهال باید می فهمید منم بهش گفتم سخت نگیره همونطور که اون عاشق شده تو هم دل باختی منطقی باهاش حرف زدم فعلا آروم شده و قول داده به مامانت اینا چیزی نگه.

کلافه پوفی کشیدم و رو تخت نشستم.

— خدا به خیر کنه.

با صدای ویبره موبایلم سرم رو بلند کردم هانیه گوشی رو سمتم گرفت.

هانیه: محمده

گوشی رو گرفتم و خودم و رو تخت انداختم.

— جانم؟

محمد: خوبی؟

— خوبم.

محمد: ولی صدات یه چیز دیگه می گه.

— فقط کلافه م همین

با تارمویی که روی پیشونیم بود بازی می کردم.

محمد: منم خونم همین الان کارام تموم شد دارم فیلم تولدت رو می بینم دلم برات تنگ شده. چقدر امروز رو دوست داشتم.

لبخندی رو لبم نشست

— منم همین طور فکر نکنم دیگه برام همچین روزی تکرار بشه از بس شیرین بود.

محمد: دلم می خواست اینجا رو تخته بودی بغلت می کردم، پیام خواستگاریت؟

خندیدم

_ تو خطرناکی دیگه تا زمانی که عقدم نکردی باهات تنها نمی شم.

هانیه بلند خندید اصلا یادم رفته بود که اونم هست.

چپ چپ نگاهش کردم :

محمد: کی بود؟

_ به نظرت کی بود جز خرمگس.

محمد خندید

محمد: قطع کن تصویری صحبت کنیم.

گوشی رو قطع کرد

سریع بلند شدم یه رژ قرمز رو لبام زدم کلا تغییرم داد نمی دونم تاثیر رژ روی لبام چجوریاست که
انقدر قیافم رو تغییر می داد.

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم.

محمد با رکابی مشکی با چشم های خمار شده که از بی خوابی بود نگام کرد.

محمد: کجا به سلامتی خوشگل کردی؟

_ مثلا تولدمه ها همه اینجان.

هانیه: سلام عرض شد جناب.

محمد: سلام زنداداش چطورایی؟

هانیه سرخ شد و من بلند خندیدم.

هانیه: دهن لق

محمد: نهال برو رژت رو پاک کن.

_ زیاد نزدم که

اخم کرد

محمد: پاشو

— بابا برای تو همین الان زدم دارم میرم پایین پاک می کنم.

محمد: چرا پیشم اومدی نزدی؟

— اینجوری از دور حالش بیشتره

محمد: خجالت نکش بگو زجر می کشی بیشتر دوست دارم.

هانیه خندید

هانیه: خدایی این رژ خیلی بهش میاد حق داشت پشت نزنه.

محمد هم بلند خندید

محمد: هانیه حواست باشه پاک کنه جان اون شوهر با غیرتت نذار با این رژ بره جلو فامیلاش.

اخمی رو پیشونیم نشست.

— حالا که اینجوری شد میرم.

محمد: تو برو ببین من چیکار می کنم.

من شوخی می کردم ولی اون کاملاً جدی بود.

هانیه هم حتی از لحن صحبتش ترسید.

— من باید برم کار نداری.

محمد: تا یه چیز میگم زود مثل بچه ها قهر کن، نه کار ندارم خدا حافظ.

بلند شدم گوشی رو خاموش کردم و جلو آینه یکم به خودم نگاه کردم بغضم و پایین دادم و با

لبخندی که بدتر از گریه بود به هانیه نگاه کردم.

— بریم؟

هانیه: نهال بیشتر فکر کن به این رابطه

— هیس هیچی نگو بریم؟

فقط سرش رو تگون داد و با هم بیرون رفتیم.

از رو لجبازی رژم پاک نکردم

از پله ها پایین رفتیم با دیدن خونه دهنم وامونده بود. کی وقت کردن این همه بادکنک باد کنن؟! کل خونه پر بود از بادکنک هلیومی که رو هوا بود ،یه مقدارشم رو زمین ریخته بود همه سفید مشکی قرمز.

همه اومده بودن بلند سلام کردم طرفم برگشتن و از جاشون بلند شدن و تبریک گفتن خاله سمتم اومد و محکم بغلم کرد و بوسید

خاله: خاله قربون قد و بالات تولدت مبارک دردونه م.

— مرسی خاله جونم.

همه دونه دونه بوسم کردن تنها کسی که خودش رو مشغول نشون داد و جلو نیومد آراد بود. خیلی دلم گرفت.

سعید نزدیک اومد و بهم دست داد پیشونیم رو بوسید.

سعید: تولدت مبارک زلزله انشالله سال بعد یه شوهر کور و کچل گیت بیاد تا از شرت خلاص شیم. لبخند زدم

— مرسی پسردایی عزیزم.

با تعجب نگام کرد و دست به پیشونیم زد بعد رو به هانیه کرد

سعید: این سرش به جایی نخورده؟ یعنی باور کنم عقل و شعورت بزرگ شده وای خدایا چه متحول شده.

همه بلند خندیدن به حرکاتش ولی من فقط با لبخند نگاش کردم .

در گوشم آروم گفت:

سعید: عاشقم شدی بگو ها اینجور که تو نگام می کنی معلومه دل باختی بیچاره نیما.

هانی به کمک مامان رفت سعید دوباره نزدیک اومد

سعید: چرا نگفتی غریبه هم هست منم دست یکی و می گرفتم میومدم.

_ اول این که غریبه ای نیست بینمون هانی مثل خواهرمه. دوم اینکه تو رو می گفتم با یکی بیای حاضر بودی دل کدومشون رو بشکونی نغله.

سعید متفکرانه نگام کرد.

سعید: برای اولین بار عاقلانه حرف زدی ، راست می گی نمی تونستم بینشون انتخاب کنم.

هانیه آروم داشت با آراد حرف میزد. یه چشمم به اونا بود یه چشم به سعید و چرندیاتش.

سعید بلند داد زد

سعید: بابا خیر سرمون تولده بزن آهنگ که قر تو کمرم فراوونه.

هانیه خندید و سمتم اومد آراد صدای آهنگ و زیاد کرد ولی اخماش شدید تو هم بود.

_ باز چرا هاپو شده؟

هانیه: داداش توه دیگه.

سعید خودش رو بهمون چسبوند

سعید: به منم بگید فکر کنید از خودتونم.

نیما گوشش رو گرفت و کشید اونور.

نیما: چرندیات تموم شد بذار ما هم تولدش رو تبریک بگیم.

هانیه آروم می خندید بهم چسبید

هانیه: این شیربرنج نکنه نیماست؟

به زور لبام رو گاز گرفتم که خندم نگیره.

_ خدا لعنتت کنه گمشو هانی.

نیما جلو اومد و بهم دست داد.

نیما: تولدت مبارک نهال جان انشالله موفقیتت و بینم.

سعید یهو بلند داد زد

سعید: صلوات

همه خندیدن نیما چپ چپ نگاهش کرد که سعید اداش رو در آورد.

سعید: خب حاج آقا سخترانی زیبایی بود. نهال جان موفقیتت آرزوی ماست.

— مرسی نیما جون ولشکن این نکبت و آدم بشو نیست.

سعید مارمولک نمی دونم از کجا صدای هانیه رو شنید که دست نیما رو کشید

سعید: بیا شیربرنج جان بیا که کلی باهات کار دارم.

هانیه قرمز شد و سعید چشمکی بهمون زد که من بلند خندیدم.

هانیه: چه گوشی داره.

— از خاله زنکیشه.

هانیه: چقدر فرق بینشونه واقعا دو قلو هستن؟

— آره متاسفانه یکی آقا متین، یکی جلف و دوست داشتنی.

هانیه: آره واقعا پسر بامزه ایه.

ولی نفس نیما بهت میادا تو ماست اون شیربرنج اومم چی میشین.

— زهرمار نکبت.

من رو صندلی نشستم مهتا و مونا هم کنار من و هانیه بودن سعید رفت وسط داشت می رقصید به

زور دست آرام گرفت و آورد وسط. رقصاشون شبیه هم بود. چنان با عشوه و می رقصیدن مرده

بودیم از خنده.

سعید سمت ما اومد

سعید: بلند شین ببینم انگار اومدن سینما تخمه بیارم براتون؟

دست هانیه و مونا و مهتا رو گرفتم رفتیم وسط سعید نیما رو هم آورد. کلی رقصیدیم دیگه پاهام چون نداشت رفتم نشستم پشتم هانیه هم اومد بقیه هنوز وسط بودن.

هانیه: وای نهال اینا چقدر جون دارن نگاه تو رو خدا این همون اراد قبل اهنگ اخماش تو هم بود؟! اوه اوه این خل و چل پیداش شد.

سعید: به به می بینم که باز مثل پیرزنا نشستین و غیبت می کنین پاشین ببینم.

— وای نه تو رو خدا پاهام درد می کنه.

سعید: نهال مترسک تا الان دیدی؟

با تعجب سرم و تگون دادم

— یعنی چی؟ آره دیدم.

سعید: نیما رو ببین نقش مترسک رو نداره اون وسط جان من کسی و دیدی با آهنگ به این تندی اینجوری برقصه؟

هانیه بلند خندید من خودم رو کنترل کردم که نخندم.

— خیلی هم مردونه می رقصه زشته سعید انقدر بهش گیر نده. مثلاً برادرته.

سعید: باشه مامان بزرگ ما رفتیم به غیبتتون برسید.

آراد: وراج جان تشریف بیار انقدر بلغور نکن.

سعید: شما برقص داداش من میام.

آراد دستش رو کشید

آراد: بی تو صفا نداره.

سعید: بیا یه زور بزن اینا هم بیان وسط.

هانیه: آهنگش تنده من نمیام.

آراد: راست می گه یه اهنگ آروم بزن به رقص نیما هم بیاد.

— وا چرا همه گیر دادین امشب به این بنده خدا.

سعید: چشم شما ناراحت نکن خودت رو.

خلاصه یه آهنگ آروم زدن و همه رفتن وسط حتی خاله و دایی و زندایی و مامان و بابا.

سعید وسط رقص آهنگ رو قطع کرد همه بلند هوو کشیدن

سعید: بسه دیگه حالا نوبت کادوئه.

مامان: عمه جان بذار شام بخوریم بعد.

سعید: نه عمه اول کادو.

آراد: باز قفلی زد بیخیال شو

دیگه اول باید کیک ببره.

سعید: نه خیر اول کادو.

دایی بلند صداش زد

دایی: سعید؟

سعید: باشه اول کیک بعد کادو

_ اصلا کی گفت حرف تو رو باید گوش کنیم؟

سعید: همینی که هست اول کیک بعد کادو بعد شام.

آراد: باشه حالا ببند دهنه رو من برم کیک بیارم.

سعید لبخند زد و رو به جمع کرد

سعید: پولاتون رو آماده کنید منم رفتم چاقو بیارم.

هانیه: اوف این از من بدتره.

_ کجاش رو دیدی تو دیوونه می کنی این به جنون می رسونه.

هانیه به بازوم زد خواست چیزی بگه که چشمش به سعید خورد و بلند خندید.

هانیه: وای نهال این چرا روسری سرش کرده؟

— کی؟

هانیه: پشتت رو ببین.

انقدر خندیده بودم اشکم در اومده بود.

همه می خندیدیم اون لعنتی چنان با عشوه می رقصید هر کی نمی دونست فکر می کرد دختر بچه ست ولی خیلی روسری بهش میومد. با همین مسخره بازیش کلی هم پول جمع کرد.

از همه که پول گرفت اومد پیش من.

سعید: کمتر از صد بدی از چاقو خبری نیست.

انقدر کلافم کرده بود که مجبور شدم صد تومن بهش بدم.

— کوفتت بشه این صد تومن.

خندید

سعید: شیرین تر از عسل از گلوی خودم و دوستانم پایین میره.

شمع رو کیک گذاشتن و بعد فوت کردن شمع ها دوباره سعید گیر داد که کادو باز کنه.

سعید: از هر چی بگذریم سخن دوست خوش تر است کادوهاتون رو بیارید.

— تو چرا انقدر واسه کادو عجله داری؟

سعید: آخه می دونم دل تو دلت نیست.

— مگه من مثل تو هستم!؟

سعید: یه پله بالاتری

آراد: نهال بسته، سعید هر غلطی خواستی بکن فقط سریع تر گشتمه.

— بی آبرو شاید کسی چیزی نگرفته باشه ای خدا از دست تو.

مامان نزدیک اومد و صورتم رو بوسید.

مامان: تولدت مبارک دخترم.

بابا هم من و بوسید

بابا: تولدت مبارک زندگی بابا.

سعید کادو رو از دستم کشید.

سعیو: خب خب از طرف عمه جون به دختر خل و دیوونش.

آراد: بازش کن دیگه .

سعید: مثلاً تولده یه سوتی یه دستی یه شعری.

همه دست زدن ولی سعید دست بردار نبود.

_ جونت بالا بیاد بده اصلاً خودم باز کنم.

سعید: اینجوری حساب نیست. باید این رو بخونید این چی چیه آوردین گندش رو در آوردین.

_ سعید لوس نشو زشته.

همه خندیدن هانیه با ذوق دست زد

هانیه: خیلی هم خوبه بخونیم همه.

خلاصه با هر کادویی که باز می شد این شعر و می خوندن.

مامان و بابا برام یه نیم ست گرفته بودن ، آراد هم اومد و گونم رو بوسید خیلی سرد تولدم رو تبریک گفت. برام دوربین عکاسی خریده بود همون که می خواستم. خیلی خوشحال شدم . هانیه هم اون لباس رو که پرو کردم بهم کادو داد خاله هم برام یه نیم تنه ساپورت گرفته بود. نوبت به کادوئه دایی اینا رسید که سعید داد دستم و رو به جمع کرد:

سعید: کادوئه ما که باز میشه بخونید دست شما دردکنه چرا زحمت کشیدید ما که راضی نبودیم.

نمی دونم چرا همه هم به حرفش گوش می دادن.

_ خودم باز کنم؟

سعید: آره

انقدر کادو پیچ شده بود که نیم ساعتی داشتم کادوها و روزنامه های دورش رو باز می کردم. یه جعبه بود مثل جعبه ساعت با ذوق درش رو باز کردم با ترس جیغ کشیدم و جعبه رو پرت کردم. یه آدمک اومد بالا و صدای خنده پخش شد.

همه خندیدن خودش که رو زمین نشست و دلش رو گرفت می خندید. دایی گوشش رو پیچوند و یکی هم پس گردنش زد. اومد صورتم رو بوسید.

دایی: ببخشید دایی جان این احمق ازم پول گرفت گفت کادویی که نهال دوست داره براش بگیرم نمی دونستم این کار رو می خواد بکنه مقداری پول در آورد و کف دستم گذاشت هر چقدر گفتم که قبول نمی کنم انقدر اصرار کرد که گرفتم.

آخر شب بعد رفتن همه منم تو اتاقم رفتم به مامان گفتم کار هارو بذاره واسه فردا.

رفتم تو اتاقم دوش گرفتم و تاب شلوار صورتیم رو پوشیدم حوصله نداشتم موهام رو خشک کنم همونجوری رو تخت دراز کشیدم. گوشیم رو دستم گرفتم.

روشنش کردم. نه تماس بی پاسخی داشتم نه پیامکی. چه دلم خوش بود که زنگ میزنه یا حداقل پیام میده.

دلم طاقت نیاورد شمارش رو گرفتم. دو تا بوق خورد که جواب داد.

ولی خودش نبود صدای یه دختر بود.

دختر: بله بفرمایید؟

این موقع شب یه دختر کنارش چیکار می کنه؟ اون که گفت تو اون خونه تنهاست. نکنه خط تو خط شد قلبم تند میزد بلند شدم نشستم چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. دوباره شماره ش رو دونه دونه گرفتم ایندفعه گوشی خاموش بود. داشتم دیوونه می شدم بلند شدم و هی راه رفتم پشت هم اشکام رو گونه م سر می خورد. امکان نداشتم مگه میشه محمد بهم خیانت کنه؟ مطمئن اشتباه شده بود.

با تقه ای که به در خورد سریع اشکم رو پاک کردم و رو تخت نشستم.

آراد بود با اخم های در همش ، ولی بد موقعی رو برای سوال جواب کردن انتخاب کرد.

دست به سینه به درپشت داد من سرم پایین بود سرفه ای کرد یعنی می خواد حرفی رو شروع کنه.
آراد: می شنوم.

_ موقع خوبی رو انتخاب نکردی خستم.

آراد: حوصله لوس بازی ندارم می شنوم.

_ آرا...

وسط حرفم پرید.

آراد: آراد و مرض، آراد و کوفت، آراد چی؟ بگو چی می خوام بگی؟ چه غلطی داری می کنی نهال؟
به فکر آبرومون هستی؟ واقعا خیلی پرو و نترسی سر کوچه خودمون سوار ماشین میشی میری؟
_ بس کن.

آراد: هه، بس کنم چی رو بس کنم من تا دل بستم اومدم پیش تو، تو چیکار کردی چند ماه رابطه
رو ازم مخفی کردی. کیه پسره؟ اسم و آدرسش؟

_ اسم و آدرسش رو می خوام چیکار؟

آراد: می خوام ببینم کیه؟ درسته دیر شده ولی می خوام بدونم؟ نهال اینجوری من و رفیقت می
دونستی؟ انقدر غریبه بودم که ازم پنهون کردی؟

_ دوستش دارم آراد، بد دل باختم.

کنارم نشست من و تو بغلش گرفتم می دونست وقتی حالم خوب نیست باید بغلم کن و آرومم
کنه.

_ نمی دونم کیه؟ خانوادش چجورین؟ از کجا اومده! هیچی ازش نمی دونم، فقط می دونم نفسم
به نفسش بنده.

نفس های تندش اذیتم می کرد، می دونستم داره عذاب می کشه مرد بود غیرت داشت ولی چون
حرف زده بود و گفت رفیقه مجبور بود گوش کنه تا آروم شم.

آراد: چرا بهم زودتر نگفتی؟

_ نتونستم.

آراد: نتونستی یا نخواستی؟

هق هقم بلند شد

آراد: نکن لعنتی داری عذابم می دی الان این اشکات واسه چیه؟

_ الان بهش زنگ زدم ولی یه دختر جواب داد.

آراد: خب؟

_ آخه خواهر نداره مادر نداره کی می تونست باشه اونم این موقع شب.

آراد: شاید خط تو خط شد.

_ تنها امیدم فقط همینه.

آراد: نهال؟

_ بله

آراد: چه کمبودی داشتی رفتی پی دوستی خیابونی؟

_ تو مگه چیزی کم داشتی دل بستی به هانیه؟

سکوت کرد یه سکوت طولانی.

آراد: من عاشق هانیه نیستم من عاشق خانوادمم اولویت اولم خانوادم بعد هانیه بالاخره باید واسه

ازدواج یکی و انتخاب می کردم انتخابم هانیه بود. من مثل الان تو نیستم هستم؟

_ چون دلت بهش قرصه.

آراد: این چه عشقیه که دلت بهش قرص نیست؟

_ آراد تو رو خدا.

آراد: تو رو خدا چی؟

_ بذار بخوابم خستم.

آراد: من به مامان بابا می گم.

با چشم های به اشک نشستم بهش نگاه کردم.

— چرا؟

آراد: چون طاقت این حال و روزت رو ندارم. قبل رفتن بابا باید بهش بگم.

— تو این کار و نمی کنی جون من آراد شاید اصلا همه چی تموم شه یکم بهم وقت بده. تو گفתי قراره بابا بره مگه قراره کجا بره؟

آراد: فقط یه هفته وقت داری بعدش بهشون می گم.

فقط سرم رو تکون دادم. بلند شد خواست بره که صداش زدم.

— آراد؟

خیلی سرد جواب داد

آراد: بله؟

— نگفתי بابا قراره کجا بره؟

آراد: ماموریت.

خودم و رو تخت انداختم فکرم شدید درگیر بود. همه چی بهم گره خورد. همه چی رو به نابودیه.

صبح با صدای ویبره گوشیم بیدار شدم.

یکم چشم هام رو باز کردم گوشی رو دستم گرفتم با دیدن اسم محمد چشم هام تا آخرین حد باز شد. صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

— سلام.

محمد: سلام خوبی؟

— خوبم.

محمد: ساعت و دیدی چه وقت خوابه؟

_ خسته بودم.

محمد: میای امروز خونه م.

_ نه کار دارم.

محمد: یک ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت.

_ مثل اینکه گوشت مشکل داره گفتم نمی تونم بیام.

محمد: چته دوباره؟

_ دیشب بهت زنگ زدم.

محمد: گوشیم خاموش بود.

لبخندی رو لبم نشست انگار دلم آروم شده بود.

_ ولی روشن بود یه دختر گوشی رو برداشت.

محمد بلند خندید

محمد: دختر!؟ اونم پیش من؟ انقدر شانس ندارم دختری پیشم شب بمونه.

عصبی صداش زدم

_ محمد؟

محمد: جون محمد؟

_ بگو جون تو دیشب گوشیم خاموش بود.

محمد: به جون خودم خاموش بود تا خود صبح تو که قطع کردی اعصابم خورد شد گوشی رو خاموش کردم.

نفس راحتی کشیدم که باعث خندش شد.

محنه: الهی محمد بمیره برات قربون نفسات.

_ خدانکنه.

محمد: لجباز دیشب که برای حرص دادنم اون رژ و زدی امروز برای آرامشم بزن بیا پیشم.

— به بهونه چی آخه پیام؟

محمد: به هانیه بگو یه نقشه می کشه.

— محمد؟

محمد: جان دلم؟

— دیشب آزاد باهام حرف زد منم همه چیز رو بهش گفتم.

خونسرد گفت:

محمد: کار خوبی کردی، راستی گردنبندت رو دیدن چیزی نگفتن؟

— نشون ندادم به کسی.

محمد: خوب کردی. کی پیام دنبالت؟

— میشه بذاری برای یه روز دیگه؟

صداش و مثل بچه ها کرد

محمد: آخه من الان دلم برات تنگ شده ازدیشب تا الان که اون رژ و زدی و دلبری کردی دلم پیشته.

— محمد اینجوری نگو خجالت می کشم.

محمد: من امروز بخاطر تو مرخصی گرفتم.

— باشه ببینم هانیه فکری می تونه کنه.

محمد: فدات بشه محمد که انقدر مهربونی.

— خدانکنه چی میشه همیشه همینجوری مهربون باشی؟

محمد: تو باهام راه بیا من خوش قلب ترین میشم برات.

با صدای در رنگم پرید.

_ محمد فعلا قطع می کنم.

سریع گوشی رو قطع کردم، آراد بود.

آراد: سلام نهال میای بریم بیرون؟

_ سلام با کی؟

آراد: با هانیه می خواهیم بریم سینما بیا حال و هوات عوض میشه.

_ نه خستم.

شونه ای بالا انداخت

آراد: هر جور راحتی.

_ مرسی از تعارف.

انگار صد سال از هم دور شدیم مثل دو تا غریبه با هم حرف می زدیم .

آراد رفت سریع شماره هانیه رو گرفتم.

هانیه: هان

_ هان و کوفت کدوم گوری می خوای بری؟ هانیه بیشعور محمد گفته بریم بیرون حالا چیکار کنم؟

هانیه: تو که دیروز پیشش بودی؟

_ چیکار کنم حالا میگه دلش تنگ شده.

هانیه: چمی دونم من دارم با آراد میرم بیرون.

_یه فکری واسه من کن.

هانیه: برو پیش شیده، من دارم میرم اونجا.

_ مامانت پیشته؟

هانیه: اره

_ مرض مرسی از کمکت فقط هانی هر وقت دارین بر می گردین خبرم کن که من زودتر بیام آخه
آراد گفت باهاتون بیام گفتم خستم می خوام بخوابم.

هانیه: باشه نهال پشت خطی دارم فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد سریع بلند شدم دست و صورتم رو شستم مسواک زدم و اومدم بیرون.
منتظر بودم تا آراد بره با صدای در حیات از اتاقم اومدم بیرون رفتم آشپزخونه میز صبحانه آماده بود
ولی مامان نبود. انقدر استرس داشتم نتونستم زیاد صبحانه بخورم فقط چای و با یه لقمه کره مربا
خوردم.

در اتاق مامان و زدم.

مامان: بله؟

_ بیام تو؟

مامان: بیا مادر.

_ سلام صبح بخیر

مامان سرش رو بسته بود چشماش خمار خمار بود.

مامان: چیه مادر؟

کنارش نشستم و پیشونیش رو ماساژ دادم.

_ باز سر درد حتما صبح زود بیدار شدی آره؟ نگفتم خودم خونه رو تمیز می کنم؟

مامان: آراد کمکم کرد نصفش رو همون دیشب تمیز کردم فقط پذیرایی مونده بود که آراد کمکم
کرد.

_ باشه بخوابید.

خود به خود امروز کنسل شد.

بلند شدم که برم صدام زد

مامان: نهال چیزی می خواستی بگی؟

— نه مهم نبود.

مامان: جایی می خوای بری؟

— برم دلم پیشتون می مونه.

مامان: کجا بری؟ من که الان می خوابم. آرامم که گفت تا غروب نمیداد باباتم نیست شب میداد.

— می خواستم برم پیش شیده ولی اینجوری هستین دلم نمیداد.

مامان: یه قرص خواب برام بیار بخوابم خوب میشم تو برو فقط زود بیا.

برای مامان قرص بردم و دوباره گفتم که نمیرم ولی با یه کوچولو اصرارش دلم راضی شد، به اتاقم برگشتم هم دلم پیش مامان بود، هم دلم می خواست برم پیش محمد با صدای ویبره گوشیم رو تخت نشستم.

— جانم؟

محمد: آماده ای؟

— محمد؟

سکوت کرد

— چرا جوابم رو نمیدی؟

محمد: اینجور که تو صدا زدی یعنی نمی خوای بیای.

آب دهنم رو پایین دادم و با پوست گوشه ناخنم بازی می کردم.

— دلم می خواد ولی مامانم حالش خوب نیست کسی هم پیشش نیست.

محمد: باشه کار نداری؟

بازم سرد شد و تند.

— چرا همش زور می گی خوشه میاد؟

محمد: چی گفتم ؟ گفتم باشه دیگه

_ اگه پیام می ذاری زود برگردم؟

محمد: تا اونجایی که می خوام ببرمت دو سه ساعت طول می کشه بی خیال باشه واسه یه موقع دیگه برو به مامانت برس.

با طعنه گفت معلوم بود دلش شدید پره. مامان که گفت برم مطمئن می خوابید بهتر بود برم کنجکاو شدم کجا می خواد من و ببره که انقدر راهش طولانیه.

_ کجاست که دو سه ساعت راهه؟

محمد: تو فکر کن شمال.

_ جدی پرسیدم.

محمد: وقتی نمی خوای بیای چه فایده که بهت بگم.

_ میام فقط باید آماده شم.

محمد: نخوای بیای اینجا پیشم اخم کنی دپرس باشی روزمون رو خراب کنی.

_ اگه فکر می کنی کنارت باشم روزت خراب میشه پس بهتره نیام.

گوشی رو قطع کردم و خاموشش کردم خسته شدم از بس که باهاش راه اومدم دیگه شورش رو در آورده بود.

با صدای تلفن خونه چند متری از جام پریدم با دو سمت در اتاق رفتم. تلفنی که بالا تو راه رو بود رو جواب دادم.

_ بله بفرمایید؟

با صدای داد محمد تنم لرزید. شماره خونه رو از کجا داشت؟! محکم رو پیشونیم زدم یادمه یکبار گوشیم شارژ نداشت با تلفن خونه بهش زنگ زدم.

_ واسه چی زنگ زدی خونه قطع کن؟

محمد: تو قطع کن ببین باز زنگ میزنم یا نه.

اشکم داشت در میومد.

— محمد جون نهال قطع کن الان گوشیم رو روشن می کنم.

محمد: گوشی دستمه برو روشن کن.

دوباره تو اتاق رفتم گوشی رو روشن کردم.

با گوشیم دوباره تو راه رو رفتم گوشیم زنگ خورد تلفن رو سر جاش گذاشتم و سیمش رو کشیدم.

محمد: نهال به جان عزیزترین کسم یکبار دیگه گوشی و رو من قطع کنی میام در خونتون خریدم که بهت ثابت شده.

— کاری می کنی که باهات تموم کنم.

محمد: هه، مگه دست توئه. بالا بری پایین بیای مال خودمی.

— تو دیوونه ای باید بستری شی.

سکوت کرد تند تند نفس می کشید.

محمد: دیوونم دیگه آره؟ باشه لا اقل بذار یه کاری کنم که وقتی انگش رو بهم میزنی نچزونتم. اگه

می خوای مادرت در و باز نکنه آماده شو تا نیم ساعت دیگه جلو در باش می خوام امروز بهت

دیوونگیم رو ثابت کنم.

ترسیدم می دونستم این کار و می کنه مثل همین چند دقیقه پیش قلبم تند میزد دستام می لرزید.

.

— باشه وایستا میام.

اگه سر حرفش حرفی میزدم دیوونه تر میشد.

برعکس دیروز بی حال فقط مانتو مشکی کوتاهم رو با شلوار جین پوشیدم شال مشکیم با گوشیم رو

دستم گرفتم. تو راه پله ها شالم رو سرم کردم.

یه سر به اتاق مامان رفتم وقتی از خواب بودنش مطمئن شدم رفتم بیرون.

کسل تر از همه ی روزام بودم، خیلی خسته و بی حوصله در حیاط رو باز کردم یکی از همسایه ها داشت حیاط رو می شست در حیاطشون باز بود محمد درست روبروی خونه پارک کرده بود و چشمش به درمون بود. با قدم های آهسته تا سر کوچه رفتم. اونم یکم ایستاد و بعد چند دقیقه حرکت کرد جلو پیچید.

خدا رو شکر اینور کسی نبود در عقب رو باز کردم و نشستم.

با سرعت می روند مثل دیوونه ها اینجوری می خواست عذابم بده می دونست از سرعت رفتن می ترسم.

محمد: می خواستی بری مجلس عزا؟ چرا رفتی عقب از همین وسط بیا جلو.

سرم رو به شیشه چسبوندم توجه ای بهش نکردم پشت هم اشک می ریختم و تند پاکش می کردم. دوست نداشتم ذلیل شدنم رو ببینه به اندازه کافی خوردم کرده بود.

یهو پاش و رو ترمز گذاشت. گوشه اتوبان پارک کرد سمتم برگشت.

محمد: پاشو بیا جلو

وقتی نگاهم رو به خودش دید دستی تو موهاش کشید و از ماشین پیاده شد.

در سمتم رو باز کرد.

خواست دستم رو بگیره که کنار کشیدم و خودم پیاده شدم و رفتم جلو نشستم در ماشینم محکم بستم. البته برای اون فرقی نمی کرد چون اون محکم تر از من در و بهم کوبید. یکم نگام کرد کمربندش رو بست. دستم رو گرفت و نوازش کرد. با همین کارش صدای گریه م بلند شد به اندازه تمام بدی هایی که بهم کرد گریه کردم خودمم باورم نمی شد این منم که دارم با صدا گریه می کنم. شدید دلم پر بود.

محمد: بسه قربونت برم

وقتی دید ساکت نمی شم و با حرفش شدت گریه م بیشتر شده دوباره پارک کرد و کمربندش رو باز کرد سمتم برگشت سرم رو تو بغلش گرفت

محمد: مگه من مردم اینجوری گریه می کنی؟ غلط کردم نهالم نگام کن .

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم خجالتم میومد نگاش کنم.

محمد: ببخشید دیگه منم گریه می کنما.

خودم رو ازش جدا کردم اشکم رو پاک کردم.

هیچی نگفت آروم حرکت کرد.

نمی دونم چقدر راه اومدیم فقط می دونم از تهران اومده بودیم بیرون هیچکدوممون قصد شکستن سکوت رو نداشتیم.

تو یه خاکی پیچید پر از دست انداز سنگ ریزه بود اولش مثل کویر بود ولی هر چی جلوتر رفتیم انگار سر سبزتر می شد. خود به خود با دیدن سر سبزی و خنکی هوا لبخند رو لبم نشست شیشه رو تا آخر پایین کشیدم و دستم بیرون بردم سردی هوا حالم رو خوب می کرد دلم می خواست داد بزنم یه نگاه به محمد انداختم تو عالم خودش بود. سرم رو بردم بیرون بلند داد زدم جیغ کشیدم. محمد یهو ترمز کرد و ترسید سمتم برگشت.

محمد: چی شد؟

آروم خندیدم هر کار کردم نتونستم جلو خندیدنم رو بگیرم روم رو برگردوندم که خندم رو نیبیه. ولی مثل اینکه دید پوفی کشید و دوباره راه افتاد.

جاده ش با تمام زیباییش وحشتناکم بود، البته برای من چون خیلی از جاده هایی که دره داشتن می ترسیدم.

یکم دیگه رفتیم که یهو ایستاد هیچ خونه یا جای نشستنی نداشت. با تعجب نگاهش کردم اخم هنوز مهمون پیشونیش بود.

محمد: پیاده شو بقیه ش رو باید پیاده بریم.

پیاده شدم ماشین مشکیش با گرد و خاکی که روش نشست تغییر رنگ داد.

شانس آورد ماشینش شاسی بلند بود وگرنه ماشینش داغون می شد. از بس که جاده ش کنده کاری داشت و دست انداز های وحشتناکی داشت.

در صندوق رو باز کرد کلی خوراکی خریده بود همش رو ریخت تو کوله مرغ و زغال تو نایلون بود.

پیشش ایستادم در صندوق رو بست و حرکت کرد منم مثل جوجه دستی ها پشتش راه افتادم. اصلا هم نگفتم وسیله ای بده دستم. شانس آوردم کفش پاشنه دار نپوشیدم.

خیلی راه اومده بودیم نفسم گرفته بود و حسابی تشنم شده بود رو یه سنگ نشستم محمد وقتی دید پشتش نمیرم طرفم برگشت.

تو کوله ش ظرف آب رو در آورد و سمتم گرفت.

محمد: کم بخور سرده آبش.

آب رو گرفتم به یکم قانع نبودم هلاک آب بودم خواستم بیشتر بخورم که از دستم گرفت.

محمد: خورش میاد از لج کردن.

کوله رو دوشش گذاشت کنارم اومد و دستم رو گرفت.

— خسته شدم

محمد: یکم مونده.

بلند شدم و دوباره راه افتادیم آخه کویرم جای گردش.

هنوز یکم از غر زدنم با خودم نگذشت که چشمم به یه کلبه چوبی وسط پر از درخت خورد. مگه میشه تو جهنم همچین بهشتی باشه.

اصلا یه چیزه غیر باور بود.

دیگه نزدیک کلبه شدیم قفل در و باز کرد حسابی عرق کرده بود. جالبتر از همه این بود که اینجا هم برق داشت هم آب.

— کسی هم این اطراف زندگی می کنه؟

محمد: آره جلوتر یه روستائه.

صدای پرنده ها و رودخونه یه حس فوق العاده به آدم می داد.

رفت تو کلبه ولی من دنبال رودخونه بودم داشتم می رفتم جلو که محمد یهو بلند صدام زد.

محمد: نهال وایستا جلو نرو اونجا پرتگاهه.

فقط یه قدم دیگه بر می داشتم پرت می شدم پایین، درسته به درخت ها گیر می کردم ولی مطمئن بودم از ترس سخته می کردم مرگمم حتمی بود.

محمد با دو کنارم اومد حسابی ترسیده بود محکم بغلم کرد قلبش تند میزد.

محمد: چیکار می کنی؟ جلو پات رو نمی بینی. کی که از دستت دق کنم بمیرم.

خودم ببشتر ترسیده بودم پاهام قدرت ایستادن نداشت. دستم رو گرفت و با هم تو کلبه رفتیم.

کلبه ش خیلی قشنگ بود.

در ورودی رو که باز می کردی یه گلیم فرش وسطش پهن شده و دور تا دورش پستی و تختک چیده شده بود. دو تا در دیگه به چشم می خورد که یکیش حموم بود و یکی دیگه دستشویی.

از همه جالبتر در پشت کلبه بود که بازش می کردی روبروت پر از درخت و سبزی خوردن و گل یه باربیکو گوشه باغ و آلاچیق کنارش بود. خیلی ذوق کرده بودم. درست مثل یه خونه رویایی، البته برای من. محمد مشغول جا به جا کردن وسایل بود. یهو محکم زد رو پیشونیش و ایستاد.

— چیه؟

محمد: نمک و سیخار و نیاوردم.

— نگو باید بر گردی؟

محمد: نه بابا مگه مغز خر خوردم.

دو سه تا سیخ اینجا هست من یکم حساسم می شورمش تمیز میشه ولی نمک چیکار کنیم.

— حالا نمک نباشه پفک رو خورد کن بریز روش.

قیافش در هم شد و من خندیدم

— جامون عوض شده.

بعد جا به جا کردن وسایل قلیون گوشه اتاق رو گرفت و رفت بیرون رو بهم گفت.

محمد: اونجا پشت پرده بالشت و پتو هست اگه سردته بردار بیا بیرون.

یکم سردم بود ولی شونه بالا انداختم بی توجه به سردی هوا بیرون رفتم، کفشام رو در آوردم و تو آلاچیق نشستمت. محمد قلیون چاق کرد و پیشم نشست.

محمد: سردت نیست؟

— یخورده

محمد: لجباز

بلند شد و تو کلبه رفت همراه با بالشت و پتو بیرون اومد. بالشت رو به خودش تکیه داد و پتو رو دورم پیچید جالب اینجا بود اون با یه تیشرت نشسته بود و عین خیالش نبود.

— تو سردت نیست؟

محمد: نه

— کلا از دود خوشت میاد نه؟

محمد: اهوم دلم می خواد دودمان یکی رو مثل این دود به باد بدم.

— کی؟

محمد: اونی که من و به این روز انداخت.

— می خوای راجبش حرف بزنی تا سبک شی.؟

محمد: نمی دونم.

— محمد تو خیلی عصبی هستی حتما باید....

دستش و رو لبم گذاشت دود رو به طرفم فوت کرد

محمد: هیس، چیزی نگو.

بالشت رو پشتش گذاشت و من و تو بغلش گرفت منم بهش تکیه دادم دستش دور شکمم بود. برعکس بوی سیگار عاشق بوی قلیون بودم.

— محمد؟

محمد: جونم؟

— هیچی

محمد: بگو

دل دل می کردم که بگم اگه میشه پیش یه دکتر برو ولی می ترسیدم.

— پشیمون شدم.

انگار متوجه شده بود می خوام چی بگم شاید ذهنم رو خونده بود که بحث رو عوض کرد.

محمد: چرا رژت رو برام نزدی همونی رو که دیشب تو مهمونی تولدت زده بودی؟

— مگه تو مهلت دادی؟

محمد: الان بزن.

— همرام نیست

تکونی به خودش داد یه رژ سرخ رنگتر از رژ دیشب روبرم گرفت.

— دیوونه.

محمد: انقدر دوست دارم من برات بزنم.

برگشتم طرفش بهترین موقع بود که گرو کشی کنم.

— باشه تو برام بزن ولی بعدش من یه چیز می گم تو باید گوش کنی.

محمد: اون وقت الان داری گرو کشی می کنی نمی ترسی بعد خواسته تو من یه چیز دیگه بخوام.

— نه دیگه بی حساب میشیم.

خندید و شلنگ قلیون رو کنارش گذاشت .

رژ دست گرفتنش واقعا خنده دار بود انگار با مداد می خواست نقاشی بکشه.

نتونستم تحمل کنم بلند خندیدم.

اخم کرد

محمد: هه هه هه که چی مثلا انگار آرایشگرم.

_ ببخشید چرا تو لبات رو جمع می کنی؟

محمد: رفتم تو حس دیگه.

وقتی دستش و رو چونم گذاشت کل تنم لرزید حتی لبام آروم رژ رو زد به لبام وقتی کارش تموم شد لبخند زد .

محمد: عاشق این رنگم یه بوس بده به عمو حالا.

لباش رو جلو آورد که زدم رو لباش و روم رو برگردوندم.

دوباره دستش دورم حلقه شد و سرش رو از پشت رو شونه هام گذاشت.

محمد: نهال می دونی امروز که گفتم مامانت حالش خوب نیست خیلی حسودیم شد؟

_ چرا؟

محمد: دلم مامان می خواد، دلم نوازش دستش رو، قصه های شبونش رو ،غصه خوردن دیر اومدنای شبم رو، حتی تنبیه ولجباری هام رو می خواد.

_ مگه مامانت کجاست؟

محمد: ولم کرد رفت دنبال یه حرو.....

_ اِ محمد حرف بد.

به حرفم توجه نکرد همونطور که داشت موهام رو نوازش می کرد رفت تو رویا و شروع کرد به تعریف کردن.

محمد: خیلی بچه بودم فکر کنم پونزده سالم بود. تو همون خونه ای که برات تولد گرفتم زندگی می کردیم، تا سن پونزده سالگیم همه چی خوب بود ، زندگی آروم پر از عشق، بابام واسه مادرم چیزی کم نداشت. بهترین لباس ها رو بیشترین طلاهارو، حساب بانکی پر. قریون صدقه هایی که می رفت سفرهایی که می رفتن فکر نکنم هیچ کس همچین زندگی داشت. یکبار تو اون خونه صدای کسی بلند نشد. نمی دونم اون طوفان از کجا اومد و چجوری رو بوم خونمون نشست. نمی دونم

چجوری تونست مادرم رو با خودش ببره! بابام رو عصبی و گوشه گیر کنه. فقط بابام شب و روز تو کابوساش اسم یه مرد و می آورد مردی که زندگیمون رو نابود کرد. ما رو به روز سیاه نشوند.

مامانم تو مجردی هاش عاشق یکی بود ولی خانوادش مخالف بودن با ازدواجش ، بابا بزرگم واسه اینکه اونا رو از هم دور کنه میرن یه شهر دیگه و اولین خواستگاری که برای مامانم میاد که اونم بابای من باشه بعد خیلی تحقیق و مطمئن شدن از خوب بودن بابام دختر و بهش میدن.

مامانم کنار اومده بود ولی داستان رو برای بابام گفت تا چیزی رو ازش پنهون نکنه.

بابامم قول میداد اون رو انقدر عاشق کنه که دیگه به اون شخص فکر نکنه. و اینم میشه روز به روز به بابام وابسته تر شد. خودش رو عاشق بابام می دونست ولی با دیدن دوباره اون مرد فیلش یاد هندستون افتاد تو یکی از سفر هاشون به ترکیه اون و دیدن بابام نمی شناختش مامانم الکی گفته بود دوست خانوادگیشونه و باهاش حسابی گرم گرفت. بابام می گفت من عشق رو تو چشم های جفتشون دیدم ولی اون لحظه درک درست نداشتم. تا یه مدت ذهنش مشغول بود. تا اینکه یواش یواش بهونه گیری های الکی مامانم شروع شد. باورت میشه حتی به منم حس نداشت. دلم می خواست اون مرد و بکشم ازش متنفرم. نهال من خیلی تنهام خیلی.

برای اولین بار تو خونمون صداهشون بالا رفت بابام داد میزد مامانم ظرف می شکوند بابا فحش و ناسزا می گفت مامانم خودش رو میزد. پاهاش و کرده بود تو یه کفش که باید طلاقم بدی. بابام دیگه حریفش نمی شد می رفت و آخر شب میومد خونه بابام که می پرسید کجا بوده ، جواب سربالا می داد کم کم طاقتش طاق شد طلاقش داد.

بلند شدم و تو چشم هاش نگاه کردم پر از اشک بود سرش رو تو بغلم گرفتم.

— الهی بمیرم چرا اینارو زودتر بهم نگفتی.

محمد: می دونی مامانم الان زن اون مرده.

— تو از کجا می دونی؟

محمد: رفتم دنبالش همه جا رو گشتم خواستم ازش بپرسم اون که زندگیش رو نمی خواست چرا من رو به دنیا آورد؟ چرا با زندگی بابام بازی کرد؟ که دیدم خوشحال و خندون دست تو دست اون مرد با هم رفتن تو خونه ای که مهریه اش رو از بابام گرفت و خریده بود.

_ خدا لعنتشون کنه چطور می تونن اینجوری زندگی کنن یعنی اون چند سالی که کنار بابات بود
همش بازی بود؟ همش نقشه بود؟

محمد: نمی دونم هیچی نمی دونم نشد برم جلو و ازش بپرسم.

_ بهش فکر نکن هر چی فکر کنی بدتره.

محمد: تو که بهم خیانت نمی کنی؟

دستام رو رو گونه هاش گذاشتم.

_ تو تنها عشقمی مگه میشه به کسی دیگه فکر کرد.

محمد: میشه بغلم کنی؟

لبخند زدم و بغلش کردم برای اولین بار گونش رو بوسیدم.

_ محمد من خیلی دوست دارم اگه هیچکی دورت نباشه من تا تهش هستم.

محمد: با همه بدی هام ؟

_ بدی نه خشم اونم درست میشه.

محمد: اگه درست نشدم؟

_ خوبی هات بدی هارو می پوشونه دقت کردی وقتی پیشتم آرومی وقتی نیستم طعنه و تیکه می
ندازی.

سرشونم رو بوسید، من و کنار کشید

محمد: بلند شم غذا درست کنم می ترسم گرسنم شه بخورمت.

جفتمون بلند شدیم لرز بدی کرده بودم با هم تو کلبه رفتیم.

آهنگی رو پلی کرد و خودشم باهاش می خوند من کبابارو سیخ می کشیدم.

اونم زغالارو گرفت و رفت بیرون .

دو ماه از روزی که با محمد بودم می گذشت خیلی از اون روز به بعد آرومتر و مهربون تر ، حرف
گوش کن تر شد.

انگار همه چی رو روال بود. خوشحال بودم از اینکه همه چی آروم و بر وقف مراد داشت می گذشت.

فقط این وسط ها اضطراب آراد اذیتم می کرد.

چند روزی میشد زیاد حرف از خواستگاری پسرعموی هانیه تو خونشون می شد. و هانیه به آراد انتقال می داد.

آراد تازه کار پیدا کرده بود و قید سربازی رو فعلا زده بود.

هر روز پیشم می نشست و ازم می خواست حرف خواستگاریش رو پیش بکشم می خواست من به مامان بابا بگم.

منم یه چیزایی به مامان گفتم ولی هر بار کار و خونه رو پیش می کشید. وقتی کار رو جور کرد خونه رو آورد وسط.

آراد: نهال؟

_ جانم؟

داشتم دکمه مانتوم رو می دوختم سرم رو بلند نکردم.

آراد: می دونستی آخر این هفته عموش اینا میان خواستگاری؟

سوزن تو دستم رفت و آخی گفتم سرم رو بلند کردم و با تعجب نگاش کرد.

خیلی وقت بود دیگه مثل قبل خونه همدیگه نمی رفتیم واسه همین زیاد از هم خبر نداشتیم. نمی دونم چرا رابطمون سرد شده بود و مثل قبل نبود.

_ چی می گی؟ هانیه گفت؟

آراد دست تو موهاش کشید و روش رو برگردوند.

آراد: آره

_ وا مگه زوره خب پسره رو نمی خواد چه اجباریه.

آراد: سه شبه تو اتاق خودش رو حبس کرده لب به چیزی نمی زنه، دلم پیششه می ترسم مریض شه. تو هم که دیگه مثل قبل باهاش رفتار نمی کنی اونم دلش سرد شده.

_ خب اون مگه مثل قبل هست اون بیشتر میومد من که نمی رفتم.

آراد: از وقتی به باباش در مورد من گفته اینجارو براش ممنوع کرده.

دوباره با تعجب نگاش کردم.

_ دیوونست واسه چی گفته؟ عجب خریا یعنی الان خانواده اون می دونن شما هم رو می خواین باز پاش رو کرده تو یه کفش که شوهرش بده.

فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد بغض کرده بود کاملاً از صورتش مشخص بود.

_ من دوباره جدی با مامان صحبت می کنم بهش فکر نکن اگه قسمت هم باشین درست میشه.

آراد: اگه نشه چی؟ ضربه بدی می خوره کاش بهش نمی گفتم.

_ فقط اون ضربه می خوره؟

آراد: من نابود میشم ولی اینجا دیگه نمی مونم میرم سربازی بد تموم شدنش هم میرم یه شهر دیگه واسه زندگی.

_ به هر چیزی فکر کنی ناخودگاه اون اتفاق می افته پس به چیز های خوب فکر کن نه چیز منفی.

منتظر بودم بابا هم باشه تا با جفتشون حرف بزنم ولی انگار قصد اومدن نداشت دیگه آخر شب بود مامان خمیازه کشید تلویزیون رو خاموش کرد. خواست بلند شه که صداش زدم.

_ مامان؟

مامان: بله؟

_ راجه آراد لطفاً جدی تر فکر کنید اصلاً دقت کردین این روزها حالش خوب نیست؟

مامان اخم کرد و سمتم برگشت

مامان: مادرم باید کار و زندگی داشته باشه یا نه؟ من برم خواستگاری بگم این پسرم اینم لباس های تنش تا حالا یه جورابم واسه خودش نخریده کاملاً دستش تو جیب باباش بوده.

— بی انصافی نکنید چند ماهه داره کار می کنه پولاش رو پس انداز کرده دیدین اصلاً چیز بی خود برای خودش بخره؟ اون همه ولخرجی و علافی با دوستاش همه رو کنار گذاشته اصلاً اینارو می بینین؟

مامان نگام کرد

مامان: هر چی بگی می گم زوده، اگه حرفت تموم شد برم بخوابم با حرف زدن با شما به نتیجه نمی رسم.

خواست بلند شه عصبی بلند شدن روبروش ایستادم

— مامان هانیه آخر هفته براش خواستگار میاد اگه نابودی پسرتون براتون مهم نیست ساده ازش بگذرید.

مامان هاج و واج موند اخم هاش بیشتر شد و انگار پاهاش شل شد که دوباره نشست.

مامان: مگه نگفتی هانیه هم خاطرش رو می خواد؟

— می خواد ولی ربطی نداره خواستگاره دیگه تازه باباشم راضیه.

کمی فکر کرد

مامان: الان باید بگی؟ برو بخواب صبح زنگ میزنم به مامانش ببینم جریان چیه اگه جدی بود بعد بهش فکر می کنم.

از روزی که به مامان در مورد خواستگاری هانیه گفتم خودش هم جوش و خروش افتاد، همش در حال تماس با مادر هانیه بود. مادرش قبول کرد ولی پدره از سر حرفش پایین نمیومد. نمی خواست قبول کنه اون پسر به درد دخترش نمی خوره، شایدم می دونست ولی مثل قدیمی ها برا بزرگترش احترام قائل می شد، از اینکه برادرش رو ناراحت نکنه از رو رودربایستی قبول کرده بود.

بالاخره با پیگیریه شدید بابا و مامان باباش رضایت داد تا بریم خواستگاری.

البته این وسط هانیه بیشتر گریه زاری کرد تا پدره راضی شه. جالبش این بود ما امشب خواستگاری می رفتیم عموش فرداشب.

آراد می دونست این یه خواستگاریه فرمالیته ست واسه همین خیلی عصبی بود هی با پرخاشگری کارش رو انجام می داد مامان که حال و روزش رو می دید با چشم های گریونش نگاش می کرد و ازش می خواست یکم آروم باشه. ولی کو گوش شنوا؟ اصلا انگار کر شده بود، یا شایدم زیادی فکرش مشغول بود.

همه آماده بودیم جلو در ایستادیم تا آراد بیاد. داماد انقدر افسرده ندیده بودم یعنی هممون مثل لشکر شکست خورده بودیم.

آراد گل و شیرینی رو دست مادر هانیه داد اون خیلی برخورد خوبی داشت و خیلی تشکر کرد. برعکس باباش که جدی و با اخم نشسته بود و تنها چیزی که گفت سلام و خوش آمد گویی بود. بابا یکم به مامان نگاه کرد و یکم به آراد اخمی رو پیشونیش نشست ولی رو لبش لبخند مصنوعی بود.

بابا: راستش آقای هاشمی اگه اجازه بدید بی حاشیه بریم سر اصل مطلب.

آقای هاشمی نگاهی به خاله انداخت و رو به بابا کرد

آقای هاشمی: بفرمایید.

بابا: راستش این پسرمون یه چند وقتیته خواهان دختر شما شده و مثل اینکه این علاقه دو طرفه ست.

آقای هاشمی دستش رو دسته مبل مشت شد. تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. آراد بیچاره که سرش پایین بود اصلا کلامی حرف نزد.

آقای هاشمی: پسرتون از پس اداره کردن یه زندگی بر میاد؟

بابا: انشالله که بر میاد.

نیشخند زد

آقای هاشمی: انشالله که بر میاد یعنی چی؟ یه جواب محکم بهم بدید خونه داره؟ ماشین داره؟ کار داره؟ اصلا سربازی رفته؟

آراد سرش رو بلند کرد و رو به بابا سرش رو تگون داد

آراد: با اجازه شما، ببینید آقای هاشمی کار دارم خونه هم اونقدر عرضه دارم که نذارم زنم تو سختی باشه، براش یه خونه خوب هم اجاره می کنم. سربازی فعلا نمیروم. ولی قول میدم دخترتون رو خوشبخت کنم.

آقای هاشمی: ولی من بهتون گفتم به این ازدواج راضی نیستم هانیه از بچگی نشون کرده پسرموشه.

مامان: خب باید به علایق دخترتون احترام بذارید یا نه؟ دوست دارین شکست بخوره؟ اصلا خوشیش براتون مهم نیست.

آقای هاشمی: من حرفام رو زدم حرف دیگه نمی مونه بفرمایید میوه میل کنید خواهشا بیشتر از این پیش نرین بچه ها هم یه مدت از هم دور باشن برای جفتشون بهتره و خیلی زود فراموش می کنن. خیلی لجباز بود از اون دسته مرد هایی بود که کوتاه اومدن تو خونش نبود.

بابا کلافه نگاهی به مامان کرد مامان سرش رو تگون داد.

بابا: بچه ها دیگه زحمت رو کم کنیم.

خودش بلند شد پشتش آراد با دست های مشت شده و دندون قفل شده زودتر از همه بیرون رفت.

— خاله می تونم هانیه رو ببینم.

سرش رو تگون داد مامان و نگاه کردم.

— مامان جان شما برین من الان میام.

اونا خداحافظی کردن و رفتن.

سمت اتاقش رفتم تقه ای به در زدم

_ منم هانی باز کن.

کلید تو قفل چرخید در رو باز کرد.

روش رو برگردوند و رفت پشت پنجره گوشی در گوشش گذاشت.

پشت هم اشک می ریخت داشت با آراد صحبت می کرد. رو تخت نشستم منتظر موندم تا حرفشون تموم شه.

خیلی لاغر و ضعیف شده بود. مگه چند وقت بود که ازش قافل شده بودم؟

سمتم برگشت گوشی و رو تخت پرت کرد بلند شدم نزدیکش رفتم. یکم نگام کرد و یهو بلند زد زیر گریه و خودش رو انداخت تو بغلم.

_ قربونت برم نکن اینجوری.

از خودم جداش کردم و تو چشم هاش خیره شدم. بارون چشم هاش قصد بند اومدن نداشت پشت هم می بارید.

_ بهتره با عموت صحبت کنی هانیه نذار این خجالتت از عموت یک عمر پشیمونت کنه فرداشب حرف هات رو بزن این اشک ها هیچ فایده ای نداره.

روز به روز وابستگی به محمد بیشتر میشد، از وقتی حال و روز آراد و هانیه رو دیدم ته دلم لرزید که نکنه یه روز من به دردشون دچار شم.

هر روزی که محمد زنگ میزد با این سوالاتم کلافه ش می کردم.

آراد از ظهر زد بیرون، امشب واسه هانیه خواستگار میومد از دیشب که اومدیم خونه یه لحظه چشم رو هم نداشت، صبح که داشت می رفت از سرخی چشم هاش معلوم بود که گریه کرده.

مامان هم حال خوبی نداشت اصلا انگار گرد غم پاشیده بودن تو خونه.

با زنگ گوشیم در اتاق رو بستم و رو تخت دراز کشیدم.

_ جانم؟

محمد: سلام خوبی؟ چه خبر از آراد و هانیه؟

— افتضاحن جفتشون ،خونمونم که انگار عزاداریه همه تو خودشونن.

آه سردی کشید.

محمد: خودت رو ناراحت نکن درست میشه.

— چیزی شده احساس می کنم مثل هر روز نیستی.

محمد: نه خوبم فقط...

سکوت کرد ترسیدم

— فقط چی؟

محمد: یه چند روزی دارم میرم مسافرت نمی دونم چند روز طول می کشه.

— کجا؟

محمد: نمی دونم هر جایی که یکم آرامش داشته باشم.

— محمد؟

محمد: جان دلم؟

— میشه نری؟

محمد: حالم خوب نیست نهال اصلا حالم خوب نیست.تو باهام میای؟

چشم هام داشت از جاش در میومد

— خوبی تو من کجا پیام باهات؟ به بقیه چی بگم؟

محمد: میریم یه جای دور با هم زندگی می کنیم بدون اینکه به کسی بگیم.

— میشه بگی چی شده؟

محمد: بابام مخالفه.

— چی؟

محمد: با ازدواجمون منم دارم میزنم میرم تا شاید به خودش بیاد.

— چرا مگه من و دیده؟ اصلا مگه ازم چیزی شنیده؟

کلافه بود

محمد: نمی دونم ، نمی دونم نهال سرم داره منفجر میشه.

— می خوای فرار کنی؟

محمد: نه

— پس وایستا و باهات حرف بزن تا راضی شه.

بلند داد زد

محمد: نمیشه ،نمیشه به پیر به پیغمبر آروم باهات حرف زدم، تند باهات حرف زدم، التماسش کردم جواب نداد فقط جوابش یه کلمه ست نه.

— من باهات حرف میزنم آدرستون رو بده.

محمد: یعنی میای خونمون؟

— آره

محمد: پس الان بیا که خونست.

بدون فکر کردن، به چیزی بهش گفتم میرم و گوشی رو قطع کردم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم.

یکم آرایش کردم، فقط یکم، گفتم شاید از اون پدراست که رو این مسائل حساسه.

یه مانتو بلند مشکی با شلوار جین پوشیدم روسریم رو سرم کردم و موهام رو باز گذاشتم کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

مامان تو اتاقش بود تقه ای به در زدم وقتی جواب نداد رفتم تو.

خواب خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.

یواش در اتاق و بستم و به تاکسی تلفنی زنگ زدم .

به آدرسی که فرستاد نگاه کردم درست جلو درش پارک کرد کرایه رو حساب کردم.

حالا که رسیده بودم پشیمون شدم.

من اینجا چیکار می کردم؟ اومدم که چی بگم؟

یکم این پا اون پا کردم با صدای در به خودم اومدم.

محمد دست به سینه با لبخند نگام می کرد. یه تیشرت جذب سفید تنش بود با شلوار کوتاه. شبیه بچه های تخس شده بود.

منم لبخند زدم بهش و جلو رفتم.

محمد: می خواستی بری؟

سرم و انداختم پایین

محمد: از وقتی گفתי میای پشت پنجره ایستادم تا ببینم محکم قدم بر می داری یا سست.

_ پاهام چسبید به زمین اومدم اینجا که چی بگم؟

محمد: بیا تو.

_ خجالتم میاد.

خندید از اون خنده هایی که دیوونم می کرد.

محمد: آدم از پدر شوهرش مگه خجالت می کشه.

_ محمد؟

محمد: بیا تو خب حرف بزن.

_ مگه بابات نیست؟

محمد: هست

— خب بگو چی بگم؟

خندید

محمد: بدو بغلش کن بگو سلام بابایی بذار با پسر گلت ازدواج کنم.

محکم به بازوش زدم که دوباره خندید.

محمد: این کار و جلوش نکنی خیلی به محرم نا محرمی اعتقاد داره یعنی از اون تعصبیاست.

هر چی می گفت قیافم در هم تر می شد خود به خود دستم سمت روسریم رفت که اون خندش شدیدتر شد. قشنگ سرخ شده بود.

داشت گریه م می گرفت

— خیلی بی شعوری محمد.

محمد: قربونت بره محمد بدو بیا تو.

پشت سرش رفتم تو ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

این خونشونم حیاط دلبازی داشت ولی انقدر استرس داشتم که از اصلا حوصله آنالیز کردن نداشتم.

فقط سر به زیر پشتش رفتم.

پله ها رو بالا رفت نمی دونستم باید کفشام رو در بیارم یا نه.

ایستادم طرفم برگشت.

محمد: بیا دیگه

— با کفش؟

محمد: آره بیا.

پله ها رو بالا رفتم و جلو در کفش هام رو با یه دمپایی زنونه عوض کردم.

تو خونه کسی نبود یکم نفس تازه کردم.

— بابات کجاست؟

لبخند زد و سمت آشپزخانه رفت

محمد: بابام سرکاره غروب میاد.

اخم هام تو هم رفت عصبی نگاش کردم.

_ مسخرم کردی پس واسه چی گفתי بیام؟ همش شوخی بود آره؟

مظلومانه نگام کرد دلم براش سوخت

محمد: خب دلم برات تنگ شده بود ، همشم دروغ نبود واقعا دارم میرم مسافرت یه چند وقت نیستم.

_ محمد چرا اذیت می کنی؟

محمد: اذیت نمی کنم بخدا واقعا می خوام برم یه مدت هوا به سرم بخوره یه چیز داره اذیت می کنه اگه نرم دق می کنم.

با صدای در حیات جفتمون ترسیدیم البته محمد بیشتر رنگش پریده بود.

_ کیه؟

محمد: جز بابام کسی نمی تونه باشه .

دست تو موهایش کشید

محمد: بشین رو مبل .

چند دقیقه طول کشید تا بیاد بالا با صدای در خونه قشنگ دیگه مرده بودم قلبم تند میزد داشتم می مردم نفس عمیق کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

آروم سلام کردم

محمد: سلام بابا چقدر زود اومدین؟

بابا: اینجا چه خبره؟

محمد کمی این پا اون پا کرد

باباش نزدیکم اومد مجبور شدم سرم رو بلند کنم.

یه مرد جا افتاده تقریباً می خورد ۴۵ یا ۵۰ باشه چشم و ابروهاش خود محمد بود .

+ خانوادت می دونن اینجایی؟ چرا شما دخترا انقدر بی حیا شدین ؟

محمد بلند داد زد

محمد: بابا لطفا...

انگشت اشارش رو سمت محمد گرفت

+ تو یکی خفه ،بس نیست ؟خستم کردی، نابودم کردی، بی آبروم کردی بس کن این کارات رو.

با تعجب نگاهشون کردم محمد سمتم اومد دستم رو گرفت و من و به سمت در کشوند.وسط راه دلم طاقت نیاورد سمتش برگشتم.

_ آقای کریمی من اون دختری که فکر می کنید نیستم، الانم اگه اینجام تقصیر محمده گفت که شما خونه اید با ازدواجمون مخالفید، گفت خودت بیا با بابام حرف بزن، بخدا همین الان رسیدم که شما هم اومدید.

نیشخند زد نیشخندی که تا ته اعماق وجودم رو سوزوند.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و با دو از خونه بیرون رفتم نیاز به هوا داشتم احساس خفگی می کردم. تند کفشام رو پام کردم بی توجه به صدا زدن های محمد از خونه بیرون رفتم.

فقط راه رفتم دلم می خواست زودتر برسم خونه دلم می خواست بلند زار بزنم .چرا باید محمد اینکار رو می کرد اون نابودم کرد. حتی لحظه ای حرف های باباس از سرم بیرون نمی رفت. بهم گفته بود بی حیا، اصلاً چرا به محمد گفت که ازش خسته شده مگه جز من با کسی هم بود؟! تمام این فکر ها داشت آزارم می داد داشت جونم رو می گرفت.

بی حال تر از اون بودم که حرفی واسه زدن داشته باشم. سرم پایین انداختم و آروم سلام کردم.

مامان و آراد هم حالشون بهتر از من نبود .

سمت اتاقم رفتم و بی حوصله خودم و رو تخت انداختم.

صداهای توی سرم قصد آروم شدن نداشت اکو می شد بلند و بلند و بلندتر سوهان روحم شده بود و عذابم می داد.

گوشیم رو دستم گرفتم نه پیامی داشتم نه زنگی.

کلافه خاموشش کردم و انداختم رو میز بغل تختم.

با صدای در دستم رو از رو چشم هام برداشتم و به آراد که جلو در ایستاده بود نگاه کردم.

— چیه؟

آراد: من باید بپرسم؟

— هیچی فقط حالم خوب نیست.

آراد: منم همینطور موافقی بریم چند روز مسافرت؟

— دوتایی؟

آراد: آره. کمی مکث کردم

— به مامان گفتی؟

آراد: اون با من.

موافق بودم، به این مسافرت نیاز داشتم، اصلا حالم خوب نبود. شاید آرامشم بر می گشت هم من نیاز داشتم هم آراد.

سرم رو تکون دادم

— اره میام

لبخند بی حالی زد

آراد: پس برم اجازه فرمانده رو بگیرم.

منظورش بابا بود یه هفت خان رستم رو باید می گذروند.

آراد بیرون رفت

منم بلند شدم تو ساکم لباس ریختم نمی دونستم کجا می خوایم بریم مهم هم نبود. فقط دلم می خواست از این شهر پر غبار دور شم دور دور.

با کلی اصرار آراد و نصیحت های مامان راهی شدیم بابا ماشینش رو داد ولی کلی تاکید کرد که آروم بره و مواظب باشه.

نه من به محمد چیزی در مورد رفتنمون گفتم نه آراد به هانیه خیلی یهویی غروب به سمت اصفهان حرکت کردیم.

آراد: بگیر بخواب.

_ تو که چشمت قرمزتره

آراد: هه، فقط قرمزه!؟

دلم گرفت از گرفتگیه دلش فقط نگاش کردم

آراد: ((می گن روزی مجنون از روی سجاده عابدی عبور کرد مرد نمازش رو شکست و گفت :

مردک مگه کوری من در حال راز و نیاز با خدا بودم تو چگونه این رشته را بریدی. مجنون لبخندی

زد و گفت: من عاشق دختری هستم تو را ندیدم. تو عاشق خدایی و مرا دیدی؟))

لبخند رو لبم نشست خیلی بی مقدمه و بی ربط این رو گفت برام سوال پیش اومد.

_ وا دیوونه شدی؟ یا مجنون؟

آراد: مجنون شدم می خوام سر به بیابون بذارم. فکر کنم عشق من و تو مثل اون عابدست هنوز

خیلی کار داره بشیم مجنون.

لبخند زدیم، سرم رو به شیشه چسبوندم آهنگ آرومی تو ماشین پخش می شد با انگشت رو شیشه

شکل می کشیدم و فکرم سمت محمد بود. حتی از صبح یه پیامم نداد عذرخواهی کنه. اشک گوشه

چشم هام رو پاک کردم.

آراد: نمی خوای باهام حرف بزنی؟

_ نه، الان نه.

آراد: باشه.

_ خونه عمو رضا میریم؟

آراد: اگه دوست نداری میریم هتل.

_ فرقی نداره.

تو راه ایستادیم شام خوردیم. هر جا هم که خسته میشد نگه می داشت و استراحت می کرد.

تا وارد اصفهان شدیم خندیدم و نفس راحتی کشیدم پاهام خشک شده بود.

_ آخیش بالاخره رسیدیم.

آراد: من رانندگی کردم تو خسته شدی؟

_ اونیکه کنار راننده می شینه خسته تره.

آراد: یادم باشه رفتیم خونه مشیت و مالت بدم.

_ قربون دستت عادت به مشیت و مال ندارم.

چون دیر وقت رسیده بودیم تو همون ماشین صندلی ها رو خوابوندیم و خوابیدیم تا صبح شه و

خونه عمو رضا بریم.

با تکنون های آراد چشم هام باز شد

آراد: پاشو پاندا هوا روشن شد.

کسل بلند شدم و خمیازه ای کشیدم.

جلو در عمو رضا بودیم با تعجب نگاش کردم.

_ کی بیدار شدی؟

آراد: لعنتی خواب با چشمم قهر کرده.

هر دو پیاده شدیم پاهام ولی هنوز خواب بود.

در خونه عمو رضا رو زد چند دقیقه طول کشید که در باز شد.

یه پسر جوونی در رو باز کرد من و آراد با تعجب همدیگه رو نگاه کردیم.

آراد: ببخشید منزل آقای رزاقیه.

لبخند زد انگار جلو خندیدنش رو گرفته بود ولی قیافه مردونه و جذابی داشت.

+ بله اینجاست ولی شما؟

_ میشه به عمو رضا بگید بیاد دمه در.

با نیشخند نگام کرد. ابروهاش رو بالا انداخت خیلی حرصم گرفت دلم می خواست دندوناش رو تو

دهنش خورد کنم پسر مزخرف

+ ببخشید من اصلا یادم نمیاد دختر عمو داشته باشم.

دوباره چشم های من و آراد درشت شد آراد بلند خندید

آراد: وای نگو که مهرادی؟

مهراد دستش رو جلو برد و آراد بهش دست داد.

مهراد: هر چقدر من عوض شدم شماها همونجوری موندید.

حالا نوبت من بود نیشخند بزنم.

_ آدما عوض نمی شن عوضی میشن گم می کنن خودشون رو. والا منم اگه دماغم رو عمل می کردم

و هیکلم رو با آمپول درست می کردم نمی شناختیم.

رو به آراد کرد

مهراد: هنوز مثل بچه گی هاش دشمنمه می بینی تو رو خدا نیش زبونش کم شدنی نیست.

دو روزی می شد مهمون عمو رضا بودیم از دیدنمون خیلی خوشحال بودن خانواده خونگرمی بودن

بر عکس پسرشون که هم مغرور بود هم عوضی.

از زمانی که یادمه باهاش سر جنگ داشتم. من و آراد فکر می کردیم هنوز از کانادا برنگشته ولی از

شانس گندم اومد و موندنی هم شد.

تو این دو روز اکثرا به اجبار آراد بیرون بودیم. باز هم دریغ از یک تماس یا یک پیامک.

تو حیاط رو پله نشسته بودم.

حیاط خونه عمو رضا خیلی بزرگ و با صفا بود. یادمه وقتی بچه بودیم خیلی تو این حیاط خوردم زمین همشم بخاطر زیرپایی هایی که این مهاد لعنتی بهم می نداخت بود. از همون موقع ها جنگمون شروع شد سر چرخوندم و به تختی که گوشه حیاط بود نگاه کردم. تختی که عروسکام رو روش می چیدم و براشون قصه می گفتم بازم تنها کسی که مسخرم می کرد و عروسکام رو از رو تخت پرت می کرد مهاد بود.

مهاد: اهوم

تو دلم یه زهرمار نثارش کردم.

— که چی مثلاً؟

مهاد: گفتم تاج سرت اومده هوشیار باشی.

— هه ، تو خاک زیر پامم نیستی تاج سر.

مهاد: دارم میرم مطبم دوست داری بیا ببین.

— من با تو بهشتم نمیام.

با حرص نگام کرد.

محمد: به جهنم.

در و محکم به هم کوبید و بیرون رفت

خاله با ظرف میوه کنارم نشست

تمام میوه ها رو برام ریز کرده بود

— وای خاله زهرا این چه کاریه لوسم می کنی مامان نمی تونه جمم کنه ها.

خاله گونم رو بوسید

خاله زهرا: یه دختر مگه بیشتر داره بایدم نازش رو بکشه. خدا نخواست ما هم یه دختر داشته باشیم دختر چراغ خونست، بزرگترین نعمته

— مگه این پستون بده؟

خاله: نه خاله جان خب هر گلی بوی خودش رو داره دلم می خواست یه گیس گلابتون داشته باشم. همین مهرادم با کلی نذر و دعا خدا بهمون داد چقدر اون موقع مامانت دلداریم میداد. تازه آراد رو به دنیا آورده بود دو ماه بعدش من باردار شدم هر چی دکتر گفت برات خوب نیست باید بندازیش گوشم بدهکار نبود، برای جفتمون خطرناک بود ولی به جون خریدمش من و آقا رضا جفتمون عاشق بچه بودیم.

— آره یادمه چقدر عمو باهامون بازی می کرد. یادش بخیر، واسه همین من و آراد با تنها رفیق بابا که باهاش صمیمی هستیم شماین، خدایی خیلی باهاتون راحتم.

خاله: قربونت برم خاله جون منم شما رو مثل مهرادم دوست دارم.

— خاله شما با مامان دوست بودید آره؟

لبخند رو لبش نشست انگار رفته بود به گذشته.

خاله: آره من و پروانه خیلی با هم صمیمی بودیم. دوستایی که از بچگی با هم بزرگ شدیم. مادرت خیلی سختی کشید بابابزرگت به اجبار اون رو به عقد بابات در آورد. منم مرهم دردای مامانت بودم بعد ازدواج خیلی با هم بودیم همونجا هم بود که با آقا رضا آشنا شدم عاشق شدم و دل بستم. اونروزای پدر و مادرت دیدنی بود نه تو یه اتاق می خوابیدن، نه سر یه سفره غذا می خوردن. هه، مامانت می گفت از بوش بدم میاد. همش می گفتم مگه چه بویی میده چین می نداشت رو دماغش و می گفت بوی بابام رو میده از هر کی که بو مردونگی بده بدم میاد. چون اون روزا واقعا از بابا بزرگت و بابات بیزار شده بود. انقدر من و رضا رو مخش رفتیم تا یکم با هم جور شدن بعدها جوری شد که به زور از هم جداشون می کردیم.

جفتمون بلند خندیدیم انگار نه انگار خانی اومده و خانی رفته.

دلتنگی هام رو مشکل آراد و فراموش کردم بیشتر تو گذشته سیر می کردم تا اینده.

با صدای در سرم رو بلند کردم آراد با لبخند سمتمون اومد زیر پای خاله نشست و دستش رو بوسید خاله دستش رو کشید و پیشونیش رو ماچ کرد.

خاله: چی شده دردت به جونم خبرای خوب برام داری؟

آراد سرخ شد سرش رو پایین انداخت.

_ هی آقاهه نکنه گل گلابتون خبر خوب بهت داد؟

آراد: آره با عموش حرف زده گفته با حرف های نهال غیرتی شدم روم تاثیر گذشت.

خیلی خوشحال شده بودم اشک تو چشم هام جمع شد.

_ خدا روشکر انشالله همیشه شاد بودنت رو ببینم. پس دیگه رفتنی هستیم؟

آراد: یه دو روز دیگه هم مزاحم خاله هستیم بعد میریم.

خاله: فداتون بشم الهی مگه بچه ها هم مزاحم میشن قدمتون رو چشمم رنگ دادین به خونمون و جون دادین به ما.

آراد گوشیش زنگ خورد نگاهی به خاله انداخت و عذرخواهی کرد و رفت تو.

مهراد اونشب خسته از سرکار برگشت خیلی ناراحت و عصبی بود یسره رفت تو اتاقش خاله به عمورضا نگاه کرد و عمو رضا سرش رو بالا انداخت که یعنی هیچی نیست و آروم باشه.

آراد: چرا اینجوری بود؟

عمورضا: نمی دونم وقتی جنبه دکتر شدن نداشت چرا دکتر شد؟

هر وقت یکی از مریضاش اتفاقی براش می افته این میشه حال و روزش.

دلم سوخت فکر نمی کردم اتقدر خوش قلب باشه.

_ من برم تو اتاقش؟

همه با تعجب نگام کردن خجالت کشیدم

عمورضا دستی به پشتم کشید.

عمو رضا: برو عمو جون فقط ناراحت نشو اگه چیزی گفت.

لبخند زدم.

_ بچزونه می چزونمش.

همه خندیدن من آروم سمت اتاقش رفتم خونه عمو رضا یه پذیرایی بزرگ بود، ولی فقط یه دست مبل چیدند بقیه تشک و پشته دور تا دور خونه چیده شد. اتاق مهران تو راهرو بود یعنی دو تا اتاق کنار هم داشت یکی اتاق مهران بود یکی اتاق آراد یه اتاق دیگه هم جدا ته راهرو که اتاق عمورضا اینا بود.

تقه ای به در زدم صدای آروم اومد.

مهران: مامان حوصله ندارم.

در و آروم باز کردم با دستم جلو چشمم رو گرفتم رفتم تو

_ اگه لختی لباس رو بپوش.

آروم خندید از لا انگشتم نگاش کردم.

مهران: الان مثلا جلو چشمات رو گرفتی؟

_ خب لخت نیستی که.

مهران: می خواهی لخت شم؟

_ بی حیا، حالا پیام تو یا حوصله نداری؟

مهران: تو که اومدی تو .

دراز کشیده بود بلند شد و تخت و مرتب کرد دوباره روش نشست با دستش به کنارش اشاره کرد.

مهران: بیا بشین.

رفتم کنارش نشستم یکم معذب بودم من اون رو مثل آراد می دیدم مطمئنم اونم همین حس رو داشت.

_ خب چرا خشن اومدی تو؟

رفت تو فکر

مهران: امروز یه دختر جوون زیر عمل مُرد .خیلی امیدوار بود همه کار براش کردم ولی نشد.امروز برای اولین بار دستم موقع عمل نلرزد برای اولین بار نترسیدم فکر می کردم عملش موفق آمیزه ولی

نبود، نشد. نامزدش قبل عمل بهم گفت زنده می مونه؟ گفتم امیدت به خدا باشه. گفت بعد اون امیدم به توئه ماه بعد عروسیمونه.

فکر نمی کردم پسر مغرور تو ذهنم جلوم اشک بریزه ولی خیلی راحت اشک ریخت.

دو دل بودم که دستش رو بگیرم آب دهنم رو پایین دادم و دستم رو بعد از چند بار عقب کشیدن بالاخره رو دستش گذاشتم و نوازش کردم.

_ خب تو دکتری واسه هر مریضی بخوای اینجوری اشک بریزی که نمیشه . عمر دست خداست شاید حکمتی...

مهراد: چه حکمتی نهال؟ نبودی ناله های نامزدش رو بشنوی؟ نبودی ببینی چجوری التماس منه بنده ناتوان می کرد که نامزدش رو برگردونم.

از رو تخت بلند شد پشتش رو به من کرد شونه هاش می لرزید من که از بس گریه کرده بودم چشم هام درد گرفت.

_ مگه نمی گی تمام تلاشت رو کردی؟

سرش رو تکون داد

_ پس دیگه چی داره اذیتت می کنه؟ نکن اینجوری با خودت.

مهراد: میشه تنهام بذاری؟

_ به شرط اینکه طولانی نشه من دلم می خواد همونجوری مغرور باشی و باهم در حال جنگ باشیم اینجوریت رو دوست ندارم.

احساس کردم لبخند زد.

مهراد: به چهنم.

یاد امروز افتادم خندیدم.

_ آخرش من رو راهی جهنم می کنی زودتر از این حالت در بیا ما فقط فردا اینجاایم بذار با خاطره خوش برگردم.

مهراد: برو یه دوش بگیرم میام پیشتون.

از اتاق اومدم بیرون آراد و خاله با دیدنم اخم کردن خاله بلند شد نزدیک اومد وقتی چشم های سرخم رو دید خواست سمت اتاق بره که دستش رو گرفتم.

_ کجا خاله با این عصبانیت یکم درد و دل کرد جنبه نداشتم گریه م گرفت الان میاد بیرون.

خاله: دروغ که نمی گی مهرداد و درد و دل ! نکنه چیزی گفته باشه بهت؟

_ نه قربونت برم یکی از مریضاش زیر عمل فوت شد چون جوون بود حالش رو بهم ریخت.

با شنیدن حرف های مهرداد دلم رفت پیش محمد گوشیم رو گرفتم و براش تایپ کردم.

((سلام بی معرفت ، سلام نامرد انقدر برات بی ارزشم که برام زنگ نزدی؟))

هر چی منتظر موندم جوابی دریافت نکردم.

شمارش رو گرفتم که یه تک زنگ بخوره که به گوشیش نگاه کنه ولی خاموش بود. دلم شور افتاد آراد حرکاتم رو زیر نظر داشت بهم نزدیک شد.

آراد: چیه تو همی؟

تو خودم بودم نفهمیدم طرف مقابلم کیه.

_ جوابم رو نمیده.

آراد: کی؟

حواسم نبود که آراد ازم سوال کرده. هر چی فکر کردم که یجور بیچونم نشد.

_ چیزه هیچی...

مظلومانه نگام کرد انگار اون بیشتر از من به فکر حال دلم بود.

آراد: قرار بود باهام حرف بزنی.

_ فردا تو راه برگشت حرف میزنیم

آراد: یعنی فردا برگردیم؟

سرم رو به علامت مثبت تگون دادم.

— آره دلم آشوبه.

با صدای خاله تو آشپزخونه رفتم و بهش کمک کردم تا سفره بندازه شام قرمه سبزی گذاشته بود. مهاد هم از اتاق اومد بیرون و اومد کمک مامانش.

یه تیشرت جذب مشکی با شلوار اسلش پوشید موهاش هم خیس بود رو به بالا شونه کرده بود بهش میومد فکر نکنم نقصی میشد از این پسر گرفت هم قدش هم هیکلش هم چشم و ابرو مشکیش هم صورت کشیده و لب های خوش فرمش انگار خدا روش خیلی کار کرده بود البته شبیه عمو رضا هم بود. عمو رضا با اینکه سنی ازش گذشته بود به نظرم خیلی جذاب تر و تو دل برو تر بود.

مهاد با لبخند نگام می کرد. اون نگاهش به من بود و من غرق در آنالیز کردنش بودم.

مهاد: خوشگل ندیدی؟

خحالت کشیدم سرخی صورتم رو خودم حس کردم ولی با پرویی چشم های ریز شده نگاه کردم.

— خودشیفته ندیدم

خاله خندید و برنج رو دستش داد. اونم رفت

خاله: برو دیگه نهال جان منم الان میام.

خواستم از جلو مهاد رد شم که سکندری خوردم نزدیک بود برم تو دیوار که خودش دستم رو گرفت و خندید.

عمو رضا و آراد خندیدن خود مهاد که سرخ شده بود از بس خندید .

چپ چپ نگاه کردم

— خجالت بکش بزرگ شدی، بزرگیت بخوره تو سرت دکتر شدی یکم، یه خورده عاقل شو.

مهاد: به من چه خب جلوت رو ببین .

عمورضا: مثل اینکه برگشتین به بچه گیتون عمو جون می خوای مثل بچه گی بخوابونم در گوشش؟

_ نه گناه داره چیکار کنم خوش قلبم دیگه.

مهراد: بابا خوش قلب ، بابا مهربون این همه از خودگذشتگی برات خوب نیستا.

شکلکی براش در آوردم و چیزی نگفتم.

شاید اگه حواسم اینجا بود پرت جای دیگه نبود اینجوری نمی شد. فقط جسمم پیششون بود روحم جای دیگه سیر می کرد فقط موندم جسم بی روح چجوری سرپا می ایسته مگه میشه!

مهراد: بابا فردا شاید برم تهران؟

خاله و عمو رضا با تعجب نگاش کردن.

اون بی خیال مشغول خوردن شام بود.

خاله: واسه چی مادر؟

مهراد: یه دعوت نامه برام اومده، از اینا که هر سال دعوت می شدم.

عمو: خب اون که تو شهر خودمون بود.

مهراد: نمی دونم دیگه الان اونجا دعوت کردن

لبخند زد.

مهراد: گفتن شاید راهش دور باشه کسی نره نمی دونستن چسب تر از این حرف هاییم.

آراد کمی تو فکر بود و با غذاش بازی می کرد منم که بدتر از اون اسم تهران میومد دلم پر می کشید سمت محمد.

آراد: خب با ما بیا، ما هم فردا می خوایم بریم.

خاله: وا، اصلا حرفشم نزن مگه می ذارم به این زودی برین.

_ خاله جان من باید برم بشینم بکوب درس بخونم همین چند وقتم کلی عقب افتادم، دستتون دردکنه.

آراد نگام کرد

آراد: منم کلی کار دارم اومدیم حال و هوامون عوض شد رفع دلتنگی هم کردیم. اصلا بیاین همه با هم بریم مامان اینا خیلی خوشحال می شن.

خاله: قربون شکل ماهت رضا مرخصی نداره میایم انشالله وقت زیاده.

مهراد: خب خدا رو شکر رفتنی با شما میایم برگشتم با دوستم بر می گردم اصلا حس رانندگی نبود.

تو راه برگشت تا خود تهران مهراد خواب بود. آراد هم واسه اذیت کردنش هی میزد رو ترمز یا یه جاهایی که خلوت بود رو تند می رفت یهو میزد رو ترمز و می گفت یا ابولفضل، مهرادم هول می شد و یهو بلند می شد و این هول شدن باعث سردرد شدیدی شد. اونم هر چی دهنش بود بارمون کرد.

صبح زود حرکت کرده بودیم و بعدظهر رسیدیم. آراد اصلا استراحت نکرد یسره تا خود تهران رو با سرعت رانندگی می کرد که زودتر برسیم. مطمئن بودم اینا همه بخاطر دلتنگیش واسه هانیه ست. مهراد جلو در که پیاده شد چپ چپ به ما دوتا نگاه کرد.

مهراد: بذار به بابات بگم ببینم باز با این رانندگی مزخرفت دستت ماشین میده. یکم مکث کرد و با معصومیت نگامون کرد.

مهراد: خیلی پستین، واقعا دلتون اومد اونجوری بیدارم کنید ؛ این عقلش نمی رسيد تو چرا همراهیش کردی؟ من باید امشب برم اون مهمونیه مسخره خودش سر درد برام میاره، با این کار شما میگرن لعنتی حتما امشب میاد دست بوسم.

آراد: سوسول نباش دیگه پپر بریم تو یه دوش بگیر تا شب استراحت کن خوب میشی.

من و مهراد سمت خونه رفتیم ولی نگاه آراد سمت پنجره اتاق هانیه بود. ولی خبری از هانیه نبود لبخند زدم و سرم رو از تاسف تگون دادم که از چشم مهراد دور نمود.

مهراد: چیه؟

— چی چیه؟

مهراد: به آراد نگاه کردی سر تگون دادی.

— هیچی همین جوری؟

مهراد: تو اون خونه زنداداش آیندته آره؟

خندیدم

_ فضولیا آقای دکتر، تشریف ببر تو بخواد خودش برات می گه.

مهراد: عجب! پس این آب زیرکاه هم عاشق شده بدبخت دختره.

_ من این رو گفتم؟

به دست اشاره ای بهش کرد

مهراد: رنگ رخساره نشان می دهد از سر درون.

در و با کلید باز کردم تو رفتیم.

مهراد ایستاد نگاهی به حیاط خونه کرد.

مهراد: تغییر نکرده.

لبخند غمگینی رو لبم نشست.

_ آدما که تغییر می کنن رنگ عوض می کنن قبلا هم گفتم اگه یادت باشه، خونه ها همون شکل می مونن صاحباشون بزرگ میشن و دردسراشون زیاد میشه باعث گم کردنشون میشه و تغییر کردنشون.

فقط نگام کرد، ولی من نایستادم سمت خونه رفتم، پایین پله ها کفش هانیه بود. تعجب کردم پله ها رو تا یکی بالا رفتم مهراد داشت یواش یواش میومد.

در خونه رو باز کردم و تو رفتم.

_ اهل خونه کجایی که مسافرتون اومد ؟

هانیه و ماما هر دو از آشپزخونه بیرون اومدن.

هانیه: درد و اهل خونه کدوم گوری بودی؟

سمتم اومد و هم رو بغل کردیم ماما هم بغلم کرد و بوسید.

ماما: خوش اومدی زلزله.

با تقه ای که به در خورد مامان لبخند زد.

مامان: پسرم چه با ادب شده.

رفت سمت در و باز کرد .

با دیدن مهراد ابروهایش بالا پرید.

مهراد لبخند مردونه ای زد انگار مامان هم شک داشت که اون مهراد باشه چون با بچگیش زمین تا آسمون فرق می کرد.

مهراد: خاله بخدا مهرادم شما دیگه چرا؟

مامان بغلش کرد و گونه ش رو بوسید

مامان: خاله قربون شکل ماهت بره ماشالله هزار ماشالله

_ مامان از لبو بودن در اومده یکم برو رو دار تر شده ولی اخلاقش همونه مزخرف و بچه ننه.

مهراد فقط مظلومانه نگام کرد و با هانیه هم سلام علیک کرد.

مامان: خوبه خوبه به پسرم چیزی نگو خسته راهه برو مادر برو یکم استراحت کن.

_ خدا شانس بده منم خیر سرم خسته راهم این کل راه و خواب بود.

هانیه خندید و مهراد با یاد آوری اذیتامون چشم غره ای بهم رفت که باعث لبخند رو لبم شد.

هانیه: لعنتی چه تیکه ایه کجا بوده تا الان؟

منم مثل خودش آروم حرف زدم.

_ نمی دونی چه غروری داره از این نغله هاست که آدم دلش می خواد سرش رو از تنش جدا کنه.

هانیه: والا ما که جز باهال بودن و خوش بر و رویی چیزی ازش ندیدیم.

_ چشم هات رو گرفته؟ خود اصل کرمه وجدان اولاش که من و دید یکم از در غرور وارد شد یهو

تغییر جبهه داد نمی دونم چرا!

هانیه: لال شو بابا داداش بی معرفت کو؟

— جلو در چشم هاش هم به پنجره اتاقته نمی دونه اینجایی.

مامان: نهال آراد کجاست؟

مهراد خندید. نمی دونست هانیه همون دختریه که آراد می خواد

مهراد: چشم به راهه یاره.

من و مامان بلند خندیدیم هانیه سرخ شد مهراد با تعجب بهمون نگاه کرد وقتی سرخی صورت هانیه رو دید اونم خندید.

مهراد: اِ بهش بگین یار اینجاست زیر پاش علف سبز شده.

خودش سمت آیفون رفت

مهراد: آراد جان بیا تو داداش تا صبح هم وایستی از اون پنجره حاجت نمی گیری.

آراد نمی دونم چی گفت که اون بلند خندید و سمتمون اومد.

مهراد: خاله اگه اجازه بدید من یکم بخوابم نمی دونین بچه هات چه بلایی سرم آوردن، شبم یه مهمونی دعوتم باید برم.

از بس که مامان قریون صدقه ش می رفت من سیستمم بهم ریخت.

مامان مهراد رو تا اتاق آراد راهنمایی کرد و موندگار شد انگار پسرش رو دیده . از بچگی تو دل مامان جا باز کرده بود.

آراد اومد تو با دیدن هانیه لبخند زد.

آراد: سلام خانم خانما.

— برین تو اتاقم دل و قلوه بدین؟

هانیه فقط با اخم به آراد نگاه می کرد من کنجکاو بودم بدونم چی شد که خواستگاری بهم خورد.

آراد نزدیکش رفت و روبروش ایستاد مامان از اتاق آراد بیرون اومد وقتی اون دوتا رو دید سمت اتاق من رفت تا راحت باشن.

آراد: قهری باهام؟

هانیه سکوت کرده بود منم انگار فیلم سینمایی بود منتظر جای هیجان انگیزش بودم.

آراد: ببخشید بدون اطلاع دادن بهت رفتم. بخدا خواستم اذیت نشی.

هانیه پشتش به من بود انگار داشت گریه می کرد که آراد اشکش رو پاک کردو بغلش گرفت موهاش رو بوسید.

آراد: قریبونت برم نازک نارنجی من، دلت برام تنگ شده بود.

هانیه: نخیر

آراد: پس این اشک ها چی میگه؟

هانیه: میگه دلخوره.

آراد: اهوم اون وقت چجوری رفع میشه؟

هانیه: خودت رو لوس نکن رفع نمیشه.

_ اه اه بسته خجالتم نمی کشن مثل اینکه من اینجا.

آراد خندید هانیه فحشی زیر لب داد.

خندیدیم و سمت اتاقم رفتم خیلی خسته بودم مامان یه پارچه دستش بود داشت اتاق تمیزم رو تمیز می کرد.

_ مامان جان برق انداختی ولش کن بشین.

مامان کنارم نشست.

مامان: خاله اینا چطور بودن؟

_ همه خوب بودن سلام گرم رسوندن تازه خاله گفت از طرفم مامانت رو یه ماچ محکم کن.

مامان: خیلی دلم تنگ شد براشون.

_ گفتیم باهامون بیان گفت عمورضا مرخصی نداره.

مامان: رضا هم شورش رو در آورده مثل بابات فقط دنبال پولن.

خندیدم رو تخت خودم رو انداختم.

— هانیه چی شد؟

مامان: هیچی دیگه با عموش صحبت کرد خیلی آدم منطقی بود تازه پسرعموئه هم تو جمع گفت نمی خوایش و کسی دیگه رو می خواد. باباشم وقتی دید این جوریه تو جمع گفت من بخاطر داداش خواستم بی احترامی نشه بهش قبول کردم پاتون اینجا باز شه وگرنه دخترم خواستگار بهتر از تو داشته.

خلاصه خیلی به باباش برخورد کرده بود. هانیه هم البته قبل اون با عموش صحبت کرده بود تلفنی خودش میگه نمی دونم نقشه عمو بود که پسرعموش اینجوری بگه یا واقعی بود! در کل همه ختم به خیر شد.

— خب خدا روشکر وای مامان دارم میمیرم واسه خواب.

با تقه ای که به در خورد مامان بلند شد هانیه سرش رو لای در گذاشت

هانیه: مادر دختریه مزاحم نشم؟

مامان گونش رو بوسید

مامان: تو هم دخترمی دردونه برو تو من برم یه چیز درست کنم بچه ها بخورن.

مامان رفت و هانیه اومد کنارم دراز کشید.

هانیه: چه خبر؟

جفتمون طاق باز خوابیدیم و نگامون به سقف بود.

— از چی؟

هانیه: از محمد

— خبر ندارم ازش گوشیش خاموشه.

هانیه: از کی؟

— از روزی که رفتیم مسافرت.

تعجب کرد یهو بلند شد و سمتم برگشت

هانی: چرا چیزی شده مگه؟

— یه چیز افتضاح

هانی: زر بزن دق دادی منو

— اون روز که برات خواستگار اومد

براش کل جریانی که اتفاق افتاد رو تعریف کردم با هر کلمه از حرفم چشم هاش گنده تر می شد.

هانی: خاک بر سرت، خاک بر سر اون محمد احمق واسه چی اینکار و کرد؟

— خودمم نمی دونم، هانی خیلی دلتنگشم

هانی: انقدر احمقی

— فکر می کردم درکم کنی.

دوباره کنارم دراز کشید.

هانی: خیلی وقته بهت گفتم این نرمال نیست بی خیالش شو، ولش کن. حرف تو گوشت نمیره.

— نرمال نبودنش بخاطر زندگی سختش بود شاید هر کی جاش بود بدتر می شد.

هانی: با تو حرف زدن مثل یاسین تو گوش خر خوندنه.

— شاید

هانی: الان می خوای چیکار کنی؟

— تا فردا صبر می کنم گوشیش رو روشن نکرد میرم در خونشون.

چند روز گذشت ولی خبری از محمد نشد با اینکه به هانی گفتم فردای اونروز میرم در خونش ولی

جرات نکردم برم از رفتار باباش می ترسیدم.

مهراد هم به اصرار مامان و بابا دو روز پیشمون موند و بعد دور روز برگشت. روزهای منم کسل وار می گذشت.

هانیه و آراد هم این دو روز تلافی چند چند سال دوری رو در آوردن چه برسه چند روز بیست چهراری با هم بودن، با هم قرار گذاشتن که آراد اول سربازیش رو بره و یه کار درست حسابی پیدا کنه بعد ازدواج کنن.

منم تو این یک هفته منتظر یه پیام یا یه تک زنگ از محمدم ولی انگار محو شده، اصلا نبوده نمی دونم چرا این رفتار و می کنه.

امروز دیگه دل و به دریا زدم. واقعا دیگه نمی تونستم تحمل کنم، لباسم رو پوشیدم و ماشین گرفتم به مامان گفتم میرم یکم هوا خوری ولی قصدم رفتن خونه محمد بود.

سر کوچشون پیاده شدم و یواش یواش سمت خونه شون رفتم. باباش دستش نون بود و داشت می رفت سمت خونه.

پشت سرش دوییدم قدماش بلند بود سخت می شد بهش رسید.

انگار با یه شکارچی طرف بود انقدر تند می رفت که نفسم بند اومد و کمی ایستادم و نفس گرفتم. دوباره راه افتادم، مجبور شدم بلند صداش کنم یکم دیرتر اقدام می کردم می رفت تو و در و می بست.

_ آقای کریمی، لطفا یه لحظه، میشه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

بهش نزدیک شدم به اخماش توجهی نکردم، حتی به چشم هایی که شباهت زیادی به پسرش داشت هم توجه نکردم.

چند قدم بهش نزدیک تر شدم تو موهای پر پشت و سیاهش می شد تارهای سفید هم دید. انقدر زیاد بود که به چشم میومد. تو صورت کشیده اش چین و چروک هم دیده می شد ولی میون این چین و چروک ها و موهای سفید جذابیت و زیبایی اش رو از دست نداده بود.

عصبی ستمم برگشت خیلی کلافه بود

کریمی: نه خانم نمی شه، باز که پیداتون شد ، بس نبود اومدی تو زندگی پسرم روزگارش رو سیاه کردی!؟

برگرد برو دنبال زندگیت، نذار دوباره پسرم هوایی بشه ، برو خواهش می کنم دست از سرمون بردار برو دیگه این اطراف نینمتم.

عصبی قدمی دیگه بهش نزدیک شدم

_ من دستم رو سرتون نیست که دستم رو بردارم، این پسر شما بود که همش دنبال بود، حالا کجاست نامرد خودش رو گم و گور کرده!؟

موندم ازم چی دیدین که پاتون رو کردین تو یه کفش و کوتاه نمایین لاقل بگین تا بدونم و گورم رو گم کنم. خودتون عاشق نشدید؟ مگه گناه کردیم ها؟

کریمی پوف کلافه ای کشید دستش رو تو موهاش فرو برد

کریمی: بس کن، فکر کردی این به قول شما عشق آخر و عاقبت داره؟ جفتتون بچه این نمی فهمین من دارم بهتون کمک می کنم.

اینا زودگذره بچه بازی ایه که همه تو این دوران می گذرونن، شما هم گذروندین، دیگه هر کی بره رد کار خودش از نظر من همه چی تمام شده ست.

عصبی لبم رو جوییدم و دستم مشت شد.

_ به همین آسونی!؟ نه خانی اومده نه خانی رفته ها؟

خونسرد نگام کرد

کریمی: بله درست فهمیدی، به سلامت.

روش رو برگردوند و قصد رفتن کرد.

_ باشه، ولی یادتون نره امروز رو تو ذهنتون بسپارین، من اگه نهالم نمی دارم عشقم رو ازم بگیرین در صورتی محمد و فراموش می کنم که مرده باشم.

نیشخند زد

کریمی: خدانگهدار دختر جون، امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.

من هم با پوزخند تو چشماش خیره شدم.

_ امیدوار نباشید خیلی زود هم رو می بینیم، خیلی زود.

حرفم و زدم برگشتم برم که با حرفش قلبم به تپش افتاد.

همون تپشی که بی موقع ست، همونی که جون آدم رو به لب می رسونه و دوباره برش می گردونه.

کریمی: ببین دختر من حتی نمی دارم جنازه پسر رو ببینی چه برسه خودش رو.

این رو بهت قول می دم که دو هفته دیگه تو همین روز سر سفره عقد می شونمش حتما دعوت

می کنم که با چشمای خودت ببینی و پات رو از زندگیمون بکشی بیرون.

حالا به سلامت.

حرفش رو زد و رفت حتی تیکه تیکه شدن قلبم رو ندید، ندید که چجوری خوردم کرد آخر بی

انصافی بود.

لعلت به من، لعلت به من که عاشق شدم ،

هی خدای بقیه کجایی؟ کجایی که اشکام رو نمی بینی چرا خودت رو نشون نمیدی؟ یعنی فراموشم

کردی؟

هه، حقم داری نهال کجای این دنیا جا داره موندن چرا من و خلق کردی؟ چرا؟

زانو هام خم شد اشکام پشت هم روی صورتم می چکید و صورتم رو خیس می کرد.

با دستی که روی شونه م نشست اشکام شدتش بیشتر شد

_ خانم حالتون خوبه؟

بغضم شکسته بود، سرم رو تکیه دادم به اجبار دهنم باز شد.

_ بله خوبم شما بفرمایید

خانم: مطمئن کمک نمی خواین؟

_ بله لطفا بفرمایید خوبه خوبم از این بهتر نمی شه.

حوصله خودمم نداشتم چه برسه وایستم و با یکی که نمی شناسم که کیه حرف بزnm، لعنت به هر چی عشقه که خار و ذلیم کرد، یعنی واقعا باید فراموش کنم؟

سرم و تگون دادم : نه این دیوونگیه، محمد فقط مال منه نباید کم بیارم ، باید پاشم و بجنگم با همه اونایی که مخالفن باید بجنگم من و محمد مال همیم.

انگار دوباره نیرو گرفته بود اسم محمد بهم قدرت می داد که جلو همه بایستم.

با توقف ماشینی پیش پام ترسیدم فاصله گرفتم و به راننده اش نگاه کردم.

بابای محمد بود.

کریمی: بشین دختر.

اخم رو پیشونیم پر رنگ شد

_ واسه چی؟خودم راه خونم رو بلدم.

عصبانی شد درست مثل محمد طاقتش کم بود.در جلو رو از تو برام باز کرد.

کریمی: اگه می خوای از محمد بدونی سوار شو وگرنه من برم با کلی سوال تو سرت باید تا آخر عمرت سر کنی.

شک داشتم سوار شم اصلا چرا باید بهش اعتماد می کردم؟نمی دونستم چی درسته چی غلط مثل همیشه عقل یاریم نکرد قلب فرمان داد چون اسم محمد اومده بود.

تو ماشین نشستم و حرکت کرد.

هیچ کدوم چیزی نگفتم تا اینکه رسیدیم در خونه ای که محمد برام تولد گرفت.

_ واسه چی من و آوردین اینجا؟

نیشخند زد.

بابا: واسه اینکه چشمت رو باز کنم به حقیقت واسه اینکه مردی که قراره باهش زندگی کنی رو نشونت بدم.

نمی دونم چقدر نشستیم انقدر دلشوره و استرس داشتم تمام تنم می لرزید.

— من می خوام برم.

کریمی: طاقت دیدنش رو نداری؟

— من به محمد اعتماد دارم هیچ کاره اشتباهی نمی کنه.

کرینی: پس صبر کن بتی که ساختی رو بیشتر بشناسی، تا واسه خراب کردنش زیاد ضربه نزنی با
یه ضرب بتونی خوردش کنی.

دلم به حال محمد سوخت این بیشتر به ناپدری شباهت داشت تا پدر.

— چرا دارین این کارو می کنین؟

کریمی: اون رو دیگه خودش باید بهت توضیح بده.

سمتش برگشتم.

— همین الان بهم می گین یا....

با همون لبخند مضحک که رو لبش بود نگام کرد و با دست سمت در رو نشونم داد.

حرفام یادم رفته بود انگار بدنم خشک شد و قدرت حرکت نداشت. یا شاید هم می ترسیدم از
دیدن چیزی که قرار بود با چشم هام ببینم.

کریمی: برگرد.

سرم رو آرام برگردوندم از اون در خیلی فاصله داشتیم اصلا دیده نمی شدیم. ولی محمد کاملاً دیده
می شد. چیزی نبود. لبخند رو لبم نشست

با نیشخند سمتش برگشتم.

— اون چیز محمد بود؟ خوب دیدمش.

خواستم پیاده شم که دستم رو گرفت

کریمی: بشین دختر جون با دقت نگاه کن.

نیشخند زدم روم رو برگردوندم

ولی با چیزی که روبروم دیدم نیشخندم جمع شد دستم مشت شد. دونه های اشک پشت هم رو صورتم سر خورد و دیدم رو تار می کرد.

محمد دست دختره رو گرفته بود با لبخند نگاهی می کرد دختر روبروش بود محمد نیم رخش فقط دیده می شد.

باورم نمی شد باورکردنی نبود اون محمد من بود، همون که گفت تا آخر مال همیم، ضربان قلبم تند میزد دستم سر شد چشم هام سیاهی می رفت دختر سوار ماشینش شد و محمد سرش رو برد تو ماشین نمی دونم چی بهش گفت خودش هم خندید.

طاقت نیاوردم در ماشین رو باز کردم ماشین دختر از کنار محمد گذشت.

با همون لبخندش برگشت دستاش رو تو موهایش کشید خوشحال بود یا من اینطوری فکر می کردم.

فقط یه لحظه نگاهش بهم افتاد فکر می کرد توهمم.

آروم آروم سمتش رفتم باباش از کنارم گذشت، محمد با نفرت به ماشین باباش نگاه کرد. اولین بار بود تونستم نگاهش رو بخونم. نگاه یخیش رو نگاه....

دیگه دو قدیمیش ایستادم لبخند زدم اشکام کمکم کردن نباریدن و این یعنی من محکم بودم، یا شاید یه بازنده ی بی عار بودم که قمار و باخت و دیگه کاری از دستش ساخته نیست پس باید قبول می کردم.

_ مبارکه.

محمد: بذار...

دستم و رو بینیم گذاشتم.

_ هیس هیچی نگو، هیچی.

_ خوبی؟

محمد با تعجب نگام کرد حق داشت خودمم باورم نمی شد. این شخص آروم روبروش منم.

محمد: بریم تو؟

_ عشق جدیدت ناراحت نمی شه؟

اومد دستم رو بگیره که رفتم عقب

عصبی بود خیلی داغون بود ولی من از اون بدتر بودم حالم دست خودم نبود دلم می خواست
بخندم انقدر بلند که صدا به آسمون هفتم برسه.

محمد: بریم تو جلو در زشته

خندیدم ولی نه بلند بیشتر شبیه نیشخند بود

_ زشته؟ تو مگه زشت هم حالت میشه؟ تو مگه آبرو هم داری؟ تو کی هستی؟ چی می خواستی از
زندگیم؟ چرا باهام بازی کردی؟

یکم به دور برش نگاه کرد و بازوم رو گرفت و کشید من رو تو حیاط دستم درد گرفت اشک تو چشم
هام جمع شد.

تو حیاط پرتم کرد رو زمین دستم زخم شده بود می سوخت ولی قلبم سوزشش شدیدتر بود.

محمد: هه، تو نیم وجبی اومدی آبروی من و ببری؟ احمق جون خدا رو شکر کن دلم نیومد وگرنه
خیلی وقته پیش بی آبروت می کردم و پرت می کدم جلو در خونت، برو خدات رو شکر کن وقتی
بیهوش شدی دلم برات سوخت. من مثل بالای آشغال..

_ آشغال تویی و امثال تو، خفه شو دهنتم رو آب بکش وقتی اسم بابام رو میاری. من شک کرده
بودم که کار توئه حیوون باشه می دونستم یه چیز تو اون شربت ریختی.

سمتم خم شد بلند خندید مثل دیوونه ها، ترسیدم عقب رفتم.

دوباره بازو هام اسیر دستاش شد رو زمین من رو می کشوند.

محمد: پاشو وایستا تا جونت رو امروز نگرفتم پاشو، تا دق و دلی اون بابای حیوونت رو سر تو خالی
نکردم.

نمی فهمیدم چی می گه؟ هیچی نمی فهمیدم، باهاش راه اومدم نمی دونم چرا به بابام انقدر بد و
بیراه می گفت؟! مگه چیکارش کرد؟ نکنه بابام بهش جواب منفی داد و خوردش کرده این می خواد
بلایی سرم بیاره.

تو خونه آروم من و روی مبل نشوند رفت تو یه اتاق و با یه پاکت اومد جلو پام نشست و تو چشم هام خیره شد. نمی دونم چرا فکر می کردم عذاب وجدان داره ، نمی دونم شاید حسم بود

محمد: داستان زندگیم رو که یادته؟

فقط سرم رو تکون دادم.

محمد: می دونی اون مردی که مامانم عاشقش بود کی بود؟

سرم به طرفین تکون دادم.

قلبم تند میزد ریتمش منظم نبود دستام می لرزید ولی اشکام انگار قسم خورده بودن که نچکن.

محمد از تو پاکت یه عکس در آورد و با نفرت نگاش کرد.

محمد: بیا ببین بابات و همون بابایی که باید دهنم رو بشورم تا اسم کثیفش رو بیارم.

عکس و طرفم گرفتم.

خشک شدم دستم برای گرفتن عکس جلو رفت ولی با ترس دستم رو عقب کشیدم

اون بابام بود ولی اون زن کنارش که اونجوری تو بغلش....

دیگه هیچی نفهمیدم از حال رفتم به اندازه کافی روم فشار بود، به اندازه کافی پر بودم.

(محمد)

دلم براش می سوخت می دونستم حقش نیست اون دختر پاک بود درست برعکس پدرش، ولی تنها کسی بود که حامد عاشقش بود، حامد عاشق جفت بچه هاش بود. فقط به عشق بچه هاش از زنش طلاق نگرفته بود. سال ها منتظر این روز بودم. ولی این دختر دلم رو لرزوند نقشم چیزه دیگه بود ولی خیلی چیز هارو نتونستم انجام بدم. وقتی از حال رفت. یکم ترسیدم لیوان آب رو روی صورتش خالی کردم و یکمم بزور به خوردش دادم چشم هاش باز شد نمی دونم قطره هایی که رو صورتش می چکید قطره آب بود یا اشک چشم هاش.

— خوبی؟

بلند شد ولی انگار سرگیجه داشت داشت می خورد زمین که گرفتمش.

با خشم نگام کرد تو چشم هاش پر از نفرت بود. درست مثل من.

— بشین خودت خواستی بدونی من ولت کرده بودم تو برگشتی طرفم، پس اینجوری نگام نکن.

نهال: چطور تونستی باهام بازی کنی؟ چرا اینکارو با من کردی؟ تو قانون تو نوشته دلت از یکی پره سر عزیزاش خالی کنی؟ خب برو خودش رو تنبیه کن. همش هم تقصیر بابای من نیست مطمئن باش مامان تو هم مقصره می تونست با داشتن تو....

بلند سرش فریاد کشیدم

— خفه شو، بابای حیوون تو نابودمون کرد اون آشغال می تونست وقتی مامانم رو کنار بابام دید جلو نیاد.

با بغض نگام کرد دلم واسه غم چشم هاش سوخت اونم یکی بود مثل من مطمئن داره با خودش می جنگه تا حرف هام رو قبول نکنه.

نهال: اونا تو تهران زندگی می کنن؟

فقط سرم رو تکون دادم

نهال: کدوم قسمت؟

نیشخند زدم.

— اون بالا مالاها با پول بابام خونه خریدن.

نهال: میشه من رو ببری اونجا؟

— اون گردنبنده تو گردنت رو بابات دیده؟

نهال: نه

انقدر بی حال و بی جون بود که فکر می کردم هر لحظه از حال میره، اون مثل من محکم نبود یه عکس اون رو از پا انداخت اگه جای من بود خودش عکاس اون لحظه بود چه حالی بهش دست می داد.

(نهال)

چرا بابا باهامون این کار و کرد اگه مامان و آراد بفهمن زندگیمون نابود میشه. نباید اجازه بدم فقط باید خودم عذاب بکشم. با حرفی که محمد زد بزرگترین شک رو بهم وارد کرد.

محمد: یه نسخه این عکس ها دست مامانته مطمئنن دیگه به دستش رسیده حامد باید تقاص پس بده باید همونقدر که بابام زجر کشید زجر بکشه.

با مشت به سینه ش زدم.

_ تو یه آشغالی اون ضربه نمی خوره مامانم نابود میشه، خدا لعنتت کنه چرا اینکارو کردی چرا چرا چرا.....

دستام و تو دستش گرفت

محمد: اون رو از زندگیتون بندازین بیرون، اگه خودت بودی می تونستی قبول کنی یکی دیگه کنار شوهرت باشه؟

تو امروز من که دوست پسرت بودم و کنار یکی دیگه دیدی پاهات سر خورد اون زن زندگیشه مادر بچه هاشه حقشه که بدونه چه حیوونی داره کنارش زندگی می کنه.

بی حال رو زمین نشستم.

با صدای آیفون هم تکونی به خودم ندادم دیگه مگه فرقی هم می کرد هر کی می خواست باشه ، باشه.

با صدای هانیه سرم رو بلند کردم، نمی دونم کی هانیه رو خبر کرد؟! هانیه وقتی حال و روزم رو دید سمت محمد برگشت ، شروع کرد به داد و بیداد کردن و ناسزا گفتن.

هانیه: چیکارش کردی عوضی؟ این بود دوست داشتنت ؟

جوابش فقط یه نیشخند بود این محمد، محمد اون روزا نبود، این یه مرد سنگی بود که فکر می کرد با نابود کردن من می تونه ضربه ای بزنه به پدرم.

هانیه زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد تو چشم های محمد نگاه کردم ولی اون نگاهش جای دیگه بود.

هیچ وقت نمی بخشمت، نفرینت نمی کنم ولی مطمئن باش. یه روز یکی بدتر از کاری که تو امروز با من کردی رو باهات می کنه. امیدوارم هیچ وقت قیافه نحست رو نبینم.

پاهام جونی توش نبود تمام وزنم رو دوش هانیه بود.

چند قدم رفتم که محمد صدام زد.

محمد: نهال؟ یه روزی بابت این که چشمت و رو حقیقت باز کردم ازم تشکر می کنی. در ضمن حیف که الان خواهرم محسوب میشی وگرنه می گرفتم. بلند خندید.

تمام نفرتم رو تو چشم هام جمع کردم.

— تف به توئه و ذات

دیگه مطمئن بودم اون مریضه یه دیوونه شاید بدتر از اون.

یه روزی تو این خونه تولد گرفتم و با شادی و خوشی اومدم بیرون، ولی امروز پر بودم از نفرت، دلم شکست، از امروز با هر چی خوشیه باید خداحافظی کنم.

هانیه در ماشین رو باز کرد و من رو نشوند و خودش کنارم نشست. سرم و رو شونه هاش گذاشتم و فقط اشک ریختم.

هانیه: چرا بهم نگفتی داری میای پیش این حیوون؟ صدبار بهت....

— هیس، نمی خوام چیزی بشنوم واسه امروز پرِ پرَم.

چشم هام رو بستم تمام صحنه های روزای خوشمون مثل فیلم از جلو چشم هام گذشت، از بچگی تا به این سن، نمی تونستم باور کنم که بابام به مادرم خیانت کرده باشه! اصلا قابل باور نبود!

مگه میشه بابای مهربونم که طاقت اشکامون رو نداشت این کار و باهامون بکنه؟ یعنی ماموریت بهونه بود می رفت پیش اون زن!؟

با صدای هانیه چشم هام رو باز کردم جلو در خونه قلبم ضربانش تندتر شد.

کلید رو به هانیه دادم در رو باز کرد یه پاکت از لای در پایین افتاد. سریع خم شدم و گرفتم.

هانیه: چته نهال؟

— هانیه حرف های امروز تو اون خونه باید همین جا چال شه فکر کن چیزی نشنیدی؟

هانیه: صد دفعه خواستم ازت بپرسم ولی این حالت نداشت، قضیه چیه؟ چرا یهو اینکارو کرد؟ یعنی چی خواهرشی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم.

— هیچی، هیچی اون یه احمق دیوانست.

دیگه سوال نپرسید، کمکم کرد رفتیم تو اتاقم شانسی که آوردم مامان خونه نبود.

رو تخت دراز کشیدم عکس هارو دونه دونه در آوردم هانیه هم همراه با من اشک می ریخت تو همه عکس ها بابا با عشق به اون زن نگاه می کرد. ولی زیبایی مادر من کجا اون زن کجا؟

هانیه با تعجب و شک زده نگاه می کرد

هانیه: این زن کیه؟ چرا انقدر به بابات چسبیده؟

— اون دیگه بابای من نیست. اون یه خیانت کاره، اون به مامانم خیانت کرد، اونم با مامان محمد

چشم های هانیه بزرگ تر شد و متعجب تر نگام کرد و محکم به گونه ش زد.

با نفرتی که از بابام پیدا کرده بود دندوناش به هم قفل شد.

هانیه: حق مامانته که بدونه، بذار از تو بشنوه نهال

— نمی دارم مامان بفهمه هیچ وقت نمی دارم.

هانیه اونروز رو تاشب پیشم بود.

پاکت رو زیر تختم قایم کردم و هانیه رو هم قسم دادم که بین خودمون بمونه.

آراد و مامان وقتی حالم رو دیدن هانیه رو سوال پیچ کردن. اونم سرماخوردگی رو بهونه کرد.

هانیه که رفت مامان تا صبح بالاسرم نشست و پاشویم کرد. ولی آتیش دلم خاموش شدنی نبود.

فردا بابا میومد گفته بود با دوستاش دو روز داره میره شمال. مطمئنم دوستش همون زنیکه بود.

بیچاره مامان ساده م.

_ مامان؟

مامان: جون مامان؟

_ چرا هیچ وقت از ازدواجت و خواستگاریت برام چیزی نگفتی؟

مامان لبخند زد، فکر کرد دارم هزیون می گم.

مامان: چون آشنایی من و بابات زیاد خوشایند نبود.

_ دوستش نداشتی؟

مامان: من همش دوست داشتم دل ببندم بعد ازدواج کنم ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد از بس لجباز بودم و شیطان کسی ازم خوشش نمیومد.

_ پس چرا بابا رو انتخاب کردی؟

مامان: اون انتخاب من نبود، انتخاب بابام بود.

_ کاش عاشق می شدی، پشیمون نیستی؟

مامان: الان عاشقم، عاشق بابات، آراد، تو، شما ثمره عشقمین.

دلم شکست نفرتم از بابا بیشتر شد.

_ یعنی بابا عاشقتون شده بود اومد خواستگاریتون؟

لبخند غمگینی زد.

مامان: بابات عاشق یکی دیگه بود.

_ خب؟

مامان: خانواده دختره مثل اینکه مخالف ازدواجش بودن واسه همین شکست عشقی خورد.

_ در مورد اون باهاتون حرف میزد؟

مامان: نه همون اوایل یه چیزایی گفت ولی بعدها می گفت هیشکی براش مثل من نمی شه.

دستم مشت شد حرصم گرفت ناخواسته چیزی که تو ذهنم اومد رو زبونم نشست

_ دغل باز

مامان با اخم نگام کرد

مامان: چی می گی کی دغل بازه؟

لبخند کمرنگی رو لبم نشست. خواستم یه جور جمعش کنم با لبخند نگاش کردم.

_ بابا دیگه گولتون زد شما هم عاشقش شدید.

مامان به روبروش نگاه کرد و لبخند زد انگار رفته بود به گذشته. انقدر موهام رو نوازش کرد و باهام حرف زد که نفهمیدم کی با آرامش دستاش خوابم برد.

موقع ظهر از خواب بیدار شدم ولی تنم کوفته بود انگار یکی با چوب من و زده بود.

رفتم تو دستشویی دست و صورتم رو شستم لباس خوابم رو با تیشرت شلوارک آبی رنگ عوض کردم.

موهام رو هم بالاسرم جمع کردم.

انگار محمدی اصلا تو زندگیم نبود تمام فکرم به خانوادم بود که یک وقت از هم نپاشه.

طبقه پایین رفتم مامان و بابا و آراد نشسته بودن و داشتن حرف میزدن آرام زیر لب سلام کردم. بابا دستاش رو باز کرد

بابا: سلام دختر بابا بدو بیا بغلم ببینم.

هر کاری کردم نتونستم نفرت چشم هام رو کم کنم.

آبد دهنم رو پایین دادم

_ سرما خوردم می ترسم مریض شین اون وقت خیلی ها نگرانتون می شن.

نا خواسته تیکه می نداختم نا خواسته نفرت تو چشم هام می نشست.

بابا و مامان با تعجب نگام کردن، کنار آراد نشستم ولی فضاش انقدر برام سنگین بود که حالم رو بد می کرد.

گردنبندی که محمد بهم داده بود رو از قصد به دستم بستم که تو چشم باشه و عکس العملش رو ببینم.

آراد: تازه خریدی؟

لبخند زدم.

_ اهوم قشنگه؟

نگام ناخوداگاه سمت بابا برگشت.

رنگش پریده بود شک نداشتم بین اون و این گردنبند یه چیزی هست.

_ چیزی شده بابا؟

لبخندی مصنوعی زد.

بابا: نه عزیز دلم

روش رو طرف مامان برگردوند و الکی یه حرفی رو وسط آورد ولی دستش رو بدجوری جلوم باز کرده بود.

دلم می خواست همین الان دهن باز کنم و هر چی که در موردش می دونم رو بگم که اینجوری برای مامان بیچاره م زبون نریزه.

دو هفته از اون روز نحس می گذشت روز به روز حالم بدتر میشد، هر وقت بابا بهم نزدیک می شد حالم بد میشد. بیشتر وقت ها که خونه بود من تو اتاقم بودم.

آراد هر روز سوالش این بود چی شده بهم بگو ولی انگار مهر سکوت به لبام زدن. نمی تونستم حرفی بزنم می ترسیدم از اینکه خانوادم نابود شه.

هر شب با کابوس از خواب می پریدم کابوس اینکه مامان دق کنه، آراد بشه یکی مثل محمد، خودمم همش تو تیمارستان می دیدم، تنها کسایی که خوشحال بودن با خنده نگام می کردن و بابا و اون زن بودن.

(محمد)

هر چقدر تلاش می کردم واسه فراموش کردن نهال بیهوده بود. هیچ دختری نمی تونست جایگزینش شه.

اون خود آرامش بود، تنها کسی که آرومم می کرد کنارش عصبی نمی شدم.

اون روزا فکر نمی کردم یه روزی اینجوری رو دست بخورم، فکر نمی کردم خودم رو ببازم دل بستم به کسی که موندنی نبود، دل بستم به کسی که می دونستم مهمون چند روزه ست ، دل بستم به کسی که دل بستن بهش مثل حکم اعدام بود برام.

قصدم فقط نابودیه زندگی حامد بود، ولی خودم نابود شدم. فقط این وسط نهال مهره سوخته شد و من، مهره ای که دلم رو لرزوند و یک لحظه چشم هاش از جلو چشمم محو نمیشد. با صدای بابا از فکر بیرون اومدم.

بابا: کی میری؟

_ چرا باهام اینکارو کردی؟

بابا: سوال پرسیدم ازت

_ منم سوال پرسیدم ازت.

بابا: برای اینکه اون دختر گناه داشت تو داشتی باهاش بازی می کردی ، من بهت یاد دادم گناه یکی دیگه رو پای زن و بچه اش بنویسی؟ من بهت کینه ای بودن رو یاد دادم چرا عذابم می دی محمد؟ کم مامانت نابودم کرد تو هم پات رو گذاشتی جا پای اون؟ اون دختر چه گناهی داشت که باید پاسوز حامد آشغال می شد، الان عذاب وجدان نداری؟ اصلا می دونی الان اون چه حال و روزی داره؟

سرم رو پایین انداختم بغض کرده بودم.

_ بابا؟

از بغض صدام دلش به حالم سوخت.

بابا: جانم؟

_ دلم لرزید اومدم نابود کنم نابود شدم.

بابا: می دونی که نمی شه!

_ می دونم، اگه میشد هم قبول نمی کرد بد زمینش زدم.

بابا: شاید بری فراموش بشه.

_ امشب میرم دیگه هم بر نمی گردم.

بابا: به سویل فکر کن اون دوست داره.

فقط سرم رو تگون دادم.

_ هم دوستم داره هم میشه سرمایه شما درسته؟

بابا: هر چی باشه بچه داداشمه می دونم از خونمه و خیانت کار نیست، در ضمن حتی ذره ای چشمم دنبال سرمایشون نیست. چند وقته آرزوم اینه که یه بچه فقیر بی سر وپا بودم ولی زندگیم این نبود.

_ از بس به همه شک داشتن و به چشم خیانتکار همه رو دیدن چشم های منم ترسیده، ای کاش موقع ازدواجتون دقتتون بیشتر بود.

هر کدوممون یه چیز می گفتیم اصلا به حرف های همدیگه دقت نمی کردیم.

بابا: وسایلت رو جمع کردی؟

دلم درد و دل می خواست یه درد و دل پدر پسری، زانو هام رو تو بغلم گرفتم و به روبروم خیره شدم.

_ دلم واسه اون روزامون تنگ شده بابا روزایی که پر از عشق بود پر از مهربونی من تو رو نمی شناسم واقعا پدرمی؟

با اون روزات خیلی فرق کردی کاش جای اون همه کار کردن یکم وقتت رو برای من می داشتی، داشتی خودت رو تنبیه می کردی ولی منم پات سوختم و اینه حال و روزم.

بلند داد زدم

بابا دلم اندازه یه دنیا گرفته، کاش هیچ وقت پام تو این دنیا باز نمی شد، کاش اجازه ورودم رو نمی دادی، از اون زن متنفرم مطمئن باش یه روز به عمرم مونده باشه تمام این روزهای سختم رو تلافی می کنم.

نزدیک اومد بغلم کرد بعد چند سال بالاخره یکبار بغلم کرد. بلند گریه می کردم به اندازه ی تمام سال ها باریدم به اندازه تمام سال ها عقده م رو خالی کردم احساسی سبکی می کردم. بابا: خیلی زود هر چی دارم رو می فروشم میام پیشت اینجا بودن سنگ ترم می کنه. _ قول می دی ؟

بابا :قول میدم بابا، قول قول

چمدونم عقب ماشین گذاشتم برگشتم و به خونه ای که شاهد تنهایی هام بود نگاه کردم ، اصلا دلم برای اینجا تنگ نمیشد. تنها دلبستگیم تو این شهر فقط نهال بود فقط نهال. سوار ماشین شدم و بابا حرکت کرد.

امشب برای همیشه می رفتم ترکیه پیش عموم زندگی جدیدم رو شروع می کردم. بدون کینه و نفرت عشق نهال همه چیز رو ازم دور کرد فقط مهرش رو ثبت کرد تو دلم، چشم هام رو بستم و بهش فکر کردم به آغوش گرمش، به محبت بی اندازش، به نوازش دستاش، همه و همه لبخند رو لبم نشوند.

(نهال)

جلو در خونه جمعیت ایستاده بود من و هانیه همدیگه رو نگاه کردیم، وقتی داشتم از خونه بیرون می رفتم همه چیز خوب بود، پس این جمعیت....

پاهای من که انگار به زمین چسبیده بود. هانیه هم دست کمی از من نداشت ولی دستم رو کشید و سمت خونه برد.

همسایه ها با دیدنم پچ پچ می کردن صدای یکیشون رو واضح شنیدم

(من نمی دونم خانم اکرمی، اینجور که مردم می گن زن فهمیده شوهره خیانت کرده با هم بحثشون شد. نمی دونی زن مظلومی که صداش در نمیومد چه جیغ و دادی می کرد یهو صداش قطع شد مثل اینکه زن رو هل داد سرش خورده به تیزی....)

گوشم رو گرفتم رو زمین نشستم هانیه دستم رو گرفت و داد زد

هانیه: برین گمشین چی می خواین اینجا مردین برای فضولی.

به زور از زمین بلندم کرد مردم هر کدوم

یه غری انداختن و از پیشمون گذشتن.

با کمک هانیه جلو در رفتیم مامورا نمی داشتن بریم تو.

هانیه: آقا خواهش می کنم خونه اینجا چه خبره؟

پلیس: خانم کسی تو خونه نیست همه رفتن بیمارستان(....)چندتا از همسایه ها هم باهاشون رفتن شما هم زودتر برید. اینجا نایستید لطفا.

هانیه زیر بازوم رو گرفت و ازم خواست بایستم تا بیاد. چند دقیقه نگذشت که با ماشین باباش اومد سوار شدم و حرکت کرد.

*****.

پشت در اتاق عمل ایستاده بودم پشت هم سوره هایی از قرآن رو که حفظ بودم برای سلامتی مامان می خوندم. تو دلم باهاش حرف میزدم قربون صدقه ش می رفتم. هانیه به آراد خبر داده بود. نمی دونم بعد شنیدنش چی بهش گذشت. نگام به در اتاق عمل بود با صدای هانیه برگشتم. هانیه: آراد اومد.

با دیدن آراد که سمتم می دوید دلم قرص شد اومد نزدیکم و خودم رو تو بغلش انداختم.

اونم حالش بهتر از من نبود شونه هاش می لرزید قلبش تند میزد.

آراد: خوب میشه، هیس گریه نکن .

— کجا بودی آراد؟ خدا لعنتم کنه کاش خودم به مامان همه چیز رو می گفتم آخ آراد دارم دق می کنم.

آراد من رو از خودش جدا کرد و با اخم نگام کرد.

آراد: چی می گی قضیه چیه؟ به بابا گفتی؟

— حیف اسم پدر که رو اون آشغاله ازش متنفرم. خودش این بلا رو سرش آورد الان جاش همونجاییه که باید باشه.

تکونم داد اصلا تو این دنیا نبودم.

آراد: جون به لبم کردی د حرف بزن.

بلند داد زدم.

— به مامان خیانت کرد قلب مامانم طاقت نیاورد، نتونست مثل من تو دلش نگهداره نامردیش رو به روش آورد.

آراد اگه مامان برنگرده من میمیرم.

آراد عقب رفت دستش رو تو موهایش کشید ، انگار دیگه حرفام رو نمی شنید هانیه وقتی حال و روزش رو دید رفت جلوش که آراد اونم کنار زد و با دو از بیمارستان بیرون رفت.

مامورا بابا رو برده بودن مامانم گوشه بیمارستان رو تخت افتاده بود .آراد مثل دیوونه ها از بیمارستان رفت من دوباره تنها موندم، درست مثل خوابم هانیه دنبالش رفت ولی بهش نرسید با شونه های افتاده اومد پیشم.

هانیه: کاش بهش نمی گفتمی وای نهال بلایی سر خودش نیاره.

سکوت کردم چشم هام فقط به در اتاق عمل بود تا زودتر خبری از مامانم بیارن.سه ساعتی بود که در اتاق عمل باز نشد.

چشم هام رو بستم سرم رو چسبوندم به دیوار رفتم به گذشته به روزای خوبه بچگی م چه روزایی بود، چه زود گذشت، کاش پام می شکست ، کاش کور و کر می شدم و محمد و نمی دیدم که الان به این روز نمی افتادم خدا لعنت کنه محمد که نابودمون کردی.

با صدای پای کسی چشم باز کردم.

دکتر بود از اتاق اومده بود بیرون سریع بلند شدم هانیه هم سمتم دوید.

_ حال مامانم چگونه؟

لبخند زد

دکتر: خدا رو شکر عملش خوب بود بهوش که اومد میارنش بخش.

_ تو رو خدا راست می گین؟

دکتر: آره دخترم فقط باید بهوش بیاد تا ببینیش .

دکتر از پیشمون رفت.

خدارو شکر کردم و هانیه رو بغلم کردم و با هم بلند گریه کردیم دلم پر بود خیلی پر.

از این به بعد زندگیمون چی می شد....

سه روز تو بیمارستان خودم پیش مامان بودم اجازه ندادم نه هانیه نه مامانش بمونه، به خانواده مامان هم اطلاع ندادم. خود مامانم وقتی بهوش اومد ازم خواست که کسی نفهمه.

به تنها کسی که زنگ زدم و گفتم بیاد پیشمون خاله زهرا و عمو رضا بودن بهشون نگفتم که چی شد فقط گفتم به کمکشون احتیاج دارم هر چقدر اصرار کردن گفتم بیان تا بهشون بگم.

آراد تو بازداشتگاه بود مامان گوشه بیمارستان واقعا این چه بلایی بود که سرمون نازل شد.

مامان رو تختم دراز کشیده بود و نگاهش به پنجره بود. نه اشک می ریخت، نه حرف میزد انگار خشک شده بود با یه مجسمه هیچ فرقی نمی کرد.

کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم.

_ مامان؟

سکوت جوابم بود

_ می دونی دلم برای صداتون برای شیطنت چشمتون، تنگ شده یه چیز بگو مامان دارم دق می کنم.

بازم تو جوابم فقط سکوت کرد.

_ باهام قهری آره؟ بخدا نمی خواستم به این روز بیفتی بهت نگفتم، مامان حال و روز اون روزی من و که دیدی چجوری بود؟ منم داشتم می سوختم ، داشتم عذاب می کشیدم ولی نمی خواستم خانوادم از هم بیپاشه..

یهو سمتم برگشت و با خشم و نفرت نگام کرد.

مامان: خانواده! کدوم خانواده؟ تو بخاطر اون بابای حیوونت هیچی نگفتی، نه بخاطر خانوادت، اگه خانوادت برات مهم بود اگه غرور من برات مهم بود، بهم از اولش می گفتی. نه که اتاقت رو بگردم برای اینکه بفهمم دردت چیه اون عکس های لعنتی رو پیدا کنم.

تو هم لنگه اون باباتی با پسره اون زنیکه ریختی رو هم و دل بستی بهش...

پشت هم اشک می ریختم طاقت نیاوردم داد زدم و گوشام رو گرفتم

_ بسه مامان ، بسه من نمی دونستم، بخدا نمی دونستم من با اون آشغال تو یه ترازو نذار می دونستم طاقت نمیاری، مامان نمی خواستم از دستت بدم، نمی خواستم حال و روز آراد بشه این، خیلی بی معرفتی که اینجوری در مورد فکر کردی من با پسر اون زن ریختم رو هم می دونی چه روزهایی داشتم ؟ می دونی چقدر عذاب کشیدم از یه طرف دل بستم به یه مرد اشتباه، از طرفی اون مرد اشتباه چشم هام رو باز کرد و گفت بشناس مردی که از بچگی بالا سر تو مادرت و داداشت بود، گفت حق دارین که بدونید چجوری باهاتون بازی کرد ،می دونی اولین باری که این عکس و بهم داد چه حال داشتم ؟ می دونی چجوری من و پرت کرد رو سنگ ها ؟چرا؟ چون رفتم بپرسم چرا بهم بد کرد؟ منتظر هر چیزی بودم جز اینکه بگه بابات با مامانم ازدواج کرده اومدم نابودش کنم تو شدی مهره سوخته مامان اگه یه نفر تو شما نابود شد اون منم باهام بازی کرد با احساسم

گریه اجازه ادامه حرف زدن رو بهم نداد حق حق می کردم و با دو از اتاق اومدم بیرون هانیه رو پله ها نشسته بود اونم صدام رو شنید با چشم های بارونیش نگام کرد. سرش رو پایین انداخت و صدایش بلندتر شد.

گذشتم از کنارش همونطور که بقیه از کنارم گذشتن تو اتاق آراد رفتم و خودم و رو تختش پرت کردم.

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم که خوابم برد.

با نوازش دستی رو سرم چشم هام رو باز کردم.

خاله زهرا با لبخند نگام می کرد با دیدنش انگار داغ دلم تازه شده بود.

خودم رو تو بغلش انداختم و بلند گریه کردم.

خاله زهرا: جون دلم گریه نکن قربون چشمت برم، گریه نکن یکی یدونم، درست میشه.

_ چی درست میشه خاله؟ درست نمیشه دیدی حال مامانم رو. دیدین روزهای خوبمون چه زود گذشت دیگه هم بر نمی گرده.

با صدای داد دایی حسن من و خاله هول شدیم و نفهمیدم چجوری بیرون رفتیم.

قلبم تند میزد در اتاق رو باز کردم و از بالا پله ها نگاه کردم سعید و نیما با دایی بودن، دایی آرومم چشم هاش پر خون بود فقط عربده می کشید.

دایی: کجاست اون نامرد بی همه چیز؟

عمو رضا جلو رفت تا آرومش کنه ولی انگار دایی کفری تر از این حرف ها بود. سعید و نیما هم اخماشون تو هم بود.

مامان از اتاقم اومد بیرون سرش باند پیچیده و دستش چمدون بود لباس بیرونش هم تنش کرد.

با چشم های گریونم نگاش کردم اون می خواست کجا بره؟

دایی جلو رفت و بغلش کرد.

دایی: مادرش رو به عزاش می شونم

مامان صدای گریه ش بلند تر شد از پله ها پایین رفتم دایی چمدون مامان رو دستش گرفت یه قدم برداشتن که صدلش زدم

_ مامان؟

ولی اشتباه کرده بودم اون دیگه مامان من نبود شده بود یه تیکه یخ.

مامان: از هر چیزی که من و یاد اون مرتیکه بیاره متنفرم ،دیگه هیچ وقت دنبالم نیاین دیگه به سنی رسیدید که خودتون از پس زندگیتون بر بیاین.

عمو رضا جلو رفت.

عمو: پروانه جان این....

مامان دستش رو بالا برد و به علامت سکوت سمتش گرفت

مامان: نذار حرمت ها بشکنه اگه دنبالم بیاین خودم رو گم و گور می کنم از الان به بعد فکر کنید من مردم.

دایی مامان رو با خودش برد من زانوهام خم شد ، رو زمین افتادم.

هانیه و خاله دو طرفم نشستن مامان حتی بر نگشت برای آخرین بار خونه زندگیش رو ببینه یا له شدن من رو.

عمو رضا روبروم زانو زد.

عمو رضا: نکن نهالم نکن اینجوری ، الان مامانت دلخوره خوب میشه بر می گرده

می دونستم بر نمی گرده هیچ وقت بر نمی گرده.

هانیه و خاله کمکم کردن تا رو تختم دراز بکشم.

دو رو بعد رفتن مامان آراد اومد ولی آراد همیشگی نبود انگار چندسال پیرتر شده بود با هیشکی حرف نمیزد، حتی هانیه رو هم از خودش روند.

هیچی جای خودش نبود، عمو رضا وقتی حالمون رو دید یکماه مرخصی گرفت و از مهراد خواست بیاد و کنار آراد باشه می گفت چون هم سن و سالن هم رو بهتر درک می کنن. ولی اومدن مهراد هم هیچ فایده ای نداشت. نمی دونم کی اقدام کرد واسه رفتن سربازی! دفترچه ش اومد، وقتی از هانیه پرسیدم گفت خیلی وقت بود که اقدام کرد برای رفتن ،همون موقع که همه چی خوب بود.

تو اتاقم بودم که تقه ای به در خورد.

آراد بود اومد تو و تکیه داد به در چشم هاش سرخ بود دستاش می لرزید. آراد من با یه پیرمرد
فرقش هیچ بود.

فقط نگاش کردم و نگام کرد. بی صدا اشک می ریختم.

آراد: نهال؟

— جان نهال؟

آراد: باید برم؟ ولی تو رو چیکار کنم؟

لبخند غمگینی رو لبم نشست.

— هنوز که دو هفته وقت داری؟

آراد: مثل باد میاد و میره.

— نگران من نباش

آراد: نمی تونم تنهات بذارم.

— من که تنها نیستم خاله پیشمه.

آراد: عمورضا بعد رفتن من میره.

— خاله می مونه.

آراد: اونم زندگی داره همیشه که پیشت بمونه.

— می گی چیکار کنم؟ من که گفتم برن خودشون نخواستن.

آراد: خاله گفته اگه تو قبول کنی این چند وقت پیششون بمونی یعنی... یعنی بری اصفهان
پیششون.....

بغضم ترکید چطور می تونستم وقتی خونه و خانواده داشتم مثل آوره ها زندگی می کردم.

بحث و عوض کردم.

— آراد نمی خوای بگی اونروز که از بیمارستان رفتی چی شد؟

نیشخند زد

آراد: نهال حامد خیلی وقیحه، خیلی اونروز که رفتم کلانتری اون زنم اونجا بود، کفری شدم وقتی اون دوتا رو کنار هم دیدم یقه حامد و گرفتم کبوندمش به دیوار یه مشتم خوابوندم تو صورتش، یادم رفته بود پدره، یادم رفته بود بزرگتره، انگار قاتل مادرم رو دیده بودم هر چی دهنم بود بارشون کردم گفتم رضایت نمی دیم تا قیام قیامت باید اون تو بمونی.

دستش رو تو موهایش کشید و مشتی به دیوار زد.

آراد: اون زن شیطان صفتش ازم شکایت کرد و حامدم پر کرد که شکایت کنه. یجورایی گرو کشی کرد گفت در صورتی رضایت می دیم که اینا هم رضایت بدن. من گفتم می مونم تو هم باید بمونی ولی عمو رضا نداشت.

نمی دونم حامد کی انقدر عوضی و پست شد؟! نهال وقتی من ۱۴ سالم بود اونا باهم بودن! الان من ۲۴ سالمه این همه سال ازش بی اطلاع بودیم چشمامون بسته بود آخه چرا؟

بلند شدم حال من بدتر از اون بود من هم دلتنگ مامان بودم هم دلتنگ محمد، درسته بهم بد کرد ولی تو این روزا درکش می کردم حال و روزش رو، من چند وقته فهمیدم حالم اینه وای به حال اون که از ۱۵ سالگیش بی معرفتی مادرش رو دید شاید ما بودیم بدتر از این برخورد می کردیم.

_ خدامون بزرگه همه چی درست میشه مگه نه؟

آرار: چی درست میشه نهال؟ هوم؟ چی درست میشه؟ هیچ وقت درست نمی شه من دیگه هیچ کدومشون رو نمی خوام تو هم تو این مدت با عمورضا باش تا من برگردم با هم زندگی می کنیم نیاز به هیچ کدومشون نداریم بذار برن خوش باشن.

هق هقم بلندتر شد بغلم کرد و سرم و بوسید الان اون پدرم بود و مادرم.

آراد کمی تو اتاقم موند بعد رفت تا با هانیه بره بیرون این چند روز خیلی باهاش بد برخورد کرد رفت تا از دلش در بیاره.

چند دقیقه از رفتنش نگذشت که دوباره در اتاقم زده شد.

_ بله.

مهراد: بیام تو؟

— بیا

دلم به حالش سوخت دو روز بود که اومد هم از من بی اعتنایی دید هم آراد.

لبخند زد و رو تخته نشست.

— اومدی ترحم کنی؟

مهراد: ترحم واسه چی؟

این روزها با کوچیکترین حرف گریه می گرفت.

مهراد نزدیکم شد و چونم رو گرفت سرم رو بلند کرد سرم داد زد

مهراد: چته؟ چرا مثل عزازده هایی محکم باش اینجوری ضعیف باشی نابود میشی، محکم باش و بهشون ثابت کن دختر قوی هستی و به هیشکی نیاز نداری متنفرم از این قیافه و گریه های الکیت، نق نق کردن و این زر زرا واسه بچه هاست نه دختری به سن تو .

چونم می لرزید نمی تونستم حتی جوابش رو بدم. همه که خوردم کرده بودن یکی هم این.

لبخند غمگینی زدم با چشم های خیسم تو چشم هاش نگاه کردم.

— زمانی می تونی بفهمیم که جام باشی، من این حس و حال الانم رو حتی برای دشمنم نمی خوام.

مهراد می دونی تنهایی یعنی چی؟ می دونی خیانت یعنی چی؟ می دونی از دو چیز ضربه خوردن چه حسی داره؟ من و ببین، من بازیچه دست یه پسر شدم قربانی هوس بازی یه پدر شدم، من طعمه شدم بقیه خوب صید کردن. من خورد شدم ، من دلم شکست، پسری که دوست داشتم با خاک یکسانم کرد .چشم هام رو باز کرد تا ببینم پدرم با مادرش ازدواج کرد. می دونی وقتی یه عکس جلوت بگیرن تو اون عکس پدرت رو کنار کسی ببینی یعنی چی؟

می دونی بخوای اون رو تو دلت نگه داری تا خانوادت نپاشه یعنی چی؟ من همون دخترم نداشتم خانوادم بفهمن ولی فهمیدن ،مادرم چون من اون و یاد بابام می نداختم انداختم دور. پدرم نیومد توضیح بده نیومد عذرخواهی کنه، حتی یه زنگ هم نزد که دلیل بیاره رفت، بدون هیچ حرفی رفت. اون وقت تو ازم می خوای من محکم باشم؟ چجوری آخه مگه میشه؟

مهراد سرم رو تو بغلش گرفت و موهام رو نوازش کرد.

مهراد: هیس، بسه تقاص پس میدن همه اونایی که دل کوچیکت رو شکوندن ، خودم مثل یه مرد پشتتم نمی دارم دیگه کسی بهت نگاه چپ بندازه میشم داداش دومت تو نبود آراد خودم کنارتم ، نمی دارم کوچیکترین صدمه ای ببینی نابود می کنم کسی رو که بخواد باهات بازی کنه.

نمی دونست این حرف هاش گریه هام رو بیشتر می کنه، نمی دونست غم های دلم رو ، رو هم تلنبار می کنه .نمی دونست اینجوری بی کسیم رو می کبونه تو صورتم و زخمیم می کنه.

با صدای در ازم فاصله گرفت اخم هاش تو هم بود برگشت سمت در.

مهراد: بله مامان؟

خاله زهرا اومد تو.

با تعجب به مهراد نگاه کردم.

خندید

مهراد: پاشو برو دست صورتت رو بشور علم غیب ندارم چون کسی خونه نبود جز مامان گفتم مامانه.

خاله زهرا: پاشین بیاین عسرونه درست کردم بخورین پاشو خاله ، پاشو دورت بگردم انقدر اشک نریز دلم و خون کردی.

مهراد دستم رو گرفت و سمت دستشویی برد.

مهراد: بیام تو یا بلدی؟

مشتی به بازوش زدم و دماغم رو بالا کشیدم خاله خندید و سرش رو تگون داد بیرون رفت.

_ تو هم برو من میام.

مهراد: زود بیا به قول خودت زیاد نیستم فردا رفتنی ام.

داشتم می رفتم تو دستشویی که با حرفش سمتش برگشتم.

_ به این زودی؟

دلم گرفت

مهراد: کلی کار دارم بخدا ، آراد که رفت میای پیشمون دیگه،

چشمکی زد و خندید

مهراد: نکنه دلت برام تنگ میشه؟

لبخند غمگینی زدم

_ این روز ها دلم برای آواز گنجشک ها، برای سنگ های زیر پام ،حتی کوچکترین چیزی که با من در ارتباط باشه دلتنگ میشم تو که دیگه جای خود داری تو چشم هاش غم نشست درست مثل من.

دست و صورتم رو شستم موهام رو شونه کردم و بالا سرم جمع کردم. بلوز صورتم که عکس خرس روش بود با شلوار ستش که پایینش مچ دار بود رو پوشیدم. تو آینه نگاهی به خودم انداختم. زیر چشم هام یکم سیاه شده بود و تو رفته بود لاغر نشدم فکر کنم بخاطر این همه اشک ریختن.

یکم کانسیلر به زیر چشمام کشیدم و رژ کمرنگی به لبام زدم یکم از بی رنگ و رویی در اومدم. پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم.

خاله با لبخند نگام کرد مهراد هم چشمک زد.

مهراد: آها حالا شدی نهال.تا الان درخت کهنسال بودی.

خاله خندید و منم محکم پس گردنش زدم.

_ خاله ببینش چقدر بی مزه ست.

مهراد: یکم نمک بپاش روم خوشمزه شم.

خاله لقمه برام گرفت و دستم داد.

مهراد لباش رو جمع کرد.

مهراد: مامان خانم قرار نیست فرق بذاری بینمونا این بخواد بیاد جام رو بگیره محوش می کنما.

خاله: غذات رو بخور خرس گنده دلم خوشه درس خونده دکتر شده شک دارم بخدا.

می دونستم اینکارارو می کنن که من خوشحال باشم نمی دونستن منم بخاطر اوناست که ظاهره رو حفظ کردم وگرنه دردم دردی نبود که با این مرحما خوب شدنی باشه. حتما جاش می موند و با هر بار دیدنش قلبم رو می فشرد.

یکسال تو یه چشم به هم زدنی گذشت.

یکسالی که حتی یکبار نه مامان سراغمون رو گرفت نه بابا. من پیش خاله اینا موندم آراد خیلی کم مرخصی میومد هر وقتم گله می کردم یه عذر و بهونه ای میاورد.

تو اتاق مهراد نشسته بودم و کتابایی که برام آورد و می خوندم بهش قول دادم به هیچی جز درس فکر نکنم. مهراد سر حرفش موند مثل یه حامی پشتمه، تا دلم بگیره یا دلتنگ شم می برتم بیرون، یا کارهایی که خوشحالم کنه انجام میداد با مهراد بچه گی هاش خیلی فرق می کرد.

خاله: دختره کجایی؟ بدو بیا ساره اومده.

ساره همسایه خاله اینا بود اولین بار که دیدیم هم رو جفتمون سرخ و سفید شدیم ولی یواش یواش دوست های خوبی برای هم شدیم نه مثل هانیه دوتا دوست معمولی.

کتاب رو رو تخت گذاشتم و همراه خاله بیرون رفتم. ساره رو پله ها نشسته بود هر چی اصرار کردم تو نیومد.

— چطوری؟

ساره: خوبم، تو چطوری؟ چیزی تو مغزت رفت.

دختر ریزه میزه ای بود وقتی می خندید یه طرف صورتش چال می افتاد صورت گرد و چشم و ابرو مشکلی داشت، گونه هاشم همیشه خدا سرخ بود. اوایل فکر می کردم رژگونه میزنه، یکبار که ازش پرسیدم خندید و گفت (زمان به دنیا اومدم خدا دوتا چک زده در گوشم گفت عر زیاد نزن عاصیشون کنی، اینو زد که یادم بمونه. نمی دونست ساخته خودشم جا دستش می مونه پاک نمیشه.)

— نه بابا مهراد پوستم رو می کنه. همش کتاب دسته فکر می کنه من الان رتبه یک رو میارم نمی دونه از آخرم اول نمی شم.

هر دو بلند خندیدیم.

ساره: نهال چیزه...

با اخم نگاش کردم

— چیزه؟

ساره: یادته گفتم یه پسره ست تو کوچه هی پشتم میاد مواظبمه؟

— آها آره همون سیاه پوسته.

ساره: نگو اینجوری سبزه ست.

خندیدم

— اون دیگه زیادی تو آفتاب بود شبیه ته دیگ سوخته شده کشتمت بهش فکر کنی.

خندید

ساره: کار از فکر گذشته امشب میان خواستگاریم.

محکم زدم رو گونه ام

— نه! الاغ آخه تو کجا اون کجا؟

ساره: پسره خوبیه همه چی که به قیافه نیست آدم باید ذاتش خوب باشه.

سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

کاش یکم شعور اون رو داشتم محمد زیبایی داشت ولی ...

ساره: ناراحت شدی؟

لبخند غمگینی زدم

— نه فقط بهت حسودیم شد کاش منم یکم شعور و درکم در حد تو بود فقط یکم شاید الان زندگیم

اینجوری نبود.

با صدای در ساره سریع بلند شد چادرش رو سرش کرد.

ساره: وای مرداتون چه زود اومدن.

برگشتم با دیدن آراد و مهاد با ذوق سمتشون دوییدم و محکم خودم رو تو بغلش انداختم.

آراد خندید و پیشونیم رو بوسید

آراد: دورت بگردم ترسیدم .

_ وای آراد کی اومدی؟ بی معرفت نباید بهم زنگ میزدی؟

آراد: می دونستم از چشم به راه بودن بدت میاد.

خاله با اسپند اومد تو حیاط

دور سرش گردوند و صورتش رو بوسید.

خاله: خوش اومدی پسر .

ساره کنارمون اومد و آروم سلام کرد پسرا جوابش رو دادن و رفتن تو بیچاره مثل لبو شده بود.

نیشگونی از دستم گرفت و خداحافظی کرد.

منم با دو تو خونه رفتم ولی خبری از آراد نبود.

_ خاله آراد کو؟

خاله: تو اتاق مهادن.

خواستم برم که جلوم رو گرفت.

خاله: بدو کمکم بعد ناهار با هم گرم بگیرین.

کلافه دنبالش رفتم و سفره پهن کردیم .

نیم ساعت بعد آقایون تشریف فرما شدن.

_ آراد؟

آراد: جونم

_ باز موهات رو کوتاه کردی؟

آراد: آره دیگه گرمه

_ هانیه دیده؟

آراد: پوست سرم رو می کنه میگه دامادیت کچل باشی زنت نمیشم.

_ دلم براش تنگ شد.

آراد: دیگه چیزی نمونده یکم دیگه تحمل کن.

مهراد: مگه قراره نهال برگرده؟

_ نه پس تا آخر عمرم اینجام.

خاله: حالا غداتون رو بخورین یخ کرد واسه حرف زدن زیاده.

مهراد فقط با غذاش بازی کرد نمی دونم از چی دلخور بود با قاشق محکم به بشقاب زدم همه نگام کردن.

_ هی آقاهه چت شد یهو؟

مهراد: هیچی ساندویچ خوردم اشتها ندارم.

شونه ای بالا انداختم، هر چی خواستم بی خیال شم نمی شد ، ناراحتیش ناراحتم می کرد. دلم می خواست همیشه شاد ببینمش.

بلند شد و تشکر کرد.

به رفتنش نگاه کردم اشتهای منم کور شد.

آراد: وای خاله مرسی خیلی خوب بود.

خاله: نوش جانست حالا برو استراحت کن.

فکرم سمت مهراد بود.

_ خاله برم تو اتاق مهراد.

خاله: تو که چیزی نخوردی؟

_ ناراحت بود مگه نه؟

خاله: غذا تو بخور.

_ سیرم برم؟

خاله: ای بابا از دست شما برو.

آراد مشکوک نگام کرد فهمیدم تو سرش چیه چشمکی براش زدم

_ فکر بیخود نکن جانم.

چند تقه به در زدم.

مهراد: نهال بعدا

نهال: الان

مهراد: خسته م

_ به من چه همین الان.

مهراد: بیا تو ، تو که ولکن نیستی.

رو تختش نشستم ولی اون دراز کشیده بود.

_ خب؟

مهراد: خب که خب

_ خب یعنی می شنوم چته؟

مهراد: نمیشه بعدا....

وسط حرفش پریدم و انگشت اشاره م رو سمتش گرفتم انگشتم رو تو دستش گرفتم.

مهراد: غلاف کن بابا بچه پرو.

_ خب پس بگو.

مهراد: هیچی بخدا فقط حرف از رفتنت شد دلم گرفت همین.

یه جوری شده بودم ، آب دهنم رو پایین دادم دستام سرد شده بود ضربان قلبم رو هزار بود. اخم ریزی رو پیشونیم نشست.

مهراد: چیه؟

— مگه تو نمی دونستی قراره برم؟

مهراد: خب ، خب ...

— خب چی؟ بگو

مهراد: عادت کردم به بودنت، به این نگرانی هات ، تو بری با کی درد و دل کنم؟

— دیگه وقت زن گرفتنته، با زنت.

نیشخند زد

مهراد: مگه دیوونم.

خودم پیشنهاد می دادم خودم حالم بد میشد.

مهراد: ولی یکی دلم و برده اولین بار تو مطبم که اومد دلم یجوری شد به نظرت عاشق شدم ؟

انگار دست دلم رو خونده بود سعی کردم خودم رو نبازم، نمی دونم چه مرگم شده بود.

— چرا الان بهم می گی؟

مهراد: آخه تازگی ها اومده.

— خب دلت رو بده، به خاله بگو تا من هستم بریم خواستگاری.

مهراد: نمی دونم شاید این کار رو کردم.

دستم مشت شد ناخونم تو دستم فرو رفت می دونستم یکم دیگه بشینم چشم هام هم پر آب میشه.

پتو رو انداختم سرش و الکی خندیدم ، از اون خنده هایی که میگن از گریه غم انگیز تره.

از اتاق اومدم بیرون تو اتاقی که بهم داده بودن رفتی و رو تختم نشستم. ولی نتونستم روش بشینم دوباره بلند شدم قلنج انگشتم رو پشت هم می شکوندم ولی هیچ تاثیری رو عصبانیت و ناراحتیم نداشت.

جلوی آینه ایستادم.

_ چه مرگته؟ ها؟ مگه داداشت نیست؟ تو سر آراد هم همین قدر حساسیت داشتی؟ چرا دلت لرزیده؟ اصلا چه خبره تو دلت؟ چرا با یه حرفش خودت رو باختی؟ محکم باش سو استفاده نکن از محبتاش.

دیوونه شده بودم مظلومانه جواب آدم تو آینه رو دادم.

_من...من اصلا نمی دونم چرا اینجوری شد؟ من دل نبستم فقط ته دلم خالی شد من نمی خوام ازش سو استفاده کنم.

اشک روی صورتم سر خورد رو تخت خودم رو انداختم. یاد اولین روزهایی افتادم که اومدم تو این خونه دوری از بقیه آزارم می داد مهاد پیشم بود.

(مهاد: گریه نکن مگه قرار نبود من حامیت شم داداشت باشم؟ پس اینجوری اشک نریز منم میرما.

_ مهاد؟

مهاد: جان مهاد؟

_ دلم گرفته

مهاد: بریم دور دور؟

_ نه

مهاد: می خوای بازی کنیم؟

_ نه

مهاد: می خوای برات قصه بگم بخوابی.

_ بلدی؟

مهراد: بله که بلام چشمات رو ببند تا بگم.

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود غیر خدای مهربون کسی نبود.

تو یه شهر بزرگ یه پسره با دل کوچیک زندگی می کرد.

پسر هر چی بزرگتر میشد، زندگی براش سخت تر میشد، کل زندگیش شده بود کار ،

یه روز که داشت زمین یه رستوران رو طی می کشید چشمش خورد به یه دختر زیبا پسرک هم زیبارو بود، ولی فقیر و بی کس و کار بود.

خلاصه اینکه پسر برای دیدن دختر حاضر میشه هر روز رایگان اون رستوران رو تمیز کنه.

تا اینکه، یک روز غم انگیز دخترک با یه پسر وارد رستوران میشه دخترک وقتی اون پسر رو می بیند از پسری که همراهش مقداری پول می گیره جلو پسر می ندازه. پسر که برخورد دختر رو می بیند بهش بر می خوره طی رو می ذاره یه گوشه و خم میشه پولار و می گیره میره سرمیزی که نشسته بودن.

برای اینکه حرص دختر رو در بیاره یه فکری که به سرش زد رو عملی می کنه ،خم میشه طرف دختر و می گه بوسه ای که ازت گرفتم مقدارش انقدر نیست ارزشش بیشتره. دخترک سرخ میشه پسر همراهش بلند میشه و شروع می کنه سر دختر فریاد زدن حتی اجازه دفاع کردن هم بهش نمیده. پسرک نیشخندی به دختر میزنه و از میز دور میشه اون پسر همراهش هم ترکش می کنه و میره. دخترک در به در دنبال اون پسر می گرده که انتقام بگیره قافل از اینکه پسر اصلا مال اون شهر نبود و به شهر خودش بر می گرده. چطور بود؟

_ دیوونه از خودت در آورده بودی؟

مهراد: قصه یعنی از خودت در بیاری دیگه حالا بگیر بخواب منم خسته م شبت بخیر عزیزم.)

روز های اول انقدر برام حرف میزد قصه های من در آوردی می گفتم مثل یه پدر موهام رو نوازش می کرد وقتی خوابم می برد و آروم می شدم می رفت تو اتاقش، نه تنها اون خاله زهرا عمو رضا هم بیشتر از یه پدر و مادر بهم محبت می کردن.

ولی من دلم لرزیده بود برای مهراد، مهرادی که دلبسته یکی دیگه شده بود.

فکر می کردم بعد محمد به کسی دل نبندم ولی نشد اصلا مگه دست خودم بود تا خود امشب نمی دونستم دلم لرزیده.

نباید دوباره می شکستم باید جلو قلبم رو می گرفتم حتی اگه خیلی دیر شده باشه.
در اتاق باز شد سمتش برگشتم آراد بود.

آراد: اجازه ورود نمیدی بانو؟

_ بیا تو خودت رو لوس نکن.

اومد کنارم دست به صورتم کشید.

آراد: باز دلتنگ شدی ؟

تو دلم گفتم (کاش دلتنگ بودم)

_ آره

آراد: پس چرا وقتی مامان زنگ زد خواست برگردی و پیشش خونه دایی زندگی کنی قبول نکردی؟.

_ برای اینکه تو موقعیت بدی تنهام گذاشت، اگه واسه اون سخت بود واسه ما بدتر بود، خاله زهرا جای مامان رو برام پر کرده عمو رضا هم جای بابا رو.

آراد: حتما مهرادم جای من رو؟

به بازوش زدم

_ تو جایگاهت محفوظه کسی نمیشه جایگزین کرد.

آراد: یکم دیگه تحمل کنی بر می گردیم من و تو هانیه با هم زندگی می کنیم.

خندیدم

_ به شرطی که من وسطتون بخوابم.

با هم خندیدیم یه خنده از ته دل بدون فکر به گذشته و آینده.

روزها روی دور تند می گذشت موقع رفتن آراد بود دوباره اون تنهایی اومد سراغم محکم بغلش کردم و بوسیدمش.

_ منتظرتم زود بیا.

اونم اشک گوشه چشمش رو پاک کرد.

آراد: برو تو دردونه برو قربونت برم راه رفتن رو سخت نکن پشیمونم نکن از اومدن.

مهراد دستش رو دور شونه هام انداخت.

مهراد: برو بابا داداش مهرادش مثل کوه پشتشه مگه نه.

دوست نداشتم تایید کنم ، دوست نداشتم داداشم باشه، اصلا من دوتا داداش نمی خواستم، کاش می فهمید چقدر از این کلمه بیزارم.

دستش رو از دور شونه م برداشتم و تو خونه رفتم خاله هر چقدر صدام زد توجه نکردم رفتم تو اتاق در و محکم به هم کوبیدم.

عمو رضا اومد پشت در و چند تقه به در زد.

عمو: نهال عمو قرار نیست پشت سر مسافر اونم سرباز اینجوری گریه کنی. می دونی که دلش پیشت می مونه مگه نه؟

_ نمی خوام عمو نمی خوام بره.

مهراد کنارش ایستاد.

مهراد: بیا این در و باز کن ببینم.

دستگیره رو دو بار بالا پایین کرد.

مهراد: مگه با تو نیستم؟

_ نمی خوام ، می خوام تنها باشم.

مهراد: اگه در و باز نکنی منم میرم یکی دو هفته نمیاما.

دلم لرزید ترسیدم ولی یکم معطل کردم و آروم آروم سمت در رفتم کلید رو تو قفل چرخوندم

یکم از در فاصله گرفتم سمت تخته رفتن عمو رضا و مهراد اومدن تو.

عمو: نهال جان می خوام بریم بیرون؟

خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین.

_ نه عمو خوبم.

مهراد دست به سینه و با اخم نگام می کرد.

عمو: می خوام با مهراد بری مطبخ.

سرم رو به طرفین تکیه دادم.

_ نه عمو حوصله ندارم.

خاله: به ساره بگم بیاد خاله.

_ نه خاله چون می خوام تنها باشم.

مهراد با حرص رو به پدر مادرش برگشت.

مهراد: میشه تنهامون بذارید.

هر دو بی میل از اتاق بیرون رفتند

همون جا ایستاد.

مهراد: دوباره شروع شد دیگه آره؟

_ من که کاری نکردم.

مهراد: نهال با این رفتارت آراد بره دیگه تا آخر سربازیش نمیاد دیدنت. هر بار قول میدی میزنی

زیرش بسه دیگه بچه بازی رو تمومش کن. خسته شدم از بس باهات حرف زدم و آدم حسابم

نکردی، یکم ارزش قائل شو.

بغض بدی رو گلویم نشست از اتاق رفت بیرون. نمی دونست حال بدم بخاطر خودش، شاید آراد یه

بهونه بود، لعنت به من که همش باعث عذابش.

گوشیم رو گرفتم و به عکس های توش نگاه کردم. عکس هایی که دوتایی گرفته بودیم تو همه عکس ها یا من مسخره بازی در آوردم یا اون، یه عکس خوب نداشتیم. پسری که فکر می کردم مغروره شیطان تر از من و آزاد بود.

من چطور می تونستم خاطرات خوش این خونه رو فراموش کنم و برم دوباره به شهری که جز غم برام چیزی نداشت.

با صدای زنگ موبایلم به گوشیم نگاه کردم.

یه شماره عجیب غریب بود. با اخم کمی نگاه کردم تا خواستم جواب بدم قطع شد.

گوشی رو کنارم گذاشتم که دوباره زنگ خورد ایندفعه سریع جواب دادم.

_ بله بفرمایید.

صدایی نیومد.

_ الو

دوباره سکوت

_ من از این سکوت چیزی نمی فهمم لطفا یه چیز بگو.

انگار قطع کرده بود.

شونه ای بالا انداختم به شماره نگاه کردم .

شاید بابا بود یا مامان که می خواستن صدام رو بشنون.

آهنگی پلی کردم و گوشی رو کنار گذاشتم و به سقف خیره شدم.

بلند شدم نشستم، نمی تونستم اصلا تو خونه بمونم تا چشم هام رو می بستم مهرباد میومد جلو چشمم.

مانتو جین که کوتاهش بالا زانو بود با شلوار جین پوشیدم یکم آرایش کردم و موهام رو بافتم شال مشکی با کیف مشکیم رو دستم گرفتم و از خونه رفتم بیرون.

خاله داشت برنج پاک می کرد عمو رضا جلو تلویزیون نشسته بود.

خاله با لبخند نگام کرد.

خاله: کجا بری عزیزم؟

— برم یکم هوا بخورم اشکال نداره.

عمو رضا: تنها عمو جون؟ می خوای منم بیام؟

— نه میرم خودم

عمورضا: پس راه دور نرو

عمو بلند شد سمت اتاقش رفت خداحافظی کردم و رو پله نشستم تا کفشم رو بپوشم.

عمو کنارم ایستاد.

مقداری پول طرفم گرفت سرم رو پایین انداختم.

— نمی خوام عمو دارم اصلا جایی نمیرم که پول لازم شه.

عمورضا: قرار نبود نه بشنوم قول دادی مگه نه.

سرم رو تکون دادم و پول رو گرفتم گونش رو بوسیدم و بیرون رفتم.

خجالت می کشیدم از اینکه هم مزاحم زندگیشون شدم هم خرجم و می کشن اصلا این حال و روزم رو دوست نداشتم.

فاصله خونه عمو اینا با سی و سه پل زیاد نبود پیاده به اون سمت رفتم.

خیلی شلوغ بود. ولی با دیدن مردم دلم باز شد رو نیمکتی که روبرو سی و سه پل بود نشستم.

با صدای پیامک گوشیم رو دستم گرفتم و پیام رو باز کردم از مهراد بود.

مهراد: (تو حق داری از عالم و آدم ناامید شی

ولی حق نداری از خودت ناامید شی

خودت تنها کسی هستی که تا آخرش باهات میمونه)

تو دلم گفتم (ولی من دوست دارم تو تا آخرش کنارم بمونی، کاش جرات نوشتنش رو داشتم کاش....)

با صدای بچه ای سرم رو از گوشی بلند کرد.

+ خانم فالت رو بگیرم.

لبخند رو لبم نشست یه دختر بچه ریز میزه بود روسریش رو لبنانی بسته بود و یه خال وسط پیشونیش گذاشت لباسشم قشنگ و تمیز بود به دلم نشست.

_ من به فال اعتقاد ندارم.

+ حالا بذار بگم فالت و شاید باور کردی.

ابرو بالا انداختم

_ خب چیکار کنم الان؟

دستش رو دراز کرد دستت رو بذار رو دستم.

کاری که گفت انجام دادم.

+ جونم برات بگه تو چشمت عشقه ولی تو کف دستت یه راه دراز می بینم، یه راهی که انگار بن بستى نداره. مشکلات زیادی سر راحت هست خیلی ها رو گذروندی ولی این مشکل آخرت اگه مواظب نباشی مساوی با نابودیت.

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو کشیدم با اخم نگاش کردم.

_ نمی خوام دیگه چیزی بگی پنج تومن کف دستش گذاشتم ولی دلم شور میزد شدیداً دلشوره داشتم.

دختر نگام کرد و دستش و رو دستم گذاشت.

+ همه چی دست خداست غصه نخور

لبخندی بهم زد با اینکه بچه بود ولی شعورش از من بیشتر بود.

_ چجوری می تونی از آینده بقیه براشون بگی؟

خندید

+ اگه بگم که دیگه فالگیر نیستم.

بلند شد و رفت از دور دوباره نگام کرد بلند داد زد.

+ یادت باشه تا خدا نخواست هیچ اتفاقی نمی افته هیچ بنده ای نمی تونه آینده کسی رو بهش بگه جز خود خدا پس بهش فکر نکن و نترس.

ولی انگار هر چی که گفت درست بود از گذشته که درست ولی تو آینده....

انقدر نشستم و به حرفاش فکر کردم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد.

دور و برم کم و بیش خلوت شد ترسیدم بلند شدم و از پیاده رو سمت خونه رفتم.

گوشیم رو در آوردم که به مهراد یا عمو زنگ بزنم با دیدن خاموش بودنش حرصم گرفت و پرتش کردم تو کیفم.

+ سلام عرض شد بانو حرص خوردنت هم نازه.

با اخم نگاش کردم

_ بزن به چاک تا دندونات رو تو دهنه خورد نکردم.

+ جووون دلم می خواد دندونم به دستت خورد شه بیا بزن ببینم.

صورتش رو جلو آورد.

ترسیدم، قیافه قشنگی داشت اگه تو روز یه جای دیگه می دیدمش فکر می کردم دکتری مهندسی چیزیه سنگین بودن بهش میومد نه این جلف بازی.

_ یا میری یا داد بزنم بیان بریزن سرت پدرت رو در بیارن.

انگار شهر ارواح بود هیچ کس نبود که کمکم کنه.

اومد جلو من عقب رفتم خواستم بدوم که مچ دستم رو گرفت چسبوندم به دیوار دستش رو دو طرف سرم گذاشت و چشم هاش رو ریز کرد، داشت بهم نزدیک میشد که تف تو صورتش انداختم. اینکارم عصبیاش کرد دستش و رو گردنم گذاشت داشتم نفس کم می آوردم به خس خس افتاده

بودم با چشمام خواهش می کردم که ولم کنه ولی اون یه روانی بود. داشتم از حال می رفتم که دستش ازم جدا شد رو زمین نشستم و تند تند نفس کشیدم

با صدای فحش و کتک کاری سرم رو بلند کردم.

چشم هام تار میدید.

اون پسری که مزاحمم شده بود فرار کرد. پسری دیگه کنارم نشست.

+ حالت خوبه آبجی؟

سرم رو تکون دادم.

+ این موقع شب بیرون چیکار می کنید می دونید ساعت چنده؟

اشکم در اومد اگه دیر می رسید قطعا تا الانم مرده بودم.

+ بلند شید می رسونمتون.

به زور از جام بلند شدم تو تاریکی نمیشد صورتش رو دید قطعا فرشته نجاتم بود انگار خدا فرستاده بودتش.

پا به پام قدم به قدم باهام میومد.

_ مرسی اگه نبودید....

+ وظیفه بود نیاز به تشکر نیست.

به کوچه رسیدم جلو در انگار مهراد ایستاده بود با ترس به پسر نگاه کردم.

_ مرسی خونم همین جاست.

پسر لبخندی زد و ازم دور شد مهراد با دیدنم نزدیکم شد ولی چشم هاش به پسری بود که داشت می رفت.

فقط فک قفل شده ش رو دیدم سری که با تاسف تکون داد.

نه حرفی زد، نه گله کرد ، نه هیچی دیگه سرش رو پایین انداخت و سمت خونه رفت منم مثل جوجه دستی ها پشتش تو حیاط رفتم. خاله و عمو با نگرانی نگام کردن.

مهراد ستم برگشت و طاقت نیاورد داد زد.

مهراد: وقتی تو این خونه ای حرمت نگه دار، من که پسر بچه م سر شب خونه م، اگه هم جایی برم گوشه بی صاحبم رو خاموش نمی کنم. وقتی خوش می گذرونی حواست به اون بی صاحب شدم باشه.

گفت و رفت خاله و عمو هم فقط سرشون رو پایین انداختن و برگشتن تو خونه همونجا تو حیاط رو پله نشستم سرم رو رو زانو هام گذاشتم و اشک ریختم واسه بخت سیاهم. چرا باید انقدر کم شانس بودم درست گفتن آتش نخورده و دهن سوخته.

با دستی که رو شونه م نشست سرم رو برگردوندم خاله با لبخند نگام کرد.

خاله: بیا تو مادر سرده به دل نگیر نگرانت بود.

کفشام رو در آوردم و تو خونه رفتم آروم سلام کردم چشم گردوندم مهراد نبود عمو با لبخند جوابم رو داد.

سمت اتاقم رفتم و کیفم رو پرت کردم خودم و رو تخت انداختم.

دیشب شام نخورده خوابیدم. سرم درد می کرد گوشیم و رو شارژ زدم و لباسام رو با یه حوله گرفتم از اتاق بیرون رفتم.

هیشکی انگار خونه نبود. تعجب آور بود سمت حموم رفتم شدید نیاز به دوش آب سرد داشتم حالم اصلا خوب نبود.

دوش گرفتم یکم زیر آب نشستم.

این روزا حتی نشستن هم خستم می کرد.

بلند شدم تو رختکن لباسام رو پوشیدم و حوله دور مو هام پیچیدم اومدم بیرون.

خاله: سلام دردونه عافیت باشه.

_ سلام خاله مرسی.

موهام رو جلو در با حوله خشک کردم.

با صدای سلام آرومی روم رو برگردوندم.. مهاد بدون توجه به من از کنارم گذشت و بیرون رفت.

دلم شکست به رفتنش نگاه کردم.

خاله حالم رو فهمید ولی به روم نیاورد و رفت و با سینی صبحانه اومد.

خاله: بیا دردت به جونم بیا یکم غذا بخور دیشبم چیزی نخوردی.

دلم نیومد دلش رو بشکونم خیلی بی اشتها بودم.

ولی نشستم لیوانی شیر با لقمه ای نون پنیر خوردم.

خاله: نهالم دیشب خیلی نگران بودیم، از همه بیشتر هم مهاد دل نگران بود. به دل نگیر رفتارش رو.

_ حق داشت بدتر از این باید رفتار می کرد ولی خاله بخدا نفهمیدم کی هوا تاریک شد. فکر نمی

کردم ساعت انقدر تند بگذره. مهاد خیلی ازم دلگیره

خاله: خوب میشه بهش فکر نکن.

سرم و تگون دادم و سینی صبحانه رو بردم تو آشپزخونه. خواستم بشورم که خاله صدام زد.

خاله: نهالم گوشیت زنگ می خوره.

با دو خودم رو به اتاق رسوندم دلم خوش بود مهاد آخه همش وقتی قهر می کرد می رفت مطب

یا پیام می داد یا زنگ میزد.

با ذوق گوشی رو دستم گرفتم ولی باز اون شماره ناشناس عجیب غریب بود.

_ بله؟

سکوت

_ وقتی جرات حرف زدن نداری پس لطفا مزاحم نشو قول نمی دم ایندفعه خوب برخورد کنم.

گوشی و رو تخت پرت کردم رمانی که روی میز بود رو دستم گرفتم حوصله درس خوندن نداشتم.

دوباره پیش خاله برگشتم.

برعکس همیشه مهرداد دیگه مهرداد قبل نشد چند روزه که اصلا بهم توجه نمی کنه همش سرش به گوشیش گرمه. از طرفی اون مزاحم هم دست بردار نیست هر روز سر ساعت زنگ میزنه و چند دقیقه فحش هام رو می شنوه و قطع می کنه.

با گوشیم مشغول پیام دادن به هانیه بودم. یه پیام خنده دار برام فرستاد نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم. همین لحظه مهرداد از اتاق اومد بیرون .

با دیدنش دهنم باز مونده بود. یه پیراهن مردونه سفید با شلوار مشکی و کت تک پوشیده بود ته ریش و موهای آرایش شده اش که دیگه دیوونه می کرد آدم رو. نیشخندی بهم زد و سمت آشپزخونه رفت.

خاله هم با دیدنش قربون صدقه ش رفت. دلم برای صداش و اذیت کردنش تنگ شده بود. چشم هام رو بستم تا صداش رو تو ذهنم ثبت کنم برای چند روزی انرژی داشته باشم. خاله صداش رو آورد پایین.

خاله: کجا بری مامان این دخترم ببر پوسید تو خونه؟

مهرداد: اون برای خودش خوش گذرونی داره غصه ش رو نخورید. اینجایی که می خوام برم نمی تونم ببرمش شرمنده.

خاله: مگه کجا می خوای بری؟

مهرداد: یه قراره دوستانست اومدم براتون تعریف می کنم.

قلبم تند میزد احساس کردم از قصد بلند گفتم که منم بشنوم مگه چیکار کرده بودم که داشت تنبیه م می کرد؟

با صدای زنگ موبایلم گوشی رو در گوشم گذاشتم و تو حیاط رفتم.

_ خسته نشدی هر روز زنگ زدی فحش شنیدی؟ کی هستی چی ازم می خوای.

صدای آرومی بالاخره بعد چند وقت جوابم رو داد.

+سلام

_ سلام شما؟

+به این زودی فراموش شدم.

دستام شروع به لرزیدن کرد وسط حیاط رو زمین نشستم.

مگه میشد این صدای نحس رو فراموش کرد

_ دیگه چی می خوام ازم؟ چی جا مونده دیگه نگرفتی؟ تو که با خاک یکسانم کردی باز مگه چیزی

مونده مادرم رفت، پدرم رفت، خودم آواره شدم، سربار شدم، دیگه چی می خوام از جونم لعنتی؟

محمد: هیس، هیچی نگو من تو رو می خوام اومدم که فراموش کنم ولی نشد.

هر جا میرم تو رو می بینم با هر کی باشم چهره تو جلوم ظاهر میشه، همه چیم شده تو می خوام

بیای پیشم دوتایی باهم زندگی می کنیم خیلی زود میام خیلی زود.

گوشی رو قطع کرد گریه هام دست خودم نبود امشب اصلا انگار شب من نبود.

مهراد ستمم اومد جلوم نشست.

مهراد: پاشو از رو زمین، واسه چی اینجا نشستی؟ کی بود زنگ زد بهمت ریخت؟ با توام.

خواست زیر بغلم رو بگیره بلندم کنه که دستم رو کشیدم و به زور رو پام بلند شدم.

_ از ترحم بیزارم از تو و رفتاراتم بیزارم برو، مزاحم خوشیت نمی شم، فقط همین الان برو.

روم رو برگردوندم خواستم برم و نیبیم، خواستم برم و نشنوم، خواستم برم و به روزهای گذشته و

روزهای عذاب آوره آینده فکر کنم.

دستم رو کشید و برم گردوند گوشی رو از دستم گرفت و تو لیست تماس هام رفت.

به شماره دقت کرد بقیه شماره هام رو پیام هام رو چک کرد.

تو چشم هام خیره شد ابروهاش تو هم گره خورده بود حتی تو این حالت دوست داشتنی بود.

مهراد: کی بود؟

_ مگه برات مهمه؟

عصبی فشاری به دستم وارد کرد.

مهراد: گفتم کی بود؟

— نمی دونم.

مهراد: به نمی دونم داشتی می گفتمی دست از سرت برداره؟ این پسره کیه باهاشی؟ تو کی تنها بیرون رفتی که انقدر زود یکی رو هم پیدا کردی؟

— من با کسی نیستم.

نیشخند زد

مهراد: هه، حتما من کورم؟

— تو کور نیستی بی غیرتی

دوباره فشاری به دستم وارد کرد.

مهراد: اون پسره کی بود؟ انقدر حرصم رو درنیار یه بلایی سرت میارما.

— اون فقط من و از دست یه روانی نجات داد همین تو بدبینی زود قضاوت می کنی پس این مشکل من نیست.

مهراد: هه منم خرم.

— اون دیگه به خودت مربوطه که چیو به خودت نسبت بدی.

با حالت بدی نگام کرد ولم کرد و سمت در رفت.

منم با شونه های افتاده تو خونه رفتم و کنار عمورضا نشستم.

عمورضا: باز که گریه کردی؟

خاله: کرم از پسرته، مرد بگو یکم مثل آدم رفتار کنه.

عمو رضا با اخم بهم نگاه کرد.

عمو: آره عمو مهراد چیزی گفته؟

_ نه بخدا بخاطر اون نبود. انقدر درد و غصه دارم که رفتار های مهرباد توش گمه و به چشم نمیاد.

سرم و رو شونه هاش گذاشتم.

_ عمو؟

عمو: جان عمو؟

_ از بابام خبر نداری؟ از مامانم چی؟

عمو: چند روز پیش باهاش حرف زدم. از مامانت هم از همون آخرین بار که پیغامت رو بهش دادم دیگه خبر ندارم.

_ چی می گفت؟

عمو: می گفت دلتنگتونه ولی روی برگشتن نداره.

نیشخند زدم

_ نمی خوام هیچ وقت ببینمش برام مرده. باید اون موقع که داشت خیانت می کرد به این روزها فکر می کرد.

عمو: پس چرا خبرش رو گرفتی؟

_ به حرمت همون چند صبحی که برام پدر بود خواستم ببینم چیکار می کنه. همین

خاله اشک هاش رو پاک کرد و بیرون رفت.

_ من شدم آینه ی دقتون کاش این چند وقت زود بیاد و بره تا از دستم....

دستش رو بالا آورد

عمو: به خداوندی خدا بخوای حرف نامربوط بزنی به حرفات دیگه گوش نمیدم، من و زهرا از خدامونه تو پیشمون بمونی تو شدی دخترمون پس دیگه چیزی نشنوم.

عمو لبخند زد و بحث رو عوض کرد.

عمو: دوستتم که رفتنی شد؟

_ دوستم؟

عمو: ساره دیگه؟

_ آره گفته خواستگاریش می خوان برن ولی دیگه ازش خبر نگرفتم.

عمو: از بی معرفتیه ، امشب بله برونشه چون دعوتی نداشتن تو رو هم نگفت.

_ بهتر حوصله نداشتم اگه می گفت نمی رفتم ناراحت می شد.

عمو: ولی عقدش حتما برو که نگه حسودی کردی.

بلند خندید و با تعجب نگاش کردم

_ عمو؟

عمو: عمو به قربونت اصلا نگران نباش دبه ترشی بزرگ داریم.

_ منم باهاش خندیدم ولی دلم و فکرم و ذهنم پیش مهرداد بود که الان کجاست؟ اونی که باهاش

قرار داره مرده یا زن!؟

دیشبم مهرداد خونه نبود دیشب با یه تیپ دیگه از خونه رفت بیرون این دو سه روز به اندازه دو سه

سال برام گذاشت.

بی معرفت اصلا نگام نمی کنه.

رفتم پیش خاله واسه گله کردن دلم از پسرش خیلی پر بود.

خاله: چرا انقدر رنگت پریده مادر؟ مریضی جاییت درد می کنه؟

بغض بدی رو گلوم نشسته بود

_ دلم درد می کنه.

نگران شد خواست بلند شه که دستش رو گرفتم.

خاله: پاشو قربونت برم ،پاشو بریم دکتر.

_ دل دردم از این زندگی نه دل درد اونجوری.

خاله: الهی دورت بگردم با غصه خوردن که چیزی درست نمی شه باید محکم باشی، باید با مشکلات بجنگی، اینجوری با آه و ناله کردن فقط خودت رو عذاب میدی تو باید به همه نشون بدی دختر قوی ای هستی.

_ نیستم خیلی وقته شکستم دیگه مثل قبل محکم نیستم نمی تونم سرپا شم، تا می خوام به خودم امید بدم واسه زندگی یادم میاد که خانوادم کی هستن و تو چه جایگاهی هستم. خاله عصبی سمتم برگشت.

خاله: نهال داری کاری می کنی دستم روت بلند شه، جایگاهت چیه؟ خانوادت درست درمون نبودن گناه پدر مادر رو که پای بچه نمی نویسن. اونا یه غلطی کردن چه ربطی به شما داره.

_ داره خاله، بخدا داره تو دنیای ما زبون چشم قوی تره وقتی اون دید یعنی تموم شد نابود شدی. الان هر کی از دور زندگیمون رو ببینه میگه پدر مادرش که اون بودن بچه می خواد چی در بیاد، قضاوت کردن آسونه خیلی آسونه.

خاله: کی آتیشیت کرده مادر؟ تو که شاد بودی چرا یهو اینجوری شدی که شکستت؟

_ خودم اطرافیانم کسایی که انتظارش رو نداشتم، فکر می کردم شادم ، فکر می کردم کنارشون آرومم ولی یهو یه طوفان دست همه رو، رو کرد طوفان که از طرف من وارد زندگیمون شد.

خاله: هیچ وقت ماه پشت ابر نمی مونه مطمئن باش دیر یا زود این اتفاق می افتاد پس خودت رو مقصر ندون، الان دستش رو شد بهتر شد. مادرت یه چیز می دونست که اون موقع دل نمی بست بهش، کاش ما هم اصرار نمی کردیم با زندگی اون بیشتر بازی شد،

_ خاله؟

خاله: جان خاله؟

_ عشق چیزی بدیه مگه نه؟

لبخند زد

خاله: نه عزیز خاله اگه درست بهش نگاه کنی و به لجن نکشیش قشنگه، خیلی هم قشنگه. نکنه عاشق شدی وروجکم.

نیشخند زدم

— من به عشق اعتقاد ندارم، نمی خوام هیچ وقت عاشق شم.

دستی تو موهام کشید.

خاله: واسه همه که به سمت تلخی نمیره، بین همشم مقصر بابات نبود مامانت تا تو به دنیا بیای هم با بابات سرد برخورد می کرد. درسته با دلش راه اومده بود ولی بیشتر حرفاش با نیش و کنایه بود، خیلی بابات عذاب می کشید خیلی پول پدرش رو تو صورتش میزد که تو هیچی نداشتی بابای من اگه دستت رو نمی گرفت تو با خاک یکسان بودی، در صورتی که اینجوری نبود بعضی وقت ها که با رضا حرف می زنیم به بابات حق میدیم ولی از بعد به دنیا اومدن تو همچی خوب شد پروانه از این رو به اون رو شد.

اولین بار بود اینارو می شنیدم باورم نمیشد مامان برخوردش اینجوری بوده باشه، با تعجب به خاله نگاه کردم.

— باورم نمی شه.

خاله: ولی همش حقیقته.

— ولی اگه هم اینجوری بود بازم کار بابا اشتباه بود اون نه تنها به مامان به من و آراد هم خیانت کرد.

سرم رو بوسید

خاله: بهش فکر نکن هر چی بود گذشت، گذشته هم درست پشت سرت قرار می گیره پس برنگرد که نگات بهش نیفته، به روبروت نگاه کن و آینده رو زیبا بساز.

— اجازه می دید برم پیش مهراد؟

خاله: اون چند روزه گوشت تلخه می ترسم دوباره یه چیز بگه دگرگون تر شی.

— بیشتره دلخوریم از اونه شاید رفع شه حالم بهتر شه.

لبخند زد و گونم رو بوسید.

خاله: پاشو آماده شو منم زنگ بزنم تاکسی تلفنی.

درب مطب یکم ایستادم نگاهی به اسمش که رو تابلو کوچک ساختمان پزشکان زده بود کردم. دکتر مهرداد رزاقی با اسمش لبخندی رو لبم نشست.

تو ساختمون رفتم با آسانسور طبقه چهارم رو زدم. تو آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم سعی کردم آراسته تر از همیشه باشم شاید یکم به چشمش بیام.

مانتو مشکی بلندم و با یه بلوز کوتاه زیرش پوشدم. با شلوار جذب مشکی و روسری دست بلند کفش و با تاب زیر مانتوم سفید ست کردم کیف و مانتو شلوارم مشکی بود. خودم که خیلی دوست داشتم خاله هم خیلی تعریف کرده بود.

در آسانسور باز شد و رفتم بیرون یکم استرس داشتم از رفتارش ولی دل و به دریا زدم و در واحدی که توش بود زدم و رفتم تو.

منشی چندشش که ازش بیزار بودم مشغول صحبت کردن با یه خانم بود.

— سلام.

منشی لبخند مصنوعی زد

منشی: سلام خانم خوش اومدید دکتر کسی پیششونه منتظر می مونید یا اطلاع بدم اومدنتون رو.

— منتظر می مونم.

رو صندلی نشستم می دونستم الان تو دوربین من رو دیده اخه کل مطبش دوربین کار گذاشته بود و تو مانیتور تو اتاقش به همه جا دسترسی داشت.

مجله ای از رو میز گرفتم و مشغول دیدن عکس ها شدم حوصله نداشتم مطلباش رو بخونم.

ده دقیقه ای نشسته بودم، این ده دقیقه به اندازه ده ساعت برام گذشت بی حوصله نگاهی به ساعت انداختم.

در اتاق باز شد. درست روبروم بود با تعجب و کمی حسادت به دختری که بیرون اومد نگاه کردم. تنها چیز عجیب این بود که مهرداد برای هیچ مریضش تا جلو در نمی اومد ولی این و با لبخند بدرقه کرد و دخترک هم زیادی صمیمی برخورد می کرد.

دلم آشوب بود، یعنی این همون دختری بود که دلش رو لرزوند.

زیبایی چندانی نداشت خیلی معمولی بود با اون کفش پاشنه بلندش به زور به سرشونه مهران می رسید. نمی دونم چرا انقدر بهش دقت کرده بودم. ولی مطمئن بودم بینشون چیزی هست. تو دلم به خودم و بختم لعنت فرستادم.

دختر که رفت چشم مهران بهم افتاد مثلاً با دیدنم تعجب کرد ولی معلوم بود من و دیده خواسته نادیدم بگیره.

به منشی نگاه کرد.

مهران: مریض دیگه که ندارم.

منشی با عشوه نگاهش کرد

منشی: نه خوشبختانه تا بعدظهر مریضی ندارید.

بهم نگاه کرد.

مهران: بیا تو

دوباره به منشی نگاه کرد.

مهران: شما می تونید برید.

منشی چشم غلیظی گفت و وسایلش رو جمع کرد.

منم کیفم رو که دستش تو دستم میچاله شده بود رو گرفتم و تو اتاقش رفتم.

عطر دختره کل اتاق رو گرفته بود که باعث منقبض شدن فکم شد ولی سعی کردم خونسرد برخورد کنم رو صندلی نشستم. مهران هم قشنگ روبروم نشست.

اخماش تو هم بود.

مهران: علیک سلام.

سرم رو بلند کردم تو چشم هاش خیره شدم نمی دونم از نگام چی خوند که چشم ازم برداشت.

_ اومدم حرف بزنم.

مهران: می شنوم.

— دلخورم ازت.

نیشخند زد.

مهراد: کار دنیا برعکس شده ؟

— مگه چیکار کردم باهام اینجوری برخورد می کنی؟

مهراد: خودت بهتر می دونی.

— نمی دونم می خوام بگی؟

مهراد: خستم نهال حرفی داری بزنی نداری بریم خونه.

— نگام کن.

کلافه بلند شد از جاش و سمت پنجره رفت

بلند شدم و رفتم روبروش.

— ازم بیزاری آره؟ نگاه کردن بهم عذابت میده؟ تا الان که هر و کرت با اون دختره بود خسته نبودی با دیدن من خستگی برگشت به تنت.

نیشخند زدم

— باشه اشتباه کردم که اومدم من فردا بر می گردم تهران اینجا هم دیگه خفم می کنه هواش شده مثل هوای تهران نمی تونم نفس بکشم.

خواستم از کنارش رد شم که دستش رو دو طرف پنجره گرفت قشنگ وسط دستاش بودم.

نگام کرد چند دقیقه با غم نگام کرد یا شاید من اینجوری حس کردم.

مهراد: اون پسر کی بود؟ واسه چی تا اون موقع شب باهاش بودی؟ مگه من کم بیرون می بردمت کم بهت محبت می کردم؟ کم بودم برات؟

دلم سوخت براش ولی چجوری می تونستم بهش ثابت کنم که هیچی بین من و اون پسر نبود.

— به چی قسم بخورم که باور کنی با کسی نیستم.

دوباره اخم نشست رو پیشونیش بد اخلاق شد ، تند شد.

مهراد: پس چرا باهاش خندیدی ، اصلا چرا تا اونجا باهات اومد؟ چرا خر فرضم می کنی؟ با کی داشتی تلفنی صحبت می کردی که بهمت ریخت چرا گفתי دست از سرت برداره؟ دلت رو زد گذاشتیش کنار؟

_ همش قضاوت کن اونم قضاوت اشتباه هر وقت فکر مسمومت از شک داشتن به من خالی شد بیا با هم حرف بزنیم دستش رو بلند کردم و از زیر دستش بیرون رفتم. کیغم رو برداشتم و با دو از مطب بیرون رفتم.

پله ها رو دو تا یکی پایین می اومدم جلو چشمم تار بود. از اشک های مزاحمم بیزار بودم از مهراد هم بیزار بودم. باید می رفتم نباید می موندم. موندن و دوباره چشم تو چشم شدن باهاش برام مثل مرگ بود.

شماره هانیه رو گرفتم دو تا بوق خورد تا جواب داد.

هانیه: سلام خوبی؟

بغضم شکست از ساختمون اومدم بیرون.

_ سلام هانیه می خوام برگردم طاقت موندن تو این شهر و ندارم دارم خفه می شم.

هانیه: چی شده قربونت برم؟ چرا دردای تو تموم شدنی نیست؟

با کشیده شدن دستم گوشیم افتاد مهراد بازوم رو گرفته بود.

مهراد: میری می شینی تو ماشین تا من پیام وای به حالت بخوای باز لجبازی کنی به خداوندی خدا هم خودم رو می کشم هم تو رو.

دستم رو کشید خم شد موبایلم رو گرفت باتریش در اومده بود سمت پارکینگ رفتیم و در ماشین رو باز کرد نشستم گوشیم رو انداخت رو داشبورد و در رو بست و قفل کرد.

تکیه دادم به صندلی انگار تو بختم بوده هر مردی گیرم میاد زورگو و از خود راضیه. دیوونه بودم که اینجور رفتار رو دوست داشتم. لبخند زدم و باتری گوشیم رو گذاشتم. شماره هانیه رو گرفتم.

هانیه: الو نهال؟

_ نمیر بابا زندم فقط یکم حالم خوب نیست.

هانیه: چی شد یهو؟ کی میای؟ چی شده؟

از آینه دیدم که مهاد داره میاد.

— هانیه بعدا برات توضیح می دم فعلا نمی تونم. از آراد خبر داری؟

هانیه: تا کی صبر کنم دق می کنم که.

مهاد سوار شد و در رو محکم بست ترسیدم خودم رو جمع کردم.

— بهت زنگ میزنم باشه؟

هانیه: فقط بگو کجایی؟

— بیرونم دارم میرم خونه؟

هانیه: به آراد بگو می خوام برگردی؟

— آره بگو احتمالا فردا پس فردا برمی گردم.

مهاد ایستاده بود تا حرفم تموم شه به اینجای حرفم که رسید گوشی رو از دستم گرفت.

با اخم نگاهش کردم.

اونم چشم غره ای بهم رفت و گوشی رو در گوشش گذاشت

مهاد: سلام هانیه جان خوبی؟

هانیه.....

مهاد: قربانت مرسی لطفا به آراد چیزی نگو نگرانش نکن.

هانیه.....

مهاد: نه چیز خاصی نیست سلام برسونید خدانگهدار.

گوشی و رو پام انداخت.

مهاد: چقدر از این بچه بازی هات متنفرم.

— مجبور نیستی تحمل کنی.

سمتم برگشت

مهراد: میمیری درست درمون حرف بزنی؟ خوشت میاد بقیه به کارات مشکوک شن.

_ تو شکاکی دلیل نمیشه بقیه همین حس رو داشته باشن. در ضمن اصلا اون پسرم تو زندگیم باشه ربطش به تو چیه؟

چنان طرفم برگشت گفتم یه کشیده رو خوردم. چشم هاش پر خون بود.

محمد: یکبار دیگه زر بز ببین دندونات تو دهنه خورد میشه یه نه.

_ از مرد بودن فقط همین رو یاد گرفتی؟

مهراد: نه می خوام بهت نشون بدم مردونگیم تا چه حده؟

_ مرد بودن به عربده کشیدن و دست رو زن بلند کردن نیست، برات متاسفم، دیدم رو نسبت به خودت عوض کردی.

مهراد: دقیقا همین نظر رو در موردت دارم.

دوست ندلشتم راجبم بد فکر کنه ، سمتش برگشتم. بلید براش توضیح می دادم هر طور بود باید بهش ثابت می کردم.

_ اون روز که تو رفتی نتونستم تو خونه دووم بیارم. به عمو گفتم میرم این دور و بر دور میزنم و بر می گردم. رفتم رو اون نیمکت های نزدیک سی و سی پل نشستم . نمی دونم چند دقیقه گذشت یه دختر بچه بهم نزدیک شد گفت فالت رو بگیرم؟ منم گفتم بگیره دلم سوخت براش. فالت و گفت به نصف نرسید دیدم داره رو مخم میره حرفاش برم گردوند به گذشته م بهش گفتم ساکت شه اون رفت ولی فکرم سمت حرفاش بود. انقدر توش غرق شدم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد. دور و برم خلوت بود بلند شدم شمات رو بگیرم که بیای دنبالم شارژ لعنتی موبایلم تموم شده بود. داشتم پیاده رو تند تند میومدم، که یه پسر مزاحمم شد خواست بهم دست درازی کنه که تف ریختم رو صورتش اونم گلوم رو گرفت و داشت خفم می کرد.

پوستم سفید بود برای همین جای کبودی رو گردنم مونده بود یقه لباسم رو پایین کشیدم کبودیش رو نشونش دادم..

— اینم یادگاریشه داشتم خفه میشدم اشهدم رو خونده بودم که یهو دستش از گردنم جدا شد اون پسری که بهش خندیدم بهم خندید فرشته نجاتم شد بهم گفت شب خطرناکه می رسونمتون منم از ترسم قبول کردم.

دستاش مشت شده بود صورتش سرخ بود محکم به فرمون ماشینش مشت میزد ترسیدم دستش رو گرفتم.

گریه هام شدت گرفت ولی زورش رو نداشتم که نذارم به دستش صدمه بزنه.

— نکن مهرباد جون عمو نکن، من می ترسم نکن.

سرش و رو فرمون گذاشت معلوم بود داغونه.

— چند دقیقه تو اون حالت موند.

دستش سرخ شده بود رگ های دستش زده بود بالا معلوم بود درد داشت.

تو ماشینش گشتم پارچه ای چیزی پیدا کنم چیزی نبود.

با قیچی کوچیکی که تو کیفم بود پایین رو سریم رو به زور پاره کردم.

می ترسیدم بهش دست بزنم.

ولی نمی دونم جراتم از کی انقدر زیاد شد پارچه رو دستم گرفتم دستام می لرزید دستم رو جلو بردم و دستاش رو تو دستم گرفتم سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد پارچه رو دور دستش پیچوندم.

اشکام که بند اومدنی نبود.

مهرباد: ولشکن

— درد داره؟

مهرباد: درد قلبم بیشتره در برابر این درد هیچه.

— مهرباد؟

مهرباد: هیچی نگو، هیچی

استارت زد بعد روشن شدن ماشین حرکت کرد.

نمی دونم چقدر رفت فکر کنم خارج از شهر بودیم دور بر بیابون بود.

— مهران لاقل به خاله خبر بده.

سکوت کرد

— من بهشون خبر بدم؟

دوباره سکوت کرد انگار حواسش به من نبود.

بالاخره بعد کلی رفتن کنار یه هتل ایستاد.

با تعجب سمتش برگشتم.

مهران: پیاده شو.

نگهبان جلو اومد و سوئیچ ماشین رو ازش گرفت تا پارک کنه.

منم پیاده شدم . سمتش رفتم انقدر ساکت بود که ترسیدم و همقدم باهاش راه می رفتم.

— مهران اینجا کجاست؟

توجه ای نکرد

آستینش رو کشیدم و ایستادم.

— با توام

نگام کرد دستم رو گرفت دستم و از دستش بیرون کشیدم

— ولم کن کنش اومد دستم از بس کشیدیش تا نگی واسه چی اومدیم نمیام تو .

مهران: مجبورم نکن بغلت کنم ببرمت تو برای خودت بد میشه.

دست به سینه روی تخته سنگی نشستم.

— من از اینجا تکنون نمی خورم . اومد سمتم.

مهران: باشه خودت خواستی.

تا اومد دست بذاره زیر پام بلند شدم.

_ خب بابا میام خودم..

لباش رو جمع کرد معلوم بود جلو خندیدنش رو داره می گیره.

جلوتر از من راه افتاد و وارد هتل شدیم.

همه به احترامش بلند شده بودن، من با تعجب فقط نگاهشون می کردم از خدمه گرفته تا کارمندا همه جلوش خم و راست می شدن.

اون مغرورانه فقط سر تکون داد و سمت اتاقی رفت منم که مثل بره ها پشتش رفتم تو .
مهراد: در و ببند.

اتاق بزرگی بود یه میز بزرگ وسط بود که دور تا دورش صندلی چیده بود یه چیز مثل اتاق کنفرانس. یه میز و صندلی شیک گوشه اتاق بود.

مهراد دری که تو اتاق بود رو باز کرد و رفت تو در رو باز گذاشت.

ایستادم ببینم چیکار می کنه.

که بلند حرف زد.

مهراد: اون در لعنتی رو قفل کن بیا تو.

_ خیلی کفری بودم از دستور دادنش از طرفی هم کنجکاو بودم که اینجا مال کیه؟

دستورش رو اجرا کردم و سمت اتاقی که گفت رفتم.

یه اتاق کوچیک بود شاید به زور بیست بیست و پنج متر میشد. یه گوشه تخت بود یه گوشه یه در داشت مطمئن حمام یا دستشویی بود دو سه تا مبل هم چیده بود.

مهراد: بشین

_ اینجا مال کیه؟

مهراد: گفتم بشین.

_ منم گفتم اینجا مال کیه؟

مهراد: تو فکر کن برای من.

— چرا نگفته بودی؟

مهراد: جواب یه سوالت رو دادم حالا نوبت توئه حرف گوش کنی.

نشستم خیلی گرم بود.

روسریم رو در آوردم مهراد کولر روشن کرد.

مهراد: اینجا برای باباست ولی چون از ابن کارا خوشش نمیاد سپرد به من خودش واسه مردم کار می کنه. از اینکه تو چشم باشه بدش میاد. بهش گفتم یه خونه بهتر بگیره ولی گفته اون خونه روزای خوشمون توش ضبط شده دل کندن سخته. بهم گفتم می تونم مستقل شم ولی دلش رو نداشتم.

با حرفاش چشمم درشت شد.

مهراد: من واسه خودم خونه دارم کار دارم ماشین دارم با اخلاقیاتمم که آشنا شدی کامل همینم، کسی تا الان تو زندگیم نبود یعنی خودم اجازه ندادم.

پشت هم مثل ضبط سوت حرف میزد بکم نفس ننی گرفت، نا خواسته یاد امروز مطب افتادم نیشخند زدم.

فکش قفل شد و اخم کرد.

مهراد: نیشخند بهم تحویل نده حرف بزن به جای کش اومدن لب زبونت رو تگون بده.

گوشیم زنگ خورد تو کیفم بود، کیفم رو تخت بود.

بدون اجازه من دست تو کیفم کرد و گوشم رو دستش گرفت خودش جواب داد.

مهراد: جانم مامان؟

خاله.....

مهراد: پیش منه.

خاله:.....

مهراد: دیر میایم شما بخوابین.

خاله:.....

مهراد: چشم خدانگهدار.

_ با اجازه.

مهراد: خب می شنوم.

_ دلم می خواد بکوبم تو دهنِت وقتی انقدر مغرور میشی.

مهراد: مغرور نیستم رفتارم همینه.

_ خب که چی من و آوردی اینجا؟

خیلی بی مقدمه گفت:

مهراد: نظرت در موردم چیه؟

_ نمیشد اینو تو خونه پرسسی؟

مهراد: آوردمت اینجا که فکر کنی غریبم، بی رودربایستی حرفت رو بزنی.

_ نظر من حالا چرا برات مهمه؟

با طعنه حرفی که تو دلم موند و زدم

_ نظر اون خانم که امروز تو مطب بود مهمه نه من.

لب به دندون گرفت که نخنده.

مهراد: لعنتیه حسود.

_ خودتی.

مهراد: آره خب من به هر کی که به تو نزدیک شه حسودیم میشه.

قلبم تند میزد هزارتا تعبیر واسه این حرفش داشتم یعنی دوستم داشت؟

_ مهراد؟

مهراد: جانم؟

— میشه واضح حرفت رو بزنی.

مهراد: اول تو بگو چرا حرف اون دختر و آوردی وسط.

— به همون دلیلی که یکی کنار منه تو حسودیت میشه.

مهراد: از کی؟

— شاید یک هفته ست. تو هم خوب واسه عذاب دادنم نقشه ها کشیدی.

مهراد: اون دو شب و اومده بودم اینجا اون خانمم مریضم بود وقتی تو مانیتور دیدمت خواستم بچزونمت.

— از کجا می دونستی؟

مهراد: نمی دونستم خواستم امتحان کنم.

— تو از کی؟

مهراد: از اون روزی که اومدی تو مطب نمی دونم چرا دلم لرزید انگار اولین بار بود می دیدمت.

— پس...

مهراد: آره دختری که راجبش باهات حرف زده بودم خودت بودی.

بلند شد کنارم اومد.

مهراد: داشتم میمردم وقتی اون پسر و کنارت دیدم.

— مهراد؟

مهراد: جان مهراد؟

— خانوادم برات....

انگشتش و رو لبم گذاشت

مهراد: من قراره با تو زندگی کنم.

— مگه میشه نقشی نداشته باشه تو زندگیم.

مهراد: برای من که نداره.

_ مهراد؟

مهراد: جون مهراد؟

_ من قبلا....

مهراد: خودت داری میگی قبلا پس مهم نیست.

_ چرا آخه من باید به تو دل ببندم؟

مهراد: از این می ترسم که یه عادت باشم برات.

_ نیستی حالم مثل حال قبل نیست وقتی بهت فکر می کنم نمی تونم یه جا بند شم، وقتی بی محلیت رو می بینم دلم می خواد بمیرم، وقتی یکی رو کنارت می بینم هزار بار میمیرم و زنده میشم دلم می خواد طرف و بکشم.

صدات آروم می کنه نگات دیوونم می کنه خنده هات من رو به جنون می رسونه.

مهراد: مجنون تر از من که نیستی. خدا می دونه این چند شبی که باهات سرد بودم چی بهم گذشت، هر شب یواشکی میومدم تو اناقت انقدر می ترسیدم بابا اینا بفهمن. دیشب که خیلی بد بود اومدم کنار تختت یهو دستگیره در اومد پایین نمی دونی چجوری خودم رو انداختم زیر تخت استخونم شکست.

خندیدم بلند خندیدم از ته دل می خندیدم.

مهراد: آره حقم داری بخندی.

_ دیوونه.

مهراد: خیلی دوست دارم بدونم چه حکمتی بین فاصله نفرت تا عشقه منی که تو رو دختر لوس و نر می دونستم، من که دوست داشتم همش حرصت رو دربیارم چطور اخه اینجوری وابستت شدم؟! یا تو چشمات پر بود از نفرت هر وقت نگام می کردی از بچگیت به چشم دیو من و می دیدی فکر کن..

_ اگه عمو رضا اینا مخالف باشن؟

مهراد: من چی می گم تو فکرت کجاها میره اصلا خواست به حرفام بود.

— اهوم

مهراد: اهوم یعنی چی؟

خیلی کلافه بودم بلند شدم ایستادم

مهراد: دیگه چیه؟

— نمی دونم دلم آشوبه.

مهراد: بی خود آشوبه هیچی نمیشه.

— می ترسم؟

مهراد: تا من هستم از هیچی نترس.

— اگه خاله اینا دوست نداشته باشن؟ اگه بگن من از محبتشون سو استفاده کردم.

مهراد ادامو در آورد

مهراد: اگه سنگ از آسمون بباره ، اگه زلزله بیاد و همه جا با خاک یکسان شه اگه اگه ولکن

دیگه هیچی نمیشه در ضمن فکر کردم خانوادم رو می شناسی.

— تو مطمئنی که ...

مهراد: تو به همه چی شک داری.

بلند شد خواست بره بیرون باز دلخور شده بود.

— مهراد؟

مهراد: جان دل مهراد اصلا فکر قلب من و نکنا اینجوری صدام می کنی یهو میام می خورمتا.

من و بگو فکر کردم دلخور شده. چقدر این کیلو کیلو قندا دلنشین بود و به دل می نشست.

— کجا بری؟

مهراد: برم یه چیز بیارم بخوریم دارم ضعف می کنم.

لبخند زدم و بوسی برام فرستاد.

چقدر این مهاد برام ناشناخته بود و دوست داشتنی.

اونشب برام بهترین شب بود، یه شب فوق العاده و دوست داشتنی. درسته با جنجال شروع شد ولی با آرامش به پایان رسید.

نمی دونم ساعت چند بود ولی می دونم نیمی از شب گذشته بود شاید نزدیک اذان صبح بود. آروم در و باز کردیم و رفتیم تو.

مهاد: آخ آخ

ترسیدم سمتش برگشتم چشم چشم رو نمی دید از بس تاریک بود.

— چی شد؟

مهاد: هیس، برو هیچی.

— انقدر بهت گفتم زود برگردیم گوش ندادی.

مهاد: غر زن زن غر غر دوست ندارم.

— بشمار بین چندبار تا الان این حرف رو زدی.

به در اتاقم رسیدم و رفتم تو اونم داشت پشت سرم میومد با لبخند و کمب اخم که چاشنیش کرده بودم نگاش کردم.

— هی آقاهه کجا؟

زد به پیشونیش و لب به دندون گرفت.

مهاد: فکر کردم باید پیش تو بخوابم خوب تو نقشم رفتم یه لحظه فکر کردم زن و شوهریم.

دستم و گاز گرفتم که صدا خندم بلند نشه.

دستم رو کشید و دست خودش رو آورد جلو. خجالت کشیدم خندیدن از لبم پر کشید.

— ابدو برو تو اتاق دیوونه.

سرش در گوشم آورد و آروم لب زد.

مهراد: خیلی دوست دارم هیشکی رو تو عمرم قد تو نخواستم.

دلم قنچ رفت براش مگه داریم این همه عزیز تر از جون؟ دوست داشتم ساعت بایسته، عقربه ها تگون نخورن تو همون حالت بمونیم. مهراد و محمد فرقشون زمین تا آسمون بود، مهراد من یه مرد واقعی بود.

خودم رو عقب کشیدم گوشش رو آورد نزدیک دهنم.

مهراد: تو نگفتی؟

_ دوست داشتن دل می خواد نه دلیل دوست دارم بدون دلیل خیلی شب خوبی بود مرسی که پیشمی.

لبخند رو لبش نشست پیشونیم رو بوسید و رفت سمت اتاقش.

دوباره از دور نور گوشیش رو روشن کرد بوس برام فرستاد رفت تو درم بست.

نه به دیشب که داشتم تو جهنم عذاب می دیدم و می سوختم، نه به امشب که انگار تو بهشت بودم آزاد و رها از خنکای هواش دلم می خواست از ته دل نفس بکشم ریه هام رو پر کنم از عطر و بوی مرد دوست داشتیم چقدر هوای پاک این خونه رو دوست داشتم.

مانتوم رو در آوردم و شالمم کنارش گذاشتم و آویزون کردم. حوصله شلوار عوض کردن نداشتم با همون آرایش و همون لباس رو تخت خوابیدم.

چشم هام گرم خواب شده بود که با صدای پیام گوشیم بلند شدم. اولش خواستم جواب ندم ، ولی دوباره این دلم بود که به التماس افتاد که بیخیال نشم ، بلند شم.

نور گوشی چشم هام رو می سوزوند به زور نورش رو کم کردم و به صفحه ش نگاه کردم.

مهراد: (دلم برات تنگ شده، پیام دوباره ببینمت؟ چقدر خوبه آدم اونیکه دوست داره تو خونش باشه)

_ (بخواب پسر صبح مگه مطب نمیری؟)

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد

مهراد (من خودم بیمار یکی دیگم طبیبم با یه نسخه نگات خوب میشم پیام؟)

_ (بخواب مهران بعدظهرم رفتی شاید یکی مشکلی داشته باشه بهت نیاز داشته باشه، بدقولی نکن دیگه)

استیکر ناراحتی برام فرستاد و نوشت

مهران: (اصلا باهات قهرم بخدا یه کوچولو ببینمت می خوابم تو میای؟).

کلافه بلند شدم داشتم میمردم واسه خواب.

بلوزی رو تا بدم پوشیدم و آروم در اتاق رو باز کردم. کسی نبود با استرس سمت اتاقش رفتم دو تقه آروم به در زدم و رفتم تو چراغ خوابش روشن بود. لبخند زدم.

_ دیدی حالا برم؟

لبخند زد

مهران: بیا تو جون من یکم باش من خوابیدم برو.

درست شده بود مثل بچه ها، اخم ریزی رو پیشونیم نشست، نمی دونستم بخندم، گریه کنم، اخم کنم، دعواش کنم؟

در و آروم بستم کنارش رو تخت نشستم.

زیر پتو بود.

مهران: میشه مثل بچه ها موهام رو نوازش کنی؟

خندم گرفت

_ باشه پسر کوچولوی تخس.

دستم و رو موهای کشیدم خودمم حس خوبی از این کار تو وجودم نشست.

آروم نفس می کشیدم بهش خیره شدم باورم نمی شد انقدر زود بخوابه! تو خواب مثل بچه ها مظلوم بود. حسرت می خورم که چرا زودتر وجود عشقش رو تو خودم حس نکردم.

رو موهایش رو بوسیدم و چراغ خواب و خاموش کردم همونطور آهسته که اومدم آهسته هم رفتم تو اتاقم. خدا رو شکر کردم که به خیر گذشت.

روزها میومد و می رفت رابطه من و مهراد نزدیک و نزدیکتر میشد. حس آرامشی که باهاش داشتم با هیشکی نداشتم. حتی کنار خانوادم. اون شده بود همه کسم. هنوز نه خاله از رابطمون چیزی می دونست نه عمو نه آراد و حتی هانیه عشقمون فقط بین خودمون بود.

هرشب بعد خواب خاله و عمو میومد تو اتاقم و کلی قربون صدقه م می رفت بعضی وقت ها از این همه خوشی می ترسیدم وقتی با مهراد در مورد ترسام گفتم می گفت، به خوشی فکر کن به چیز های خوبی که در آینده در انتظارمونه. گفت ما آدما می تونیم کاری کنیم بهترین زندگی رو داشته باشیم ولی انقدر منفی نگریم که خود به خود اون اتفاقای بد برامون میفته.

دیگه به اومدن آراد چیزی نمونده بود. تنها چیزی که اذیتم می کرد دوری از مهراد بود.

با خاله اومده بودم میوه فروشی سبزی و میوه گرفتیم و تو راه برگشت ساره رو با نامزدش دیدیم. خاله لبخند زد و منم داشتم به تفاوتشون فکر می کردم. یعنی واقعا سیرت خوبی داره اگه نداشته باشه هیچ جوهره به هانیه نمی خورد.

دیگه نزدیکشون شدیم. من و خاله هر دو سلام کردیم که ساره سرد جوابم رو داد.

— تبریک می گم عزیز انشالله خوشبخت شین.

ساره: ممنون

نامزدش تقریبا هم قدش بود. شاید با عمل دماغ و اون فرقی که باز می کرد جاش موهاش رو هوایی میزد یکم بهتر میشد. چشم و ابروی قشنگی داشت پوستشم که به قول من سیاه بود به قول ساره برنزه ولی همون سبزه خودمون بود.

گونه ساره رو بوسیدم و دوباره به جفتشون تبریک گفتم . نامزدش هم سرش رو پایین انداخت و تشکر کرد.

نمی دونم چرا ساره دلخور بود مگه دعوتم کرد که انتظار داشت کنارش باشم؟!؟

خاله: ما دیگه بریم مزاحمتون نشیم به مامان سلام برسون ساره جان.

ساده: بزرگیتون رو می رسونم.

منم خداحافظی کردم و با هم تو خونه رفتیم.

_ خاله چرا باهام اینجوری برخورد کرد؟

خاله: دوست داشت تو کنارش باشی حتی یکبار نرفتی بهش تبریک بگی؟

_ خب اون حتی مراسم عقدش هم دعوتم نکرد من باید دلخور شم برعکسه.

خاله: ولشکن مادر دیگه رفتنی شد دختری که شوهر کنه دیگه وقت سر خاروندن نداره چه برسه به دوست و رفیقش فکر کنه.

شونه ای بالا انداختم و تو اتاقم رفتم ولباس عوض کردم.

گوشیم زنگ خورد.

_ سلام عشق جانم.

مهراد: سلام دردت به جونم چطوری شما؟

_ خوبم؟

مهراد: کجا بودی دو بار زنگ زدم جواب ندادی؟

خود به خود فکرم به روزی کشیده میشد که محمد زنگ میزد وقتی جواب نمی دادم یا داد و بیداد می کرد یا بد و بیراه می گفت.

_ با خاله رفتیم میوه فروشی، تو کی میای؟

مهراد: دلت برام تنگ شد؟

_ خودت می دونی چند قدم که ازم دور میشی دلتنگ میشم.

مهراد: من اجازه دارم فدای دل تنگت بشم؟

_ خدانکنه دیوونه. نگفتی کی میای؟

مهراد: زنگ زدم بگم تا غروب بیمارستانم نمی تونم پیام دعا کن عمل خوب پیش بره.

_ وای باز عمل؟! نمیشه یکی دیگه انجام بده؟

خندید

مهراد: نه قربونت برم برو مواظب خودت باش. واسه منم دعا کن.

عملش خوب بود امشب مهمون من بیرون.

_ انشالله که خوبه تمام فکرت رو متمرکز کن به عمل

مهراد: چطوری همش رو متمرکز کنم وقتی همش رو مشغول خودت کردی آخرش به جنون نکشم خیلیم. نهال فکر کنم ازدواج کنیم. خیلی دیوونه تر شم نظرت چیه بزنم بیرون از این کار؟

بلند خندیدم

_دکتر قسم خورده ما رو باش.

مهراد: من دیگه باید برم خیلی دوست دارم مواظب خودت باش.

_ تو هم همینطور خدا نگهدارت.

تا غروب باید منتظرش می موندم بهترین کار این بود که بخوابم. وگرنه کاری نداشتم انجام بدم. درسم که قشنگ بوسیدم گذاشتم کنار.

به عکسی که چند روز پیش گرفتیم با هم نگاه کردم و بوسیدمش فکر نمی کردم یه روز انقدر بهش وابسته شم و برای چند لحظه ندیدنش دلتنگش شم.

یه روزی لحظه شماری می کردم واسه روزی که آراد بیاد حالا امروز که وقت اومدنش بود دلم رو غم گرفت.

با مهراد رفتیم هتلش آخه از دیشب انقدر بهونه گیر و عصبی شدم. که رو مهراد هم تاثیر گذاشتم.

مهراد: نهال جان بس کن دیگه می دونی طاقت گریه هات رو ندارم.

_ آراد گفته وسایلم رو جمع کنم.

مهراد: واسه خودش گفته تو باهاش رفتی فرداش با مامان اینا خونتونیم.

_ اگه....

دستش و رو لبم گذاشت.

مهراد: هیس، اصلا چگونه منم باهاتون پیام بهش می گم اینهمه نهال اینجا بود حالا من میام اونجا هوم؟

— خودت رو مسخره کن.

مهراد: غلط بکنم، بگو چیکار کنم شاد شی.

— همیشه واقعا باهامون بیای؟

مهراد: نه قربونت برم واسه عروسی آراد میایم همونجا با آراد حرف میزنم میگم نامزدم رو بدین برم.

— خوشحالی می خوام برم؟

دست تو موهاش کشید نزدیکم شد دستم رو گذاشت رو قلبش

مهراد: الان سه شب انقدر بی قراره تند میزنه می بینی؟

راست می گفت خیلی تند میزد ترسیدم نگاهش کردم.

مهراد: خودمم ترسیدم که قبل از رسیدن به تو بایسته.

— نگو اینجوری.

خودم رو تو بغلش انداختم من و محکم به خودش فشرد و موهام رو نوازش کرد.

مهراد: دارم دق می کنم نهال می دونم اگه یه شب نباشی خوابم نمی بره، اگه بری که شب موهام رو نوازش کنه تا بخوابم؟ کاش می تونستم جلو رفتنت رو بگیرم.

بغض کرده بود چقدر احمق بودم که فکر می کردم براش مهم نیست.

من و از خودش جدا کرد و بیرون رفت انگار نمی خواست اشکاش رو ببینم.

حالم اصلا خوب نبود نمی دونستم باید چیکار کنم شاید بهترین راه حرف زدن با آراد بود.

نیم ساعت طول کشید اومدنش با ظرف غذا اومد تو.

مهراد: پاشو دست صورتت رو بشور پاشو عزیزم.

بلند شدم و کاری که خواست انجام دادم.

اودم بشینم که بلند شد و خواست مانتوم رو در بیاره مثل همیشه فقط یه تاپ تنم بود.

— بذار باشه تنم؟

مهراد: در بیار خب تو رو می بینم گرمم میشه.

— فقط یه تاب تنمه.

مهراد: خوبه تو بغلمی انگار با دیدن تابش وسوسه میشم.

خندید و نشست.

دیدم حق با اونه این کولر لعنتیش هم که خراب بود خودمم خیلی گرمم بود. در آوردم و روبروش نشستم.

نگاهی بهم انداخت و خندید

— چیه؟

مهراد: پاشو مانتوت رو بپوش مثل اینکه وسوسه شدم

قاشق رو سمتش پرت کردم و بی خیال یه قاشق دیگه گرفتم.

— چشم چرون

دیگه تا تموم شدن غذا نه نگام کرد نه حرف زد.

تابمم که قربونش برم یه تاب واقعی بود هیچ جام رو نگه نمی داشت. خودم که خیلی دوستش داشتم شدیداً بهم میومد.

— دستت درد نکنه

مهراد: نوش جونت.

— من رو میزم؟

مهراد: بگم غلط کردم مانتوت رو می پوشی؟

خندیدم و پوشیدمش دوباره روبروش نشستم.

نگام کرد و نفس عمیقی کشید.

مهراد: پوف تا ازدواج نکردیم حق نداری دیگه این تاب رو بپوشی.

خندیدم

_ آخه همشون شبیه همینه.

سرش رو تکون داد

مهراد: بلند شو

_ کجا؟

دستش رو باز کرد

مهراد: ولخرجی خرید.

_ حرفشم نزن

مهراد: پاشو تا بغلت نکردم نبردم.

_ خوابم میاد.

یکم فکر کرد .

مهراد: باشه بخواب بلند شدی میریم فروشگاه های اینجا تا صبح بازه.

نمی شد از زیر خرید در رفت ولی خوابم میومد.

دراز کشیدم مهرادم کنارم دراز کشید طاق باز خوابیده بودیم.

مهراد: خانمه به چی فکر میکنه؟

_ به آقاهه کنارم.

مهراد: پس خوبه فکر کن.

به پهلوی خوابیدم و صدای زدم.

_ مهراد؟

اونم سمتم برگشت

مهراد: جون مهراڊ؟

تا حالا انقدر بهم نزديك نبوديم لبخند خود به خود رو لبم نشست لبم رو گاز گرفتم اصلا فراموش كردم چي مي خواستم بگم.

مهراد: چيه؟

— هيچي يادم رفت.

اون روز رو تا شب فروشگاهها رو گشتيم با دست پر آخر شب خونه برگشتيم بهترين شب ها رو من کنار مهراڊ گذروندم شب ها روزهايي كه فكر نكنم تو عمرم گذرونده باشم.

دو روزه از مهراڊ دورم خدا مي دونه اونشب آخر رو چجوري به صبح رسونديم. با بودن آراد نه من تونستم تو اتاق مهراڊ برم نا اون تونست بياد فقط تا صبح به هم پيام داديم و عكسامون رو براي هم فرستاديم.

روز اومدنم كه گفتم نيست.

خواستم وسايلم رو جمع كنم كه خاله نداشت عمو رضا و خاله زهرا حالشون بدتر از من بود. اونا هم غصه دار رفتنم بودن مهراڊ كه از صبح زود رفت مطب كه رفتنم رو نيينه صبح زود موقع اذان اومد تو اتاقم و خداحافظي كرد.

مهراد: من ميرم طاقت ندارم رفتنت رو ببينم.

— اين موقع صبح ؟

سرش رو تكون داد حرف زدن براش سخت بود.

دستم و رو قلبش گذاشتم لبخند زدم.

— آروم شده؟

مهراد: چون صاحبش پيششه.

— به اون منشیه نگاه نمی کنیا.

مهراد: چشم.

— سر به زیر میری سر به زیر بر میگردی.

مهراد: به روی چشم.

— می دونی که دوست دارم؟

مهراد: می دونم

— می دونی که از الان دلتنگتم؟

مهراد: می دونم.

— مواظب عشقم باش.

مهراد: می خوامی گریه م رو در بیاری؟

— نه می خوام لبخندت رو ببینم.

محکم بغلم کرد

مهراد: خیلی زود هم و می بینم قول می دم آخرین جداییمونه.

— رو قولت حساب می کنم، منم قول میدم.

مهراد: منم رو قولت حساب می کنم تا زنده و نفس می کشم نمی دارم چیزی اذیتت کنه.

با صدای هانیه از فکر او مدم بیرون.

هانیه: کجایی؟

— همین جا.

هانیه: فردا مامانتم میاد.

— می دونم.

هانیه: دلت براش تنگ نشد؟

— نه

هانیه: از ته دلت می گی؟

سرم رو تکون دادم واقعا دل تنگش نبودم فکر می کردم لایق مادر بودن نبود.

هانیه: غروب که باهام میای آرایشگاه؟

— آره

هانیه: چته نهال؟ بخدا می بینمت غصه م می گیره.

— هیچی فقط دلم گرفته.

هانیه: روز عروسی داداشت و دوستت باید این حس رو داشته باشی؟

لبخند زدم.

— بهترین روز برام فقط واسه این زندگی داغونم کلافه م تا فردا خوب میشم خیالت راحت موندم

شما که محرم شدید دیگه عروسیتون واسه چیه؟

خواست دمپایی پرت کنه که آراده از پشت بغلش کرد.

آراده: های های با خواهرم چیکار داری؟

هانیه شکلکی در آورد برام

هانیه: خواهر نیست عفریته ست ببین بهم چی میگه.

هر سه بلند خندیدیم آراده کنارم اومد و گونه م رو بوسید.

آراده: عشق خودم چگونه؟

— برو بچه عشقت دیگه یکی دیگه ست نگاه چه با نفرت نگام می کنه.

لبخند زد و دستش رو باز کرد به هانیه اشاره کرد.

هانیه هم اومد تو بغلش

آراده: قول می دم جفتتون رو به یه اندازه دوست داشته باشم.

گونه ش رو بوسیدم.

— تو تموم فکر و قلبت فقط باید جای هانیه باشه هانیه عزیزتر از یه خواهره برام.

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم.

هانیه بغلم کرد اونم گریه می کرد.

هانیه: بمیرم برات که زندگی خوشیت رو نخواست.

آروم در گوشش طوری که آراد نشنوه گفتم:

— من دلخوشی زندگیم رو پیدا کردم بعد شما منم میرم.

با تعجب ازم جدا شد و نگام کرد آراد مشکوک نگامون کرد .

— ها چیه زنونه بود.

یه آها گفت و بیرون رفت.

هانیه: چی رو ازم پنهون کردی مارمولک؟

— می فهمی خیلی زود فعلا دندون رو جیگر بذار.

ناهار خوردیم و با هانیه آماده شدیم.

تیشرتی که مهراد برام انتخاب کرد و قول گرفت ازم این رو همش زیر مانتوم بپوشم همون کار و کردم مانتو سفیدم و با شلوار ستش پوشیدم روسری و کیفم رو گرفتم بعد به مهراد زنگ زدم.

مهراد: سلام دردونه

— سلام خوبی؟

مهراد: صدات رو شنیدم بهتر شدم.

— حرکت کردین؟

مهراد: دارم میمیرم برای زودتر دیدنت.

— کجایی؟

مهراد: نیم ساعته حرکت کردیم شب اونجاییم ببینم برای خانواده شوهر جانت چه می کنی.

_ مگه عمو و خاله پیشت نیستن؟

مهراد: هستن من باهاشون راحتم.

_ وای گفתי بهشون؟

مهراد: آره داریم میایم خواستگاری وسایلت رو هم نیاوردیم آماده باش که باهامون برگردی.

_ دیوونه، چیزی نگفتن؟

مهراد: دیدمت می گم دارم رانندگی می کنم عزیزم کار نداری فعلا

_ نه مواظب خودت باش دیگه زنگ زنن پیامم نده تا بررسی خیلی دوست دارم.

مهراد: من همینطور.

خاله و عمو از اونور یه چیزایی می گفتن که نمی شنیدم یعنی واضح نبود. گوشی رو قطع کردم و با هانیه بیرون رفتیم.

تو آرایشگاه نشستم و هانیه رو صندلی نشست آرایشگر مشغول بند کردنش بود.

منم با لبخند نگاهش می کردم. یکی از آرزوهام داشت برآورده میشد اونم بودن هانیه کنار آراد بود انگار داشت همه چی خوب پیش می رفت و این یعنی نگاه خدا بهم .

تو دلم شکرش کردم با صدای زنگ موبایلم از کیفم درش آوردم.

شماره ناشناس بود.

_ بله بفرمایید.

+ سلام

_ سلام شما؟

+ نشناختی؟

با نفرتی که تو وجودم نشسته بود جواب دادم.

— باز که زنگ زدی؟

برای اینکه هانیه متوجه نشه لبخند زدم و اشاره کردم بهش زود برمی گردم.
از آرایشگاه اومدم بیرون و رو پله جلوی آرایشگاه نشستم.

— چیه چرا دوباره زنگ زدی؟

محمد: دلم برات تنگ شد

خود به خود نیشخندی رو لبم نشست

— هه، دلت برام تنگ شد؟ تا الان دلت چیکار می کرد که بعد یکسال یادش اومد از گشادی در
بیاد؟

محمد: من زیرنظر دکتر بودم نهال نتونستم فراموش کنم.

هیچ وقت حرف آخر اون روزش یادم نرفت. سوهان روحم بود.

— چطور اون روز که با گریه داشتم از پیشتم می رفتم گفتی ببخشید اگه خواهرم نبودی می گرفتم
الان خواهرت نیستم غریبه م؟

محمد: غلط کردم، نهال غلط کردم.

— دیگه بهم زنگ نزن من حتی بهت فکر نمی کنم.

محمد: پس برای آخرین بار بذار ببینمت.

— هه، تو خوابتم من رو نمی بینی.

محمد: اگه نیای مجبورم پیام تو اون آرایشگاهی که هستی آبروریزی راه بندازم تو که دوست نداری
هانیه ناراحت شه ها؟

با ترس به دور و برم نگاه کردم به لکنت افتاده بود.

— تو.... تو کجایی؟ از کجا می دونی من آرایشگام؟

محمد: بیا اینور خیابون تو ماشینم.

— برو محمد تو رو خدا برو کم اذیتم کردی؟ کم عذابم دادی؟ ببین تو زندگی حامد و به گند کشیدی هیچ، زندگی من و مامانم و آرامم نابود کردی.

ولی من ازت ممنونم چشم هام رو باز کردی تا بفهمم عشق واقعی یعنی چی؟ محمد من دارم ازدواج می کنم لطفا دست از سرم بردار وگرنه مجبور میشم شکایت کنم ازت.

محمد: فقط یه لحظه نهال بعد برو.

— نمی تونم

محمد: منتظرم تا سه میشرم نیای خودم میام تو.

گوشی رو قطع کرد نمی دونستم باید چیکار کنم از طرفی دلم به حال هانیه می سوخت کم تو این چند وقت اذیت نشد. فوقش یه دقیقه من و می دید تموم میشد دیگه. دلم می گفت خیانت ولی عقم می گفت هانیه هم گناه داره اگه اون داد و بیداد می کرد براش بد میشد.

بالاخره پا رو دلم گذاشتم و با حرف عقل بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم. ولی کسی نبود. با بوق ماشینی به سمت راستم نگاه کردم.

یه سانتافه مشکی با شیشه های دودی ایستاده بود و چراغ می داد قلبم انگار تو دهنم میزد.

آب دهنم رو قورت دادم و سمت ماشین رفتم.

دوبار دستم جلو رفت واسه باز کردن در ولی باز عقب کشیدم ، دیگه در از تو باز شد ، باز شدن در همانا و دیدن قیافه نحس محمد همانا. نگاهش با اونروزا فرق می کرد ولی لرزش دستش اخماش همون بود قیافش جا افتاده تر شده بود.

محمد: پیر شدم؟

— نه

محمد: بیا تو.

— گفتم فقط می خوام من و ببینی دیدی دیگه حالا برو.

محمد: بیا تو.

— برو محمد خواهش می کنم برو، من دیگه حس قبل و بهت ندارم.

محمد: سوارشو کاریت ندارم.

نگاهی به در آرایشگاه انداختم و آروم سوار شدم.

در رو بستم یهو در قفل شد.

با ترس نگاهش کردم.

— چرا در و قفل کردی؟

محمد: ازم می ترسی؟

— از شیطان باید ترسید.

محمد: زخم نزن

— زخم نیست حقیقه.

تو چشم هاش نگاه کردم

محمد: تو فردای همون روز برام مردی انگار وجود نداشتی، محمد تو کثیف ترین آدم زندگیم بودی هستی و خواهی بود. در و باز کن من برم.

به فکش فشار آورد دستش دور فرمون قفل شد یه نگاه بهم کرد و پاش رو تا آخرین حد رو گاز گذاشت ماشین از جاش کنده شد.

ترسیده بودم دست و پام می لرزید.

— چیکار داری می کنی محمد؟ تو رو خدا وایستا محمد جون عزیزت وایستا.

محمد: عزیزترینم تویی تو رو هم از دست بدم میمیرم.

— خودت می دونی اگه بخوایم نمی تونیم با هم باشیم تو رو خدا محمد عاقلانه فکر کن وایستا.

بلند گریه می کردم تو دلم به خدا التماس می کردم. نداشت چند دقیقه از شکر کردنم بگذره اینجور جوابم رو داد.

— محمد تو رو خدا باز کن این لامصب رو

محمد: هیس، می خوام ببرمت یه جایی زود بر می گردونمت به شرطی که ساکت باشی اگه بخوای حرف بزنی یا کاری کنی به هیچی توجه نمی کنم حتی از این کشورم می تونم خارجت کنم پس ساکت شو.

_ تو ناقوس تو دوست داشتن یعنی این؟ لعنتی اینجوری دوستم داری؟

هیچی نگفت منم سکوت کردم دلم پیش هانیه بود. یواشکی طوریکه محمد متوجه نشه بهش پیام دادم.

_ (هانیه محمد به زور من و سوار ماشینش کرد تو رو خدا یه کاری بکن) محمد انگار تو فکر بود اصلا حواسش به من نبود گوشی و رو سایلنت گذاشتم و تو دستم گرفتم دستم رو تو جیبم گذاشتم. دوباره داشت من و می برد تو اون کلبه جنگلی نمی دونستم برگشتی تو کاره یا نه؟ اگه هم بود مطمئنم مهراد دیگه نگام نمی کرد لعنت به من گند زدم به همه چی کاش جواب نمی دادم. بالاخره ایستاد پیاده شد در سمتم رو باز کرد.

محمد: بیا پایین.

_ نیام من و برگردون.

دستم رو گرفت فکرم پیش مهراد رفت و تو دلم ازش کمک خواستم ازش طلب بخشش کردم. دستم رو کشیدم

_ ولم کن تو نجسی، حتی حرف زدن باهات کفاره داره بهم دست زدی نزدی.

مثل اینکه واقعا دکتر رفته بود چون اون محمدی که من می شناختم الان باید عصبی میشد، نه که با لبخند نگام کنه.

محمد: خودت میای یا بغلت کنم؟

داشتم دیوونه میشدم گوشیم زنگ خورد دستم لرزید سریع وصل کردم و از قصد از محمد پرسیدم.

_ اینجا کدوم جهنم دره ایه؟ واسه چی آوردیم اینجا.

سرش پایین بود توجه ای نمی کرد.

_ مگه با تو نیستم. بگووتا به یکی بگم کجا آوردیم.

محمد: چرا انقدر لجبازی می کنی مجبورم نکن کاری و کنم که دلم نمی خواد.

_ بیا من و برگردون تو رو خدا بیا برم گردون.

سمتم برگشت دستم و گرفت و دنبالش کشید برعکس اون روز امروز انگار زودتر رسیدیم.

در کلبه رو باز کرد رفت تو منم کشید با خودش دوباره در و از تو قفل کرد. رو تخت نشست نگام کرد.

محمد: بشین

_ نمی خوام. من می خوام برم؟

محمد: کجا بری؟ تو مال منی.

_ هه ، کورخوندی مگه اینکه جنازم ماله تو شه.

محمد: من بخاطر تو رفتم دکتر نگاه چقدر خوب شدم.

_ برام مهم نیست تو بچه ی اون زن هر... من حتی از نگاه کردن به تو هم بیزارم.

عصبی شد مشتی به دستش زد.

محمد: من رو با چوب اون نزن.

_ تو چطور زدی؟ بدم زدی؟ من و با چوب پدرم زدی خوردم کردی دیگه چی می خوای ازم؟

محمد: مال من شی.

_ خوابش رو ببینی. محمد من کسی دیگه رو دوست دارم الانم مطمئنن دلنگرانمه.

محمد: دروغ می گی.

_ به کی قسم بخورم تا باور کنی؟

محمد: برام مهم نیست.

_ تو یه حیوونی ازت بیزارم .

بلند شد طرفم اومد دستش و رو صورتم کشید.

محمد: چقدر دلم واسه نوازش کردنت تنگ شد، برای بغل کردنت ، بوسیدنت،

خودم و عقب کشیدم دستش رو انداختم پایین.

— ولی من اصلا بهت فکر نمی کردم.

محمد: می دونستی مامانم از بابات بچه داره ؟

چشم هام اشک جمع شده بود دستام می لرزید.

— برام مهم نیست جفتشون برن به درک.

محمد: ولی نرفتن به درک دارن شاد زندگی می کنن. دیدی اصلا شماها براش مهم نبودید.

— می خوای به چی برسی؟

دوباره یه قدم دیگه بهم نزدیک شد.

محمد: من تنهام نهال بیا کنارم باش، تو که دوستم داشتی.

— خودت می گی داشتم، فهمیدم اشتباه بود.

اشتباه می کردم خوب نشده بود هنوز پر از عقده بود هنوزم کینه تو دلش بود.

از پنجره به بیرون نگاه کردم تاریک شده بود.

— بذار من برم. عشقت رو بهم ثابت کن

محمد: نه نمیشه تازه می خوام با هم شام بخوریم.

— بابات کجاست؟

محمد: اونم با یکی سرگرم شده تو ترکیه من و ول کرد.

دعا می کردم گوشیم خاموش نشه. کاش به عقل هانیه برسه به پلیس خبر بده.

محمد دستش سمت دکمه مانتوم رفت.

— چیکار می کنی؟

محمد: گرمه درش بیار

— راحتم.

توجه به حرفم نکرد خواست بعدی رو باز کنه که ازش فاصله گرفتم.

— می دونی این یه سال کجا بودم؟

محمد: نه نمی خوام بدونم.

— ولی من بهت می گم، خونه رفیق بابام اون یه پسر داشت این یکسال با هم بودیم جای خالیت رو حسابی پر کرد طوری که یه لحظه ندیدنش عذابم میداد. روزهای خوبی رو با.....

بلند داد زد

محمد: خفه شو تا خفه ت نکردم.

— خفه نمی شم باید بشنوی من مال یکی دیگه م تو الان فرقت با بابام چیه تو هم دزد ناموسی مثل پدر من.

محکم در گوشم خوابوند دستش سنگین بود صورتم سوخت.

محمد: تو مال من بودی؟

— هه یادت نره مامانتم اول برای بابام بود بعد سر و کله بابات پیدا شد درست مثل الان تو.

محمد: می خوام عصبیم کنی؟ می خوام بکشم؟ وقتی داشتم اینجا می رفتم بی کینه رفتم پس دوباره نذار زخمم سر باز کنه

— مردن بهتر از با تو بودنه. زخمت با اومدن من عفونت می کنه بوی گندش همه جا رو می گیره مس دست از سرم بردار.

رفت یه صندلی آورد یه طنابم دستش بود فاتحم رو خوندم.

به زور دست و پام رو بست.

— تو مرد نیستی تو یه نامردی یه آشغالی.

محمد: نامردیم رو آخر شب بهت نشون میدم.

_ هیچ غلطی نمی کنی یا شایدم مثل اون مامانت انقدر پستی که چشمت دنبال زندگی مردمه.

محمد: اسم اون آشغال رو نیار.

_ تو با اون آشغال فرقی نداری، شنیدم اصلا تو براش مهم نبودی چند باری قصد داشت بندازت. حتی باباتم نمی خواست

محکم تو دهنم کوبید احساس کردم دندونم خورد شد.

احساس می کردم دارم از حال میرم تموم امیدم به هانیه بود که برام کاری کنه.

اصلا نفهمیدم کی چشم هام رو هم افتاد و از حال رفتم.

(محمد)

حرف هاش رو مخم بود فقط قصد عذاب دادنم رو داشت نهال من دیگه نبود ،عوض شده بود همش تقصیر اون زن و مرده باید تقاص پس بدن همه اونایی که من و به این روز انداختن باید تقاص پس بدن.

نزدیکش شدم انگار خوابش برده بود ساکت شد. جیب هاش رو گشتم با دیدن گوشیش محکم به پیشونیم زدم ولی با خاموش بودنش خیالم راحت شد..

لیوان آب آوردم و رو صورتش ریختم.

تکون خورد .

باید می رفتم سراغ اونایی که نابودم کردن همشون باید تقاص پس بدن همشون.

نمی دونم چجوری خودم رو به ماشین رسوندم با سرعت می راندم. حرف های نهال تو سرم اکو می شد هر لحظه صدایش بلندتر می شد. زدم رو ترمز دستام و رو گوشم گرفتم.

محمد: نه نه خفه شو ، تو رو خدا خفه شو.

داشتم دیوونه می شدم فقط با کشتنشون آرام می شدم همشون باید می مردن بعد خودم و می کشم .آره باید همه رو بکشم همه رو.....

(نهال)

نمی دونم چند وقته اینجا بودم هوا روشن شده بود. نمی دونم اون کدوم گوری رفت سعی کردم هر طور شده دستام رو وا کنم ولی نمی شد لعنتی محکم بسته بود.

توان باز کردنش هم نداشتم. لبام خشک شده بود چشم هام به زور باز بود احساس می کردم لبام ورم کرده.

با صدای در ترس دوباره تو وجودم نشست.

محمد بود ولی نه محمد دیروز نامرتب بود انگار با کسی دعوا گرفته بود.

_ محمد؟

خندید بلند خندید و نگام کرد.

محمد: خفه ش کردم نهال بالاخره جونش رو گرفتم با همین دستام. اون گردنبند که بابات واسه مامانم خرید رو دزدیده بودم کادو دادم به تو تا اون عذاب بکشه هر چی که یادگار بابات باشه رو نابود می کنم. اون گردنبند بچه همه چی.

بلندتر خندید من گریه م گرفته بود

_ کیو؟ چی می گی محمد تو رو خدا من می ترسم.

با نفرت نگام کرد

محمد: باید بترسی همه باید ازم بترسن تو ، بابات، مامانم، بابات دیر رسید نهال مامانم جونی نداشت مرده بود بچه تو شکمش یادگاری باباتم نمی مونه مطمئنم اونم میمیره بابات تنها شد.

با ترس نگاش کردم باید با آرمش باهاش حرف میزدم اون اصلا تو حال خودش نبود مثل یه روانی بود.

_ بیا دستام رو باز کن بیا قریونت برم.

مظلومانه نگام کرد جلو پام نشست سرش و رو پاهام گذاشت.

محمد: تو که می خوای تنهام بذاری؟ مگه نگفتی می خوای تنهام بذاری؟

_ نه عزیزم چرا تنهات بذارم بیا باز کن دستام رو پاشو عزیزم.

محمد: تو من و دوست داری مگه نه؟ چون مامانم رو کشتم تو هم به آرامش رسیدی مگه نه؟
فقط سرم رو تگون دادم.

دستش رو رو لبم کشید داشتم عذاب می کشیدم ولی حرفی نزدم و چشم هام رو بستم.

محمد: الهی دستم بشکنه من اینکارو کردم آره؟ ولی حق داشتم تو رو اعصابم رفتی تو گفتی اون زن من رو نمی خواست مگه نه؟

_ محمد جان من تو رو دوست دارم به جهنم که تو رو نخواست بیا بازم کن دستم درد اومد.

محمد: قول میدی بغلم کنی؟ موهام نوازش کنی؟ دو شب نخوابیدم.

_ قول میدم ، قول میدم.

یهو دوباره از مهربونی در اومد وحشی شد رفت تو آشپزخونه چاقو آورد.

محمد: بیا با هم بمیریم اگه من و دوست داری بیا بمیریم.

به لکنت افتادم ولی سعی می کردم ترسم و نشون ندادم.

_ م..حمد..من.. من یعنی ما باید زنده باشیم باید زندگی کنیم بچه دار شیم تو دوست نداری از من بچه داشته باشی.

لبخند زد.

محمد: دوست دارم دوتا بچه باشه یه دختر یه پسر.

_ اهوم

محمد: جفتشون شبیه تو شن می خوام از نهال هزارتا داشته باشم دوست دارم همه چیشون به تو بره.

لبخند مصنوعی زدم.

محمد: ولی اگه من و اعدام کنن؟

_ نمی دارم من کمکت می کنم بهم اعتماد نداری؟

محمد: هیشکی به حرفت گوش نمیده اونا من و می کشن.

_ نمی دارم به جون خودم نمی دارم بهشون میگم حالت عادی نداشتی.

دوباره اخم کرد با خشونت بهم نزدیک شد.

گلوب رو گرفت

محمد: من دیوونه نیستم

بلند داد میزد

محمد: من دیوونه نیستم

چشم هام تار می دید این بار دوم بود اشهدم رو می خوندم مرگ ایندفعه حتمی بود.

وقتی دید دارم کبود میشم یهو دستش رو برداشت دست و پا زدنم رو دید به حالت عادی برگشت.

سریع دست و پام رو باز کرد

لیوانی آب برام آورد به زور نفس می کشیدم گلوب می سوخت

آب دهنم رو به زور قورت دادم چه برسه به آب رو تخت درازم کرد کنارم نشست.

موهام رو نوازش کرد گلوب رو ماساژ می داد

محمد: من و می بخشی آره؟

سرم رو تگون دادم.

محمد: دیگه بهم نگو دیوونه، من دیوونه نیستم.

_ باشه.

محمد: نهال بیا با هم بمیریم از همین دره می پریم خب؟

_ امروز نه فردا.

محمد: قول میدی؟

سرم رو تگون دادم.

چشم هام رو بستم، مردن بهتر از این عذاب کشیدن بود مطمئنم نمی تونن پیدام کنن.

از گوشه چشمم اشک چکید رو صورتم

نفهمیدم کی دوباره از حال رفتم چشم هام توان باز موندن نداشت پلک هام رو هم افتاد.

امیدم رو از دست داده بودم.

(راوی)

اون روز رو محمد و نهال آروم کنار هم خوابیدن جفتشون به فردا فکر می کردن فردایی که قرار بود جوششون رو از دست بدن محمد به خیال اینکه نهال اون رو مثل قبل دوست داره به آرامش رسید و خوابید. نهال امیدوار بود کمکی از غیب برسه ولی کدوم کمک از کجا؟

گرسنه و تشنه شب رو به صبح رسوندن

محمد هر چی نهال رو صدا زد جواب نشنید ترسیده بود نبضش رو گرفت کند میزد سرش و رو قلبش گذاشت فکر می کرد نمی زنه دستا هاش یخ بود.

بلند صداش میزد.

محمد: نهال نهالم پاشو قربونت برم قرار نبود تنها بری باید با هم بریم جر نزن بلند شو.اگه پا نشی میمیرم مگه نگفتی دوستم داری پاشو پاشو

محکم خودش رو میزد ولی نهال آروم خوابیده بود. خواب خواب یه خواب ابدی محمد لیوانی آب رو صورتش ریخت فایده نداشت دور خودش می چرخید و بد و بیراه به خودش می گفت. لب های نهال ورم کرده بود دستاش کبود بود حتی مچ پاهاش تمام زخماش رو بوسید به خیال اینکه اون مرد دست به چشم هاش کشید و اشک ریخت.

محمد: حقم این نبود، منتظر باش دارم میام پیشت ما باید با هم باشیم منتظرم باش زود میام.

دوباره نگاه آهر رو بهش انداخت و از کلبه بیرون رفت. رفت نزدیک پرتگاه چشم هاش رو بست. تو تصوراتش نهال رو میدید که با لبخند نگاهش می کنه و دستش رو طرفش دراز می کنه لبخند زد دستش رو دراز کرد و قدم برداشت زیر پاش خالی شد ولی لبخند از رو لبش محو نشد.

محمد رفت، رفت به جایی که شاید اصلا متعلق به اونجا نبود.

مادرش با یک انتخاب اشتباه هم خودش رو نابود کرد هم یه زندگی دیگه رو و هم بچه ای عقده ای به جامعه تحویل داد.

همونقدر که فاصله عشق و نفرت به اندازه یک قدمه فاصله عشق و جنون از نیم قدم هم کمتره محمد دچار جنون عشق شد. نه پدر با محبتی داشت نا مادر با مسئولیتی محمد بیچاره فکر می کرد مادرش رو کشته نهال مرده ولی.....

بالاخره بعد سه روز تونسستن ردی از نهال پیدا کنن

مهراد دست کمی از محمد نداشت تو این سه روز بی خبری مثل مرده متحرک شده بود. آراد و هانیه هم دست کمی از اون نداشتن. امیدی برای پیدا کردن نهال نداشتن ولی مامورا رو همراهی کردن.

دو ماشین پلیس پشت ماشین محمد پارک کردن و دو مامور پیاده شدن همه جا رو گشتن سری از تاسف تگون دادن.

هانیه یاد حرف نهال افتاد که گفته بود محمد اون رو پیاده تا بالای کوهی برد و اونجا یه کلبه بود. با ذوق پیاده شد آراد و مهراد با تعجب نگاهش کردن. رو به مامورا کرد.

هانیه: نهال یکبار گفته بود اینجا اومده بالای این کوه یه کلبه ست.

مامور با تعجب نگاهش کرد.

تو این بیابون کلبه ش کجا بود!؟

هانیه: تو رو خدا بیاین بریم.

رو به مهراد کرد.

هانیه: مهراد بخدا نهال اینجاست حسم بهم دروغ نمی گه.

دوباره به مامورا نگاه کرد.

هانیه: مگه رد موبایلش رو نزدین بیاین تو رو خدا.

مهراد سریع تر از مامورا دویدید انگار جون تو پاش افتاده بود.

به دستور مامور توجه نکرد و دویدید. نفس نفس میزد ولی دل خودش هم گواه داده بود یه نشونه ای اینجا پیدا می کنه.

هانیه و آراد با مامورها پشتش رفتن .

مهراد با دیدن کلبه هم اشک ریخت هم لبخند زد آروم آروم سمت کلبه رفت. سرش رو به در چسبوند صدایی نشنید. از پنجره به داخل نگاه کرد.

با دیدن نهالش رو تخت پاهاش بی حس شد

آهسته آهسته در کلبه رو باز کرد و وارد شد خودش رو به سختی به تخت رسوند .

با دیدن حال روزش به خودش لعنت فرستاد بلند داد میزد دست به صورتش کشید از سردی صورتش ترسید نبضش رو گرفت سرش و رو قلبش گذاشت .نبضش کند بود و امیدوارش کرد.

سریع رو دستاش بلندش کرد مامورا دور تا دور کلبه رو محاصره کردن آراد با دیدن خواهرش زانو هاش خم شد مهراد با التماس به یه مامور نگاه کرد و خواست باهاش بره تا زودتر برسونتش بیمارستان آراد و مهراد با هانیه و یه مامور سمت ماشین رفتن.

مهراد: نهالم قربونت برم یه چیز بگو لعنتی سه روزه صدات رونشنیدم نگفتی دق می کنم. هانیه پاهای کبودش رو نوازش می کرد.

هانیه: قربون پاهات برم چی اومد به سرت الهی خواهرت بمیره تو رو تو این حال نبینه.

چند ساعتی طول کشید تا از اون کوه لعنتی بیان بیرون. بالاخره به نزدیک ترین بیمارستان رسیدن، مهراد اون رو از خودش جدا نمی کرد.

به پرستارا گفته بود که دکتره و می خواد کنارش باشه.

از دور به کارهاشون نگاه می کرد گوشه اتاق کز کرده بود و زل زد و بود به دخترک بی جون روی تخت.

دستگاه بهش وصل کردن دکترا بالا سرش بودن. یاد اون پسری افتاد که دست به دامنش شد تا نامزدش رو بهش برگردونن. تازه حالش رو درک می کرد
بلند دکتر رو صدا زد.

مهراد: دکتر؟

سمتش برگشت.

مهراد: یه روزی یکی بهم التماس کرد جون نامزدش رو نجات بدم امروز من ازت می خوام عشقم رو بهم برگردونی.

دکتر سرش رو تگون داد اشک تو چشم هاش جمع شد

از پرستارا خواست تا اون رو به بیرون هدایت کنن

پرستار: آقا خواهش می کنم بیرون تشریف داشته باشین تا دکترا کارشون رو انجام بدن مگه سلامتیش براتون مهم نیست؟

محمد سرش رو تگون داد بلند شد ودوباره نگاهی به دخترک انداخت تا خواست بیرون بره صدای دستگاه بلند شد. دکتر تقاضای دستگاه شک کرد. مهراد خشک شده بود زانوهایش لرزید رو زمین افتاد. با چشم هاش خط صاف تو مانیتور رو دید رفتن عشقش رو .

دو نگهبان وارد اتاق شدن و اون و به زور بیرون بردن.

اون بلند نهالش رو صدا میزد.

مهراد: نهالم من اینجام بخدا همین جام یکم تحمل کن بخاطر عشقمون نهال جانم نرو بخدا بری نمی بخشمت.

آراد و هانیه با شنیدن گریه ها و صدا زدن مهراد ترسیدن کنارش اومدن .

آراد: چیکارش دارید ولش کنید.

نگهبان: نذارید برن داخل برای مریض خودتون بهتره.

مهراد سر رو شونه های آراد گذاشت

مهراد: اون امانت بود دستت امانت دار خوبی نبودی. نمی بخشمت آراد،

آراد نهالم رفت الکی اون تو هستن کاری نتونستن بکنن من خودم دیدم نهالم دیگه نیست.

هانیه بلند گریه می کرد

آراد: نهال هیچ جا نمیره می دونه من تنهام تنهاترم نمی کنه مطمئنم..

پروانه و حامد با رضا زهرا نزدیکشون شدن پروانه وقتی حال و روز اونارو دید از حال رفت.

آراد یقه حامد و گرفت و چسبوندش به دیوار.

آراد: اومدی چی رو ببینی؟ مرگ دخترت رو ببین چیکار کردی باهامون. دلت اومد زنت رو ول کنی .

رضا اون رو جدا کرد و زهرا و یه پرستار دیگه پروانه رو بردن.

مهراد رو به رضا کرد.

مهراد: بابا عروس بی معرفت بلند نمیشه تو صداش کن بگو چقدر بی تابش بودم اون حرف شما

رو گوش میده.

رضا رو زانو نشست و سرش رو تو بغلش گرفت.

رضا: اون تنهامون نمی ذاره تازه می خواد دخترم شه مگه دست خودش.

مهراد: بابا نبضش کند بود اون لعنتی نمی دونم چیکارش کرد دست وپاهاش ورم کرده بود و کبود

بود حتی لباش.....

گریه مجال حرف زدن بهش نداد.

حامد سرش رو به دیوار چسبوند پشیمون بود ولی این پشیمونی چه حاصلی داشت زندگیش نابود

شده بود. زنش وقتی فهمید هم بچه تو شکمش رو از دست داد هم پسرش رو دیوونه شد.

از طرفی زندگی اولش دخترش گوشه بیمارستان میون مرگ و زندگی دست و پا میزد پسرش که

چشم دیدنش رو نداشت همه چی بهم ریخته بود چیزی از اون آرامش دیده نمی شد.

رو زمین نشست شونه هاش می لرزید از بچگی نهالش تا الان جلو چشم هاش زنده شد مثل فیلم گذشت.

نهال: بابایی؟

بابا: جون بابایی؟

نهال: من بزرگ شم میشم زنت؟

بابا: نه همین جون بابا می مونی.

نهال: من دوست دارم شب ها پیش شما بخوابم.

بابا: تو ، تو قلب بابایی

نهال: اگه یه چیم بشه؟

بابا: قلب بابا دووم نمیاره می ایسته.

با یادآوری حرف آخرش صدای گریه اش بلندتر شد .

بابا: پاشو قلب بابا می دونی تحملش رو ندارم بخدا می ایسته قلبم پاشو دردونه م پاشو.پاشو.

سه چهار ساعتی می شد همه پشت در ایستاده و نشسته گریه و دعا می کردن.

ولی خبری از دکترا نشد.

مهراد بلند شد و با شونه های افتاده سمت در رفت.

سرش رو به در چسبوند انگار اومده بود تو یه امامزاده و حاجت می خواست.

مهراد: نهال منتظرم صدام رو می شنوی؟ پاشو ببین همه اینجا، من، هانیه، آراد، مامان و بابات،

مامان و بابای من، پاشو از این چشم انتظاری درمون بیار.

با صدای در عقب رفت.

دکتر بیرون اومد.

مهراد روبروش ایستاد.

مهراد: چی شد دکتر؟

لبخند زد

دکتر: از خدا خواستم ناامیدم نکنه، خانمت برگشت شرمندت نشدم دکتر جان.

دست رو شونه مهراد گذاشت و دو ضربه بهش زد.

مهراد اشک و لبخند هر دو رو صورتش نشست.

رو به بقیه کرد.

مهراد: خدا دوباره اون و بهمون داد خدا رو شکر خدای هزار بار شکرت.

کریمی بزرگ وقتی خبر مرگ محمد رو شنید تحمل نکرد و دق کرد. حامد تک و تنها مونده بود بچه ها قبول نکردن کنارشون باشه حتی پروانه رو هم کنارشون قبول نکردن. عروسیه هانیه و آراد موکول شد به بعد خوب شدن نهال.

نهال بعد شنیدن مرگ محمد اونم با اون وضعی که می گفتن نتونستن شناسایش کنن افسردگی گرفته بود یه لحظه هم اون روزار و نمی تونست به فراموشی بسپاره. مهراد این چند وقت کنارش بود و در گوشش از آینده می گفت. آینده ای که پر از زیباییه ولی نهال تو این دنیا نبود انگار با محمد مرده بود یه جورایی عذاب وجدان داشت. نمی تونست مهرادم کنارش قبول کنه.

همه از حالاتش می ترسیدن چون بعد بهوش اومدنش یه کلمه هم حرف نزد. فقط به روبروش خیره میشد و گریه می کرد.

مهراد: نهال؟

فقط نگاش کرد

مهراد: دلم برای صدات تنگ شده.

لبخند غمگینی زد.

نهال: خیلی زود گذشت؟

مهراد خندید و دستاش رو بوسید.

مهراد: تو حرف زدی!؟

نهال: مگه لال بودم روزهایی که گذشت سخت بود؟

مهراد: خودت میگی گذشت پس نباید بهش فکر کرد.

نهال: اون بخاطر من مرد.

مهراد: نه بخاطر تو نبود. اون داشت معالجه میشد یهو از دست دکترا فرار کرد یکم تحمل می کرد شاید اینجوری نمی شد.

نهال: انگار یه خواب بد بود.

مهراد: آره کاش دیگه این روزا بر نگرده.

نهال: مهراد؟

مهراد: جون مهراد؟

نهال برو دنبال زندگیت.

مهراد: زندگیه من اینجاست.

نهال: بذار فکر کنم؟

مهراد: اذیتم نکن تحمل دوری رو دیگه ندارم.

نهال: ولی موندن با من اذیتت می کنه بذار جفتمون فکر کنیم، فقط ما نیستیم پای آینده یکی دیگه هم وسطه نمی خوام یه نهال دیگه به وجود بیاد.

مهراد: فقط یک هفته باشه.

نهال: سه ماه شاید بیشتر بشه ولی کمتر نه.

مهراد: پس من اینجا می مونم.

نهال: خب بگو فکر نکن.

مهراد: پس بذار لا اقل پیام بهت سر بزنم .

نهال: باشه.

مهراد: می دونی که خیلی دوست دارم.

لبخند زد

نهال: می دونم

مهراد: پس زیاد چشم انتظارم نذار.

نهال: به شرطی که قول بدی خوب فکر کنی.

مهراد: من خیلی وقته فکرام رو کردم.

نهال: ولی من نیاز به فکر کردن دارم، به نظرم ما مثل شاه و گداییم. تو با اون خانواده من....

مهراد: باشه فکرات رو بکن فقط چرندیات نباف.

مهراد بلند شد سمت در رفت.

نهال: مهراد؟

ایستاد

نهال: اگه جوابم هر چی بود رفتارت باهام عوض نمیشه؟

همونطور که پشتش بهش بود آروم سرش رو تگون داد.

مهراد: نه همیشه عشق خودم می مونی تا ابد این و تو گوشت ، ذهنت، قلبت، فرو کن.

از اتاق رفت بیرون و لبخند و رو لباش نشوند.

قصه ای که شروع شده فکری به پایانش نکن، تلخ و شیرین می گذره سخت و آسون می گذره ، تنها چیزی که باید همیشه ضمیمه زندگیمون بمونه عشق و وفاداریه.

تمام فکرت رو متمرکز کن به این موضوع که خدا عشق رو تو وجودمون آفرید پس بیایم درست ازش استفاده کنیم شکستن قلب هنر نیست به دست آوردنش هنره.

یادم نمیره هر چی میره جلو بدتر میشه چند وقته که تو رفتی حواسمو پرت میکنم

اما من به سختی میتونم یادم بره انگار پیشم نشستنی آخه تو واسم نفسی
عاشق مگه میتونه عشقشو ول کنه جای خالیشو با یکی دیگه بتونه پر کنه
مگه میتونه که بگذره از اون همه خاطره خیلی باید بگذره عشقت از دلم بره
دروغ بود همش انگار همه بازی بود تو میریختی اشک دیدم واست عادی بود
قلبه من شکست انگار که یه خواب بودی زود گذشتو رفت
دروغ بود همش انگار همه بازی بود تو میریختی اشک دیدم واست عادی بود
قلبه من شکست انگار که یه خواب بودی زود گذشتو رفت
بعد تو تا دم صبح تو کوچه ها و من پرسه میزنم تو نیستی تنها شدم
دستی دستی این دلو زدی شکوندی تو حتی پای قولتم نموندی
دروغ بود همش انگار همه بازی بود تو میریختی اشک دیدم واست عادی بود
قلبه من شکست انگار که یه خواب بودی زود گذشتو رفت
دروغ بود همش انگار همه بازی بود تو میریختی اشک دیدم واست عادی بود
قلبه من شکست انگار که یه خواب بودی زود گذشتو رفت
چند باری این آهنگ رو پلی کرد انقدر بهش گوش داد تا خوابش برد. دوست نداشت فعلا به هیچ
چیز فکر کنه کمی آرامش می خواست فقط کمی

پایان

گرافيست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www.98iia.com

